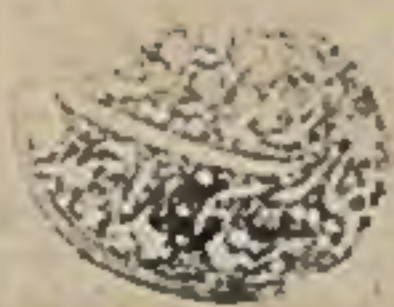


٤١٤١



مكتبة دار الكتب

مروفت به السجدة الحنبلية
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم
عاطفواكم المعظم



كتاب تذكرة الأولياء

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعمان بان شرف
اصناف العطا المحمود في اعالي ذرى العز والكبرياء
المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض
واطباق السمادى العظمى والبحر والبهائم والجماله
والملكوت والعنا الذى علا حتى بانوار المجد

شيخ فريد الدين عطار

من تصنيف حضرت سلطان

والقديس والثناء عن اغنى الناطرين وابصار البصير
اودنى فاقرب من بصايد المحققين في وبع الغنا
وربط طرف لقاء المنعمين في بحر توحيد
وخلط شرف فناء المنعقلين في فقر قرب البهاجن
البقاوا اغناهم بعزة الفقر اليه عن ذل الركون الى الا^{شياء}

عليه الرحمة والعفوان

واولهم التوفيق للمحمد عما هو في خزائنه الاله فصار بالبقاء عن البقاء وبالبقاء
 عن البقاء فصار واعمور بين بنور فناء البقاء عن هواء الاسواق وخطو
 ارجال الانس بقاء القدس مودعين فناء الفناء و انقطعوا بنور الحقيقة
 التام عن مخايل الاطلال و تماثيل الاقوال التي هي اعيان الدعا والاشخاص
 والانشاء محمد على ان كفا فاكيد من عاد انا فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه
 واذا انا فيه وشغل عنا كل شغل عنه والف بينا وبين كل مولف
 بينا وبينه وجعلنا خداما وعباد الله وكرمنا بظهر لطف خطاه وكرم كتابه و
 متبعين لجميه ثم من جمله احبائه ونشيد ان لا اله الا الله وحده لا شريك
 له ولا زويه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالهيه فلا اله
 الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشيد ان محمد اعبد ورسوله ونبيه
 وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق مخلل برفع محله عقد اهل الزرع و
 قتل بحده عدد زمر الخزي الكمال واطفا بنوره نار الخواثيه وبواء الضام
 دار الهدايه وارضاء قلوب المهدين بهديه بانوار حوامر الدين ووقوم
 لاقتناء مغاخر وخابر اليقين وبصرهم بغوامض اسرار سرير البنين وخص
 الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الدين لفضوا ايدهم عن الكونين ورفضوا

عن قلوبهم الالنفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يحصى
 لواحق العيون ولا يستشرق له طوالح العقول وواجب الطنون وبلغ قلوبهم
 بما كاشفها من نهايات المطالب وغايات الهمم واقشع عن اسرارهم
 طالعها به من قاصي المقاصد وعبايات العم واستغنى ارواحهم بما يسلطه من انوار الجلال
 القدسيه عن شواهد الابوار وكره رات الظلم صلى الله عليه وعلى اله واصحابه واتباعه
 ما وشرار لطف من مشرق فضل ووقت غسق بعد من نقطر بعد ما ابتلى بالبعد
 ناطق صدق بكلمه عشق وما يتقل قدم شوق في باديه ذوق وسلم تسليم كبير
 اول سخن بدان كه چون از قرآن و احاديث در گذشتي سبج سخن بالاء سخن شايخ
 طريقت نيست رضوان الله عليهم اجمعين كه سخن ايشان نتيجه كار و حالت نه
 ثمره حفظ و قالست و از عيانست نه از بيانست و از اسرارست
 نه از تكرارست و از علم لدني است نه از علم كسبي است و از جوشيدنست
 نه از كوشيدنست و از عالم ادبي است نه از جهان علمي ابني است كه ايشان
 ورثه انبيا اند صلوات الله عليهم اجمعين و جماعتي از دوستان با ارادتي
 تمام مي ديدم سخن اين قوم و در انباز ميلي عظيم بمطالعه حديث و سخن ايشان پيار
 بود اگر همه را جمع ميكردم درازي شد انتخابي كردم از براي خویش و از

عاين و ما و فضل بارق بدان سخن عاين و ما و فضل

برای دوستان اگر تو نیز برده برای تو و اگر کسی سخن ایشان ازین زیاد
 خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود از اینجا طلب
 کند و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح القلب
 و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس زیر و زبر آید و بدان معانی
 محیط شود و سر که این سه کتاب را معلوم کرد کان با آنست که هیچ سخن این
 طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات
 دادی نزار کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سبب است
 کما روی عن رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال او ثبت جوامع الکلم
 و اختصر فی الکلام اختصارا و اسانید نیز بیفزایم و سخن بود که در یک کتاب
 نقل از شیخی بود و در یک کتابی دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات
 و حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستیم
 بجا آوریم دیگر سبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان
 آوردن ادب ندیدیم و ذوق نیافتیم و سخن خود را در میان جیبی سخنان
 خوش ندیدیم مگر جانی چند اندک اشارت کرده آید برای دفع خیال ناچاران
 و نااهلان دیگر سبب آن بود که سرگردان سخن ایشان تشریحی حاجت خواهد

افتاد اولی تر آن که سخن ایشان بگیرد و باز شرح دهد دیگر سبب آن بود که الیا
 مختلف اند بعضی اهل حرفت اند و بعضی اهل معاملات اند و بعضی اهل محبت اند
 و بعضی اهل توحید اند و بعضی همه اند و بعضی صفتی اند و بعضی دون صفتی اند
 و بعضی بی صفت اند اگر یکی را شرح می دادیم کتاب از شرح اختصار پیرون
 می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل سنت میکردیم یک کتاب دیگر می شد
 جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان می گنجید که ایشان خود مذکور خدا و رسول
 اند و محمود الخصال اند و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر انبیا و صحابه
 سه قوم اند انشاء الله در ذکر ایشان کتابی جامع کرده آید ما را از این سه قوم
 مثلثی از عطار یاد کار ماند و مراد جمع کردن این کتاب چند چیز باعث
 بود یکی رغبت برادران دین که التماس میکردند دیگر باعث آن
 بود تا از من یاد کاری ماند تا سر که برخواند یا از اینجا کثایشی باید مراد عا
 خیر گوید و بود که سبب کثایش او مراد خاک کثایش دهند چنانکه بچی عا
 را که امام سری بود و استاد شیخ عبد الله انصاری بود چون وفات
 کرد او را بنحواب دیدند پرسیدند که خدا با توجه کرد گفت خطاب نمود
 که بچی با تو کار دارد ا شتم سخت لیکن روزی در مجلسی را می شنودی دوستی

از دوستان ما اینجا یکا بکشت و قش خوش کشت ترا در کار او خوش آمد
کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با توجه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ
ابوعلی دقاق را گفت که سخن مردان شنیدن هیچ فایده نیست چون بر آن
کار نمی توانیم کردن یکی آنکه اگر مرد طالب بودی قوی سمی کرد و پیش
زیاده شود و دیگر آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ وی فرو سنگند
و دعوی آن از سر او بدر رود و نیک او بد نماید و اگر کور نیست خود مشاهد
که کمال الشیخ محفوظ رحمه الله علیه لا یزن الخلق غیره آنک وزن نفسک
بمیزان الموقنین لنعم فضلهم و افلاسک کمت خلق بتر از وی خود وزن
کن اما بتر از وی مردان خود را وزن کن تا بدانی فضل ایشان و افلاخ خود
دیگر باعث آن بود که چند را گفتند مرید راجه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکریان خدای تعالی
که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد
و حجت این سخن آنست که حق تعالی فرمود و کلا نقض علیک من انباء
الرسول ما یبت به فوادک ای محمد قصه که ششکان با تو میگویم تا دل
تو بدان آرام گیرد و قوی گردد و باعث دیگر آن بود که خواجه ابنیاصلو الله

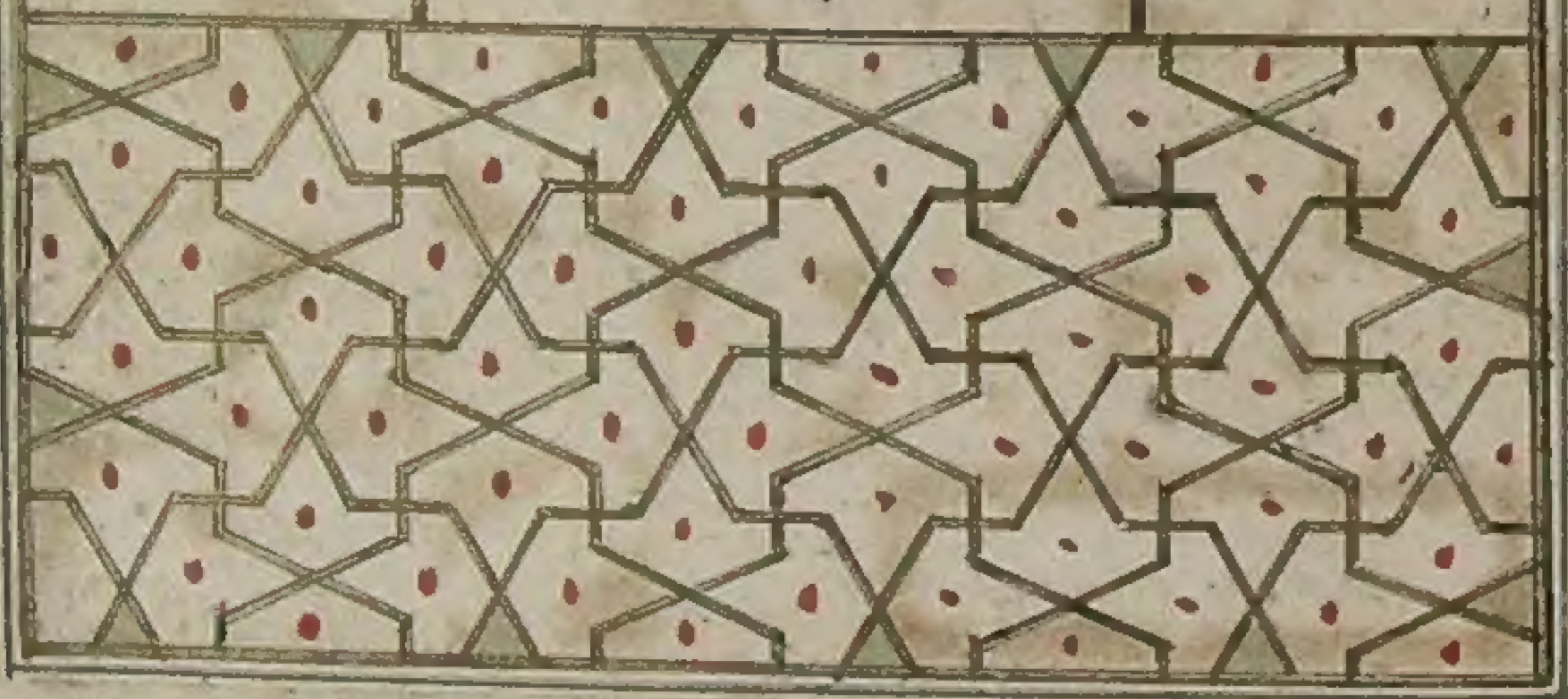
علیه می فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی فایده نهد که بر آن مایه
رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز نگردد و دیگر باعث
آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شورید روزگار رسید
و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود دارد و دیگر باعث آن بود که بعد
از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان
شرح احادیث و قرآن دیدم و خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیستم
باری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم که من تشبیه بقوم فهو منهم چنانکه چند
رحمه الله علیه گفت که مدعیان را نیکو داری که ایشان را محقق نمایند و پای
ایشان بوسه دهید که اگر سمی بلندند آشفته می بخیزی دیگر دعوی کردند می دیگر
باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و تفسیر و نحو می بایست
و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست
و خاص عام را در وی ضیاع است اگر چه بیشتر تباری بود باز به پارس آورد
تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که چون طاهر می بینم که اگر یک سخن بر
خلاف تو میگویند بخون آکس سیح می بری و سپاه ما بدان یک سخن کینه میگیری
چون سخن باطل را در نفس تو چنین اثر است سخن حق را در دل تو هم اثر توان بود

مرا بندگان اگر چه تو از ان بی خبری چنانک از امام عبد الرحمن کاف
برسیدند که کسی قرآن میخواند و غمی داند که چه میخواند آنرا هیچ اثر بود گفت
و کسی دارد میخورد و غمی داند که چه میخورد ولیکن اثر دارد بکنند قرآن آنرا بکنند
نیکف اگر خود داند که چه میخواند اثر ان بسیار بود دیگر باعث آن بود
که دلی داشتیم که جز این سخن می توانستیم گفت و شنید مگر بگروه و ضرورت
و ما لابد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختیم اهل روزگار را نا بود که بدین مایه
هم کاسه یابیم چنانک شیخ ابو علی سیاه کوبید که مراد و آرزوی من بکیت
بانک سخنی از سخنها او می شنوم یا کسی را از کسان وی می بینم پس گفت
من مری ای ام و نه چیزی تو انم نوشت و نه چیزی تو انم خواند اول کسی
باید که سخن او گوید و من می شنوم یا من میگویم و او می شنود اگر در
گفت و گوی او نخواهد بود ابو علی از بهشت پیر است دیگر باعث آن بود
که امام ابو یوسف محمدانی را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این
طایفه روی در نقاب آورند بکنیم تا سلامت بماییم گفت سر روزی
ورق از سخن ایشان میخواند پس دردی ساختی اهل غفلت را فرض عین
دیدم دیگر باعث آن بود که بی سبی از گودکی تا امروز باز دوستی درجام

سوج میزد و همه وقتی مفرج دل من سخن ایشان بودی برای انک الملاح
فی احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدی است
که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان را بلای
معانی برون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شدن کما قال الحیة للشبلی
رحمه الله علیها اذا وجدت من لوانفک علی کلمة مما تقول فتشک به جینه
شبلی را گفت کرد در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه ازین که میگوئی بوی
تو بود و امنش گیر دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری بدید
آمد است که الاخیر بشره و اشرار ان پس اخبار هم را فراموش کرده اند
تذکره ساختیم اولیا را و این کتاب را تذکره اولیا نام نهادیم تا اهل خسران
روزگار اهل دولت را فراموش نکند و گوشه نشینان و خلوة گرفتگان را
طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نیم دولت ایشان سعادت
ابدی بپوشته گردند و دیگر باعث آن بود که چون این سخن بود که بهترین سخنها
بود از چند وجه یکی انک دنیا را بر دل مردم سرد کند و دوم انک آخره را با
یاد مردم در پیسیم انک دوستی حق در دل مردم بیدار کند چهارم انک مردم
چون این نوع سخن را بشنود زاده را نیل پایان ساختن گیرد جمع کردن سخنها

از جمله واجبات است و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتاب نیست
از آنکس سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست
و توان گفتن که این کتابی است که مختار از مرد کند و مرد از ایشان مر کند
و شیر و لایق از مرد کند و مرد از این در کند و جگر نه عین در و کند آن
که هر که این کتاب را بخاند شرط است بر خواند و بگرد و آگاه گردد
که آن چه در د بوده است در جانها ایشان که انجین کار ما و ازین شوه
سخنها از دل صحرای آمد است و من یک روز پیش امام محمد خواجه مجاهد
رزمی در آمد و او را دیدم و میگفتم که خیر است گفت زنی است غلام
که درین امت بوده اند بمشایب انبیا علیهم السلام که علماء امتی کاتبان ایشان
پس گفت از آن میگفتم که دوش گفته بودم که خداوند آگاه را تو بعلت نیست
ما ازین قوم کردان یا از نظار کجایان این قوم کردان که قسمی دیگر را طقت
ندارم می گفتم که بود مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا
قیامت نظر شفاعتی در کار این عاجز کند ما چون سک اصحاب الکف
اگر همه با پیشخوانی بود نو سید نکرد اند نقلت که حال موصلی عمری خون
خورد و جان کند و سعی بسیار کرد و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار

روضه خواجه کانیات و سید اصفیا و انبیا علیه السلام یک کور کا به جای یافت
انگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسند و کلیم باسط ذراعیه بالوصیط خداوند اسکی
قدیمی چند بر اثر دوستان تو زود و او را در کار دوستان ایشان کردی من نیز
دعوی دوستی تو میکنم وجودم را به ایشان می بندم و سخن ایشان می شنوم و بار
می رسانم خداوند اگر چه من کسی نیستم اما محب ایشانم حق جان پاک اولیاء تو و مقدم
انبیا و علما تو که من غریب عاجز را ازین قوم محبوب مگردان و از آن نظر خاص
که به ایشان رساندی این غریب بیچاره را محروم مکن این کتاب را سبب
درجه قرب گردان نه سبب در که بعد آنک ولی الا جا به اکنون ایامی
این بزرگان که درین کتاب اند یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و کرامات
و حالات و اوقات و اشارات ایشان آغاز کنیم بحول الله تعالی و سن
توفیق و جزیل عاطفه و نقد پره



اسامی جماعت اولیا که یاد کرده شد برین موجب

[illegible]

کے جعفر صادق رضی اللہ عنہ

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت بنوی آن عامل صدیق آن عالم
تحقیق آن میوه دل اولیا و آن جگر گوشه سید انبیا آن نازد علی آن
دارث بنی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم
که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید و این کتاب شرح
حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند این قوم خواهند بود از مشایخ
اهلبیت بشک بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان بوده است و چون از اهل
بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است
کلمه بخند از آن وی بگویم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده اید ذکر همه بود
نه بینی که قومی مذنب او دارند مذنب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده
و دوازده یکی است اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست
نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوة جمله
مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود سم الاسبان را شیخ
و همه محمدیان را امام بود و سم اهل ذوق را پیش رو بود و سم اهل عشق را
پیش و ابود و سم عباد را مقدم بود سم زما را مکرم بود و سم صاحب تصنیف

حقایق بود و هم در لطایف تغیر و اسرار نیز بل فی نظیر بود و از باقر رضی الله
 عنه بسیار نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را بحال
 بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل
 سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال
 کسی باطل مانده است اما این میدانم که هر که محمد علیه السلام ایمان دارد و
 بفرزندان او ایمان ندارد و محمد ایمان ندارد تا محدی که امام اعظم شافعی
 در دو پستی اهل بیت محدی بوده است که بر فرض نسبت کردند و او را محجوس
 کردند و او در آن معنی شعری گفته است **یک اینست بیت**
 لو کان رَضاً حَبَّ آلِ مُحَمَّدٍ فیشهد التَّقْلانِ انی رافض
 یعنی اگر دو پستی آل محمد راض است که جمله انس و جن کو اسی دسید بر رض
 من و اگر آل محمد و اصحاب وی دانستن از اصول ایمان نیست پس قبول
 که بکار نمی آید میدانی که اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست
 که چون پادشاه دنیا و لغت محمد میدانی و زرای او را بجای خودی باید بنیشت
 و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان بجای خود تا پنی پاک باشی و
 با هیچ کس از پیوستگان پادشاه هیچ کار نبود چنانکه ابو حنیفه راضی الله عنهم

سوال کردند از پیوستگان پیغمبر علیه السلام که کدام فاضله گفت از پیران
 صدیقی و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
 فاطمه رضی الله عنهم **عجلت** که مضمون خلیفه بشی وزیر گفت
 بر صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته و عجلت گرفته و عباد
 مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین از وی رنجیده
 نه و در آزار وی چه فایده بود گفت البته او را بیارید و وزیر هر چند میخواست
 که او را رنجانیدن سودی ندارد با او در نمی گرفت عاقبت وزیر رفت
 بطلب صادق و خلیفه غلامان را گفت چون صادق در آید و من کلاه ابر
 بردارم شما او را بکشید و وزیر صادق را در آورد خلیفه در حال جرئت و پیش
 صادق باز دوید و بر صدرش بنشاند و بدو زانو پیش او بنیشت غلامان
 عجب آمد پس مضمون بر صادق گفت چه حاجت داری صادق گفت
 اینک مرا نزد خود نخواهی و بطاعت خدای تعالی بکناری پس دسپتوری
 داد و با عزاز و اکرام تمام او را روانه کرد و در حال لرزه خلیفه افتاد
 و دواج در سرشید و پشوش شد تا سه روز و بعضی گفتند سه غار از وی فرو
 شد چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که آن چه حال بود گفت چون

صداق از در و آمد از دماپی دیدم که با وی بود که بی بر ز بر صغه نه
 رلی دیگر بر ز بر صغه و بزبان خال با من لغت که اگر تو او را بیا زاری ترا
 با این صغه فرو برم و من از بیم آن از دماند اسپتم که چه میگویم از وعذر
 خواستم و چنین بی سوش شدم **نقلت** که یک بار داود طایبی
 پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده
 گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا پند من چه حاجت گفت ای فرزند
 پیغمبر شمار بر همه خلق فضل است و پند دادن تو بر همه واجب است
 گفت یا با سلیمان من از ان می ترسم که بقیامت جد من دست در
 زند که جراح تنباعت من نکند ای این کار نیست صحیح و عیب قوی
 نیست این کار بمعامله است شایسته حضرت حق می باید داود بگریست
 و گفت بار خدا یا اکبر معجون طینت او از آب بنوت است و کرب
 طینت او از اصل برهان و حجت است و جدش رسول است و مادرش
 بتولت او بدین جهان است داود که باشد که بمعامله خود مجب شود
نقلت که صادق با موالی خود روزی نشسته بود ایشانرا گفت
 بنماید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که ازین میان مادر قیامت رسنگاری

همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا شفاعت بجه حاجت که چه
 تو شفیع جمیع خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که در
 قیامت در روی جد خود مکرم **نقلت** که جعفر صادق رضی الله عنه
 مدتی خلوت گرفت و پیرون نیامد سفین ثوری رحمه الله علیه بدر خانه وی آمد
 و گفت مردمان از نواید انعام پس مبارک تو محروم اند چرا عیلت گرفته
 صادق گفت که اکنون روی چنین داد و این دو بیت بر خواند **شعر**
 فسد الزمان و تغیر الاخوان ذنب الوفاء ذناب الناس
 یفشیون بینهم المودة والصفاء و قلوبهم مکشوة بقار
نقلت که صادق را دیدند خوی کرانمایه پوشیده بود
 گفت یا ابن رسول الله لیس هذا من ری اهل بیتک دست وی بگرفت
 و در آستین کشید بلاسی پوشیده که دست را خلیه میکرد و گفت هذا الخلق
 و هذا الحق دهر **نقلت** که صادق از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست گفت
 آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تواند کرد میان آنک
 او را بزنند و میان آنک او را علف دهد ابو حنیفه گفت عاقل نزد تو کیست
 گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الحیرین اختیار کند و از

دو شتر الشرمین برگزید **فقلت** که بمیانی زر از آن کسی برده بود
 آنکس در صادق او بخت گفت تو برده او را شناخت صادق گفت چند
 بود گفت نهارد نیار او را بخانه برد و نهارد نیار بوی داد بعد از آن مرد زر
 خود باز یافت زر صادق باز برد گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما
 سرجه دادیم باز یکیم بعد از آن از یکی پرسید که او کیت گفت که امام جعفر صادق
 آن مرد خجل گشت **فقلت** که روزی جعفر صادق شهاب صحرانیت
 الله الله میگفت سوخته در عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله میگفت
 صادق گفت الله جبهه ندارم الله جبهه ندارم در حال پستی جائه زیاده
 شد جعفر صادق در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت ای صادق
 در الله گفتن با تو شریک بودم باری گفته خود بمن ده صادق را آن سخن خوش
 آمد و آن جائه خود بوی داد **فقلت** که یکی پیش صادق آمد و گفت
 خدایا بمن غمی گفت آخر نشینده که موسی را گفتن ترا نمی گفت آری اما
 این ملت محمد است که یکی را فریاد میکنند که زای قلبی پی دیگری نموده میرند
 که لم اعبد ربالم ارمه صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را
 پیش و در دجله انداختند او را فرو برد باز بر انداخت گفت یا

رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش آب فرو برد
 باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت ای آب
 فرو برش همچنین چند گشت آب را میگفت که فرو برد فرو می برد چون
 بر می آورد میگفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون از سینه نوشید
 و وجودش همه غرق شد الغیاث الغیاث میگفت امیدش از خلائق منقطع
 شد این نوبت که آب او را بر آورد گفت اللهم صادق گفت او را بر آید
 بر آوردند و ساعتی بگذشتند تا باز بر آید پس گفت حق را دیدی گفت
 تا دست در غیری میزدم در حجاب می بودم چون بکلی پناه بدو بردم و مضطرب
 شدم روزنه در درون دل من کشاده شد آنجا فرو گزیدم آنجا می جستم دیدم
 رتاضطرار نبود آن نبود کما قال الله سبحانه و تعالی امن بحیث المضطر اذا دعاه
 صادق گفت تا صادق میگفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه نگاه دار که
 جهان خدایی بدان جای درست و گفت سر که گوید خدایا بر چیزیت یا
 چیزیت یا در چیزیت او کافر بود و گفت سران معصیت که اول آن ترس
 بود و کفر آن عذر بند را بحق نزدیک کرد اند و گفت سران طاعت که اول
 آن امن بود و کفر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای دور کرد و گفت

مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که در پیش
 صابر فاضل تر یا تو انکر شا کر گفت در ویش صابر که تو انکر را دل بکلیه
 بود و در ویش را دل با خدا ای گفت عبادت جرتو به راست نیاید که
 حق تعالی تو به مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التاپون العابدون
 و گفت ذکر تو به در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر خدا را
 یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموشش کند در جنب خدای جمله اشیا را
 بجهت انک خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت
 که فرموده بخص بر حقه من یشا یعنی خاص گردانم بر حمت خویش مگر آنکه
 خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بداند که
 عطاء محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش
 و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت مگر که مجاهده
 کند با نفس برای نفس رسد بکرامات خداوند و مگر که مجاهده کند با نفس
 برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست
 و استدلال ساختن که فی الهام بود از عالم زندگان است و گفت مگر خدای
 در بند نهان کار ترست از رفتن مورچه سیاه بر شک سیاه در شب

گفت عشق جنون آگهی است نه مذموم است و نه محمود و گفت سر معاينه
 را انگاه پسند شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیک نختی مردست
 که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس بر حذر باشید یکی از دود
 کوی که همیشه با وی در غور باشی دوم احق که آن وقت که سود تو خواهد زیان
 تو بود و نداند و سیم بخیل که بهترین وقتی از تو برد چهارم بد دل که در وقت
 حاجت ترا ضایع گذارد و پنجم فایق که ترا یک لقمه بفروشد و بکمره لقمه
 کند و گفت حق سبحانه یو تعالی در دنیا بهشت است و دوزخ است بهشت
 عاقبت است و دوزخ بلا است و عاقبت آنست که کار خود بخدای
 واکذاری و گفت بلا آنست که کار خود بدست خویش باز گذاری و گفت
 من لم یکن له سر فهو مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی او یار را به ایسیه ضرر بودی
 از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را
 و لکن پیش از قبضی و بسطی نبود سخن او بسیار است تا بیس را کلمه عهد کفتم
 و ختم کردیم **نقلست** جمعی مکران صادق را گفتند همه ستم داری زنا
 و کرم باطنی و قرة العین خاندانی و لیکن سی سنگری گفت من سنگبریم و لیکن
 کبر کبر است که من چون از بس کبر خود بر خاستم کبر با پی او پیامد و بر جای کبر من

مشت بکبر خود کشاید کرد اما بکبر یابی او کبر کرد شاید و الله اعلم بالصواب

اولیس قرنی رضی الله عنه

آن قبله ماربعین و آن توده اربعین و آن آفتاب بنیان آن نیم جهان
آن سهیل منی شیخ اولیس قرنی رضی الله عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم
اولیس القرنی خیر الباقین باحسان صدق رسول الله و عطف و وصف و تشای
کے را کہ پستانیدہ اور حجتہ للعالمین بود بزبان ما کجا راست آید کاہ کاہ
خواجہ عالم روی سوی یمن کردی و گفتی علمہ السلام انی لاجد نقیر الرحمان
من قبل الیمن یعنی نیم رحمت از جانب یمن می یابیم باز خواجہ عالم روی
سوی یمن کردی و گفتی فرداء قیامت حق تعالی سفار و نزار فرشتہ پافزاید
بر صورت اولیس تا اولیس در میان ایشان بوحصات آید و بہشت
رود تا پیچ آفرین واقف نکردد الا ماشاء الله کہ در آن میان اولیس
کہ است کہ در سرای دنیا حق را در زیر قبہ تواری عبادت میکرد و خود را
از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند کہ اولیا
تحت قبای لا یعرفم غیری و در اخبار غریب آمدہ است کہ فردہ خواجہ

اینا علیہ السلام در بہشت از کوشک خود بیرون آید چنانکہ کسی را کسی طلبہ
خطاب آید کہ گرامی طلبی کوید او پس ندا آید کہ رنج مبر کہ چنانکہ درد دارد دنیا
اورانیدہ ای اینجا ہم نہ سینے کوید الہی او کجا است فرمان رسد کہ مقصد صدق
کوید مرا ببیند فرمان رسد کہ کسی چون ان خود نباشد باز خواجہ عالم علیہ السلام گفت
در امت من مردی است کہ بعد دہوی کو سفند ان ریچہ و مضر اورا در دنیا
شفاعت خواهد بود و چنین گویند کہ در عرب بیچ قبیلہ جند ان بنود کہ این دو
قبیلہ را بود و صحابہ کشتہ کہ این کہ باشد فرمود کہ عہد من عہدہ بنم از
بندگان خدای تعالی کشتہ ما سمہ بندگان خدایم نامش چیست فرمود کہ نام
او اولیس کشتہ او کجا باشد فرمود کہ بقرن کشتہ او ترا دیدہ است
گفت بدیدہ ظاہر ندیدہ کشتہ عجب چنین عاشق تو و بخدمت تو نشانی
فرمود کہ از دو سبب یکی از غلبہ حال و دوم تعظیم شریعت من کہ مادری دارد
نامہا و مومنہ و بیاد دست پست آمدہ بروز اولیس شتر بافی میکنند و مرد
آن بہ نفقہ خود و مادر صرف میکنند کشتہ ما اورا بہ پنجم صدیق را گفت
تو اورا نہ بینی اما فاروق و مرتضی او را پسند او مردی شجاعانی بود و بہرملو
جب او دہر کف دست وی جذا کف یک درم سفیدی بود و آن

نه برص است چون او را در پاید اسلام من برسانید و بگوید که امت مرا دعا
کن باز خواجه عالم علیه السلام گفت احب الاولیا الی الله تعالی الاتقیاء الاخیاء
گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم پسید صلی الله علیه وسلم گفت شتر بانی است
در بین او را او پس قرنی گویند قدم بر قدم دی نهید و الله اعلم **تغیبت**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات خواست کرد گفت یا رسول الله در قری
تو بکه دسیم گفت باو پس قرنی بعد از وفات پیغمبر علیه السلام چون عمر و علی
رضی الله عنهما بگفته آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل مسجد بخبرید
برخاسته گفت از قرن کسی در میان شماست گفتند بلی قومی را پیش او
فرستادند فاروق خبر او می پرسید گفتند نمی دانیم گفت صاحب شرع را
خبر داده است و او کز آن بگوید مگر شما او را نمی شناسید بکی گفت او
حقیر تر است از آن که امیر المومنین او را طلب کند چنین شخصی نمی شناسیم
کرد پواند و احمق را که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او کجاست که ما
او را می طلبیم گفت در وادی عننه شتر میچرانند شبها نگاه بان بستانند در
آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم و
شادی نداند چون مردمان نخندند او بگریزد و چون بگریزد او نخندد و بر فاروق

در تفضی رضی الله عنهما بدان دادی رفتند او را در نماز یا شد حق تعالی فرشته بر
گماشته بود تا اثر آن را نگاه می داشت چون حسن او می یافت نماز کوتاه
کرد و چون اسلام باز داد فاروق برخاست و اسلام کرد و جواب داد
فاروق گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بندگان خدا ایم
نام خاص تو چیست گفت او پس گفت دست جب بنمای بنود آن
نشان که پیغمبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال بوسید بس گفت پیغمبر خدا
ترا اسلام رسانیدم است و گفت که امتان مراد عاکن او پس گفت تو
بدعا کردن اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای آور گفت یا عمر تو نیکو بنگر با و
که کسی دیگر بود گفت پیغمبر تر ایشان داده است او پس گفت بس مرقع
پیغمبر صلی الله علیه و آله بنده تا دعا کنم ایشان مرقع بوی او ند گفت در پیش
پس دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم بس با گوشه زفت دورتر
از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد گفت الهی این مرقع بپوش
تا همه امت محمد بنمختی پیغمبر است اینجا که حواله کرده است در رسول و فاروق
در تفضی کار خود کردند اکنون کار تو ماند است تا تقی آواز داد که بنویشد

در پوش گفت همه را خوانم بازند آمد که چندین متراد دیگر شنیدم در پوش
 گفت همه را بخوانم میگفت و می شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک
 او پس رویم تاج میکنند چون او پس ایشانرا دید گفت آه چرا آمدید که اگر
 آمدن شما بنودی مرقع پوشید می تا همه امت محمد بن محمد بن خنشدی چون فاروق
 او پس را دید کلیمی شتری پوشیده و سرو پای بر سینه و تو انگری هر ده
 هزار عالم در تحت آن کلیم فاروق دل از خود و از خلافت برگرفت
 و گفت کجاست که این خلافت از من بیک نان خود او پس گفت که کسی
 که عقل ندارد چه می فروشد پسند از تا مر که خواهد برگردد و فروخت
 در میان حکار دارد تا صحابه فریاد کردند که چیزی از صدیق قبول کرده کار
 چندین مسلمان ضایع شود که است که یک روز عدل تو بر منار سپاه
 عبادت شرف دارد پس او پس مرقع در پوشید و گفت بعد در موی از
 کوفته اندان ریخته و مضر از امت محمد بن محمد بن از برکات این مرقع اینجا نوانند
 بود که کسی بمان برد که او پس از فاروق پیش بودند و بچین بود اما حاجت
 او پس نجرید بود فاروق همه داشت تجرید نیز میخواست جفا که پیغمبر علیه السلام
 در پیر زمان میزد و میگفت که محمد را بد عاید می دارد پس مرتضی خاموش نشست

فاروق گفت یا او پس چرا اینامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت شما دیده اید گفتند بل
 گفت مگر چته او دیدم اید اگر او را دیده اید بگوئید که ابروی او بسته بود یا کشاده
 عجب آن بود که هیچ نتوانستند گفتن از پستی که او پس را بود پس او پس گفت
 شما دوستدار محمد اید گفتند بل گفت اگر دوستی درست بودی آن روز که دندان
 مبارک او بشکستند چرا حکم موافقت دندان خود شکستید که شرط دوستی موافقت
 پس دندان خود با ایشان نمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت
 نادیده دندان خود بموافقت او شکستم که موافقت از دین است پس هر دو را
 وقت خوش شد و اینست که مضرب موافقت را ادب منصبی دیگر است
 که رسول را نادیده شناخته بود از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت
 یا او پس مراد عاکن که هر روز مرا به ایمان میل بود و دعا کرده ام و مرا غماز در
 میگویم اللهم اغفر للمؤمنین المؤمنات اگر شما ایمان سلامت بگور برید
 خود دعا شمارا در یابد و اگر نه من دعا ضایع کنم پس فاروق گفت مرا صیغی
 کن گفت یا عمر خدا پر شناسی گفت بل گفت اگر غیر او شناسی ترا گفت
 زیاده کن گفت یا عمر خدای ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر
 تراند اند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی از برای تو بیاورم او پس

دست در چپ کرد و دود درم پیرون آورد و گفت این از شتر بانی کسب
 کرده ام اگر ضمان میکنی که چندان بزمیم که این خسر جگم انگاه دیگر
 قبول کنم پس گفت رنج شدید باز کردید که قیامت نزدیک است
 انگاه انجای دیداری بود که باز گشت بنود که من اکنون بساختن زاده را
 قیامت شغولم چون اهل قرن از کوفه باز گشتند او پس را حرمی بدیدند
 و او در میان قوم سران نمی داشت از انجا بگریخت و باز بکوفه آمد
 بعد از آن کسی او را ندید الا قوم بن حیان رحمه الله علیه گفت چون آن
 حدیث بشنیدم که درجه شفاعت او پس ناجیه حد است آرزوی او برین
 غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه او را بر کنار فرات یافتیم
 که رضوی ساخت و جامه می پوشید بد آن صفت که شنوده بودم او را بشناختم
 و سلام کردم او جواب بگرفت خواستم تا دستش بگیرم دست بمن نداد
 گفتم رحمت الله یا او پس و غفلت چگونه و گریه بر من افتاد از دوستی
 وی و رحم که ما بروی آمد از ضعیفی حال او او پس برو بگریست و گفت
 چاک الله یا سرم بن حیان چگونه و ترا که راه بمن نمود گفتم نام من و پدر من
 چون است و مرا بجه شناختی سرگز مرانیده گفت تبارک الله العظیم

انجیه اکم هیچ از علم او پیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت
 که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روانی کن از رسول
 علیه السلام گفتم من او را در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنیدم و نخواهم
 که محدث باشم و مفتی و مذکر مرا خود مشغول است که بدین نمی پردازم گفتم
 آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفتم اعدوا بالله من الشیطان الرجیم و ترا بگریست پس

گفتم چنین میفرماید حق تعالی و لقد یس و ما خلقت الجن و الا انس الا
 لیعبده و ما خلقت السموات و الارض و ما بینهما الا عبادا
 بالحق و لکن اکثرهم لا یعلمون تا انجا که آمد موافقوا لرحیم بر خواند انگاه با منی برگرد

که گفتم تنوش از وی برفت پس گفت ای پسر حیان چه آورده ترا بد
 جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو پیاسایم گفتم من سرگز ندانم که کسی
 که خدا را شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او پیاساید پس سرم
 گفتم مرا وصیتی کن گفتم مگر زیر پالین دار چون نجسی شس چشم دار چون
 بر خیزی و در خنده گناه منکر و در بندگی آن مگر که در وی عاصی می شوی که اگر
 گناه را خود داری خدا را خود داشته باشی سرم گفتم کجا فرمایی تا مقام
 کنم گفتم بشام گفتم انجا میباشی چگونه بود گفت آوه ازین و اما که گشت

برو غالب شده است و پندیرد و گفتم و چیتی دیگر فرمای گفت ای پسر
 حیان بدرست مدوادم و حو او نوح و ابراهیم و موسی و داد و علیهم السلام
 و محمد صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه السلام بمرد و ابو بکر خلیفه او نیز
 و عمر برادرش بمرد و عمر اکفتم رحمت الله عمر مرده است گفت حق تعالی
 مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد
 و دعا پی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب حق و راه اهل صلاح
 پیش گیری کیساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خوش
 برسی ایشان را پند و سی و بیضت از خلق خدا باز گیری و یک قدم از موا
 جماعت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی پس
 دعا پی چند بگرد و گفت رفتی ای پسر حیان نیز نه تو مرا پی نه من ترا و مرا
 به عاید میدار که من ترا به عاید میدارم و تو ازین جانب رو تا من
 ازین جانب روم گفت خواستم تا ساعتی با دی بروم مگر داشت بگردد
 و مرا بگریه در آورد و گفت بشتر سخن که با من گفت از عمر و علی گفت رضی
 عنهما پس من در قفا و دی نمی گریستم تا غایب شد و بعد از آن خیر او
 نیافتم و ربیع ابن جهم رحمه الله علیه گفت رفتم تا او پس را پیتم در نماز با دعا

بود چون از نماز فارغ شد تسبیح مشغول شد صبر کردم تا فارغ شود و همچنان
 بر نماز است تا نماز پیشین بگذارد و فی الجمله سه شبانه روز از نماز خبردا
 و ربیع نخورد و نخواست شب چهارم کوش داشتم اندک خوابش در چشم آمد حق
 مناجات کرد و گفت بار خدا یا بتو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب
 و شکم بسیار خور با خود گفتم این بسنده است او را نشویش ندادم و باز
 و گویند در عمر خود سرگزشت نخواست شبی گفتی بده اللیله السجود و آن شب
 بسجده بسر بردی و شبی بقیام بسر بردی و گفتی بده اللیله القیام و شبی برکوع
 به سر بردی و گفتی بده اللیله الکرکوع گفتند یا او پس چون طاقت میداری که شبی
 بدین درازی بر یک حال بسربری گفت ما منور یک بار سبحان الله
 الا علی گفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است و این از آن
 که میخوانم که مثل آسمانیان عبادت کنم بر سید مذ که خضوع در نماز چیست گفت
 آن اگر تیری در پهلوی می زنند در نماز خبر ندارد گفت چگونه
 باشد کسی که با دعا بر خیزد و نداند که تا شب خواهد زیست یا نه گفت کار تو
 چگونه است گفت آه از پی زادی و درازی راه و گفت اگر تو خدای پرست
 عبادت آسمانیان و زمینیان از تو بنهند تا باورش نداری گفت چگونه

گفت ایمن باشی بد آنجه ترا بد گرفته است و فارغ پستی خود را در برستی
 و چیزی دیگر مشغول نباشد و گفت هر که به چیز دوست دارد دوزخ بدو از
 رک کردن او نزدیکتر باشد یکی طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن
 سیم با تو مکران شستن او را گفت در نزد یک تو مردی است که سی سال
 تا کوری فرد بوده است و گفتی در کور آویخته است و بر لب کور نشسته است
 و میگوید که نه شب آرام میگیرد و نه روز او پس آنجا رفت او را دید نحیف
 و زرد شده و چشم در مخاک افتاده او را گفت یا فلان سی سال تا
 کور و کفن ترا از خدای دور داشته است و تو بدین از مرد و باز مانده
 و این مرد و بت راه تواند آن مرد بنور او آن آفت در خود پیدا حال
 بروی کشف شد نعره بزد و جان بداد و در آن کور افتاد ای مسکین
 اندیشه کن و فکری درین باب بکن که اگر و کفن حجاب خواهد بود حجاب
 دیگران بنگر که چیست و جداست **فعلت** که یک بار نه شنبه
 روز او پس چیزی نخورد و روز چهارم در راه یک دینار دید بر نهشت
 گفت از کسی افتاده باشد برفت تا گداه پاره برچیند و بخورد و کوسفندی
 دید که نانی گرم در دمان داشت بیاید و پیش او نهاد گفت مگر از کسی

بود و روی بگردانید که سفند با وی سخن آمد و گفت من بنده آن کسم که تو بنده
 اری بی گیر روزی خدای از بند خدای گفت دست دراز کردم تا بگیرم
 نان در دست خود دیدم و کوسفند نابدید شد محامدا و بسیار است و قضا
 او فی شمارست و در اینده اشبح ابو القاسم کرکافی ذکر این بود او پس او پس
 او پس ایشان دانند قدر ایشان من عرف الله لا یحیی علیه شیء هر که
 خدا پراشناخت هیچ بروی پوشید نماید یعنی خدا پراشناخت که
 عرفت زنی برنی هر که خدا پراشناخت خدای دانند همه چیز بداند و گفت
 السلامة فی الوحدة سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد
 بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نکند تا سلامت
 بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نیاید کما قال البنی علیه السلام
 الشیطان یفر عن مع الواحد و یفر عن الاثنين بعد و یفر عن الثلاثة
 دیگر فرمود علیک بقلبک بر تو باد بر دل تو یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر
 داری تا غیر در راه نیاید و گفت طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع طلبت
 الریاسة فوجدته فی النضیحة و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت
 النحر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف

فوجدته في القاعة وطلبت الواحه فوجدته في الزيد معاني ابن سخن
 معلوم است **نقلست** مسایکان او گفتند که ما آواز دوا لکان
 می شنیدیم لغز او در خواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر در سرائی خوش
 و یک سال و دو سال بر آمدی که او را وجهی که بدان روزه کشاید بنودی
 طعام او آن بودی که گاه گاه دانه خرما بر جیدی و شباهنگاه بفر و ختی
 و در وجه قوت خود نشاندی و بدان افطار کردی و اگر خرمایا فتنی آنها
 بفر و ختی و بصدقه دادی و جانه او خرقة گفته بودی که از مزابل بر جیدی
 و نمازی کردی و بر سر خمی و به آن می ساختی نفس اهل خدایی از
 میان چنین جای بری آید و در وقت نماز باید او بیرون شدی و بعد از
 نماز خفتن در آمدی و بهر محلت که رفتی کو دکان او را سنگ زدندی او
 گفتی ساقهار من باریک است شک کوچک اندازید تا پای من خون
 آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرانه عمر بایست و در آخر عمر چنین گفتند
 که پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه رفت و در موافقت
 او در صفین حرب کرد تا شهید شد عاشر و حید او مات شهید ابدانک
 تو می باشی که ایشان را او بسیار گویند که ایشان را به پیر حاجه بنود

که ایشان را نبوت در حجر خود برورش میدادنی و اسطه غیری جنانک او پس
 را داد اگر چه بطاهر خواجه بابنیا علیه الصلوه و السلام و النجیه ندید اما برورش
 از وی یافت از نبوت می برورد و در حقیقت با وی هم نفس بود و این
 مقامی عظیم است در دو عالم تا که باید و که را انجاریست و این دولت
 روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء الله ذوالفضل العظیم رحمه الله

ذکر حسن بصری رحمه الله علیه

آن برورده نبوت آن خورده نبوت آن کعبه علم آن قبله ورع و حلم آن
 سبق برده صاحب صدری صدر سنت حسن بصری رحمه الله علیه مناقب
 او بسیار است و محامد او بی شمار صاحب علم و معالیه بود و دایم حزن
 و خوف حق او را فرود گرفته بود و مادر او از موالی ام السیلمه بود رضی الله عنها
 چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام السیلمه پستان در د
 او نهادی تا او بملکیدی قطره چند شیر بدید آمدی چندین هزار برکات که
 خداوند حق سبحانه و تعالی بدید آورد همه از برکت آن بود

نقلست که حسن در طفولیت یک روز از کوزه پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم آب خورد در خانه ام السیلمه سید عالم علیه السلام گفت این آب

که خورد کشتن گفت جدا که ازین آب خورد علم من بدو سرایت کند
 و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه السلام در خانه ام ایلیه آمد و حسن
 را در کنار او نهادند و پیغمبر او را دعا کرد و مرجه یافت از آن دعا یافت
نقالت که چون او در وجود آمد او را به پیش عمر رضی الله عنه
 بردند فرمود که سَمَوَةٌ حَسَنًا فَانْهَ حُنَّ الْوَجْهَ گفت او را نام حسن کند که
 نیکو روی است ام ایلیه رضی الله عنها برورش و تعهد او میکرد و حکم شفقتی
 که پروا داشت شیرش بدید آمد تا پوسته می گفتی که خداوند او را مقدر
 خلق کرد آن تا جان شد که صد و سی تن از صحابه در یافت و مشاهد
 بدری را دید بود و ارادت او با امیرالمومنین علی بود رضی الله عنه
 و خرقه از او گرفت و توبه او ابتدا آن بود که او کو سر فروشن بود و او را
 حسن لو فروشن کشتی وقتی بروم شد نزدیک وزیر رفت وزیر
 گفت امروز ما جایی می رویم موافقت کنی گفت کینم پس با ایشان
 بصحر رفت حسن گفت خیمه دیدم زده از دیار رومی و طناب آن
 از ابریشم و منجاء زرین بود و سپاسی کران دیدم با آلاتی حرب
 تمام کردند آن خیمه کشتند و چیزی بکشتند و برشتند و بعد از آن فیلسوفیان

و دیگران قرب چهارصد تن پیامند و ایشان نیز گرد خیمه کشتند و چیزی
 بکشتند و برشتند پس از آن امیران جنیدی پیامند باشکوه و گرد خیمه
 و چیزی بکشتند و برشتند پس مردان قیصر و وزیر و درخیمه شدند و پیران
 و برشتند پس مقدم کینم کی چند ماه روی قرب چهارصد تن سر یکی طبقی
 بر وزیر و سیم و جوهر بر سر ایشان نهاد و ایشان نیز پیامند و گرد خیمه
 بکشتند و چیزی بکشتند و برشتند حسن گفت من شجر شدم کفتم این چه حالت
 پس از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود در آن
 علوم کامل و فاضل و در میدان معرکه نبی نظیر و پدر او عاشق او ناگاه بیمار
 شد طبیبان در معالجه او عاجز شدند عاقبت وفات کرد در آن خیمه
 در خاک کردند و سالیک بار بزیارت او آیند و اول آن سپاه کران
 که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر این حال که ترا پیش انداخت
 دفع تو انستی کردن نامه جان فدای کردمانی ما ترا باز پستدمانی اما این
 حال با کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگوید و باز
 کردند و بیکر فیلسوفیان و دیگران پیش روید و گویند ای پادشاه زاده
 این حال که ترا پیش آمد از کسی است که بدانش فیلسوفی و علم خرد شناسی

با او هیچ توان کرد همه حکما پیش حکم او جاہل اند و همه علما در جنب علم او جاہل
 و اگر نه این بودی تدبیر ما کردمانی این بگویند و باز کردند بسی پیران محترم پیانند
 و گویند ای پادشاه زاده اگر شفاعت و زاری یا به دانش خود شناسی
 دفع حال تو توانستمانی دفع حال کردن بگردمانی اما این حال با کسی است
 که شفاعت و زاری اینجا بکار نیاید پس کثیر کان ماه روی با طبیعهای از
 بیانند و گویند ای خداوند زاده و خداوند کارا اگر جمال و جمال ترا باز
 توانستمانی خریدن خود را فدای گردمانی اما اینجا مال و جاه و جمال قدری ندارد
 بس قصیر و وزیر خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چه بود
 برای تو لشکر کران آورد و از فیلسوفیان و دیران و رای زمان و
 شفیعان و پیران و صاحب جلالان و مال و نعمتها الوان و خود نیز آمد
 اگر بدست من کاری بودی بگردی اما این حال از کسی است که پدر
 با همه جلالت پیش او عاجز است پیغام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند
 و باز کردند این سخن در دل شیخ حسن بصری کار کرد و در حال بگشت
 و به بصره رفت و سو کند خورد که در در دنیا خند و تا عاقبت کارش
 معلوم شود و خود را جان در انواع بلا و مجاهدات و عبادات برجا
 ۱

که در عهد او کسی را ممکن نبود آن بلا و ریاضت کشیدن تا بجایی رسید که شفا
 سال طهارت او در متوضات باه شد و در عرابت جهان بود که امید از جمله خلق
 بریده بود تا لاجرم از جمله بهر آمد جنابک یک روز یکی برخاست و گفت
 جو این بهتر و بهتر است بزرگی گفت که اینجا که حاضر بود و گفت
 بجهت آنکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او را بجز از حق
 حاجت نیست و همه خلق در دین بد و حاجتمند اند و او را در دنیا از همه
 فارغ و متهتری و بهتری او اینجا بود و در منفعت یک بار مجلسی گفتی به ما که
 مجلسی بودی و رابعه حاضر نبودی فرود آمدی یک بار گفتند که چندین بزرگان
 و مختشان حاضر اند اگر پیر زنی حاضر نباشد چه شود و گفت شریقی که ما را
 از برای حوصله فیضان ساخته باشیم در سینه موران نتوان رنجت و گاه
 که مجلس گرم شدی آتش درد لما افتادی آب از چشمها روان شدی روی
 بر اربعه کردی و گفتی هذا من حمرات قلبک یا سیده این همه گرمی از یک آب
 جگر تست سوال کردند که جمعی بدین ابنوسی که در مجلس تو حاضر اند اینم که
 شاد شوی گفت ما بکثرة جمع شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند شاد شویم
 سوال کردند که مسلمانان چیست و مسلمانان کیست گفت مسلمانانی در کتابها

و سپهسالاران در زیر خاک اند و سوال کردند که اصل دین چیست فقال الورع
 گفتند آن چیست که ورع را تباها کند فقال الطمع سوال کردند که جنات عد
 جیت گفت کوشکی از زر را نه نیاید به او الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
 یا سبطانی عادل سوال کردند که طبعی که بیمار بود دیگران را چون علاج
 کند تو تخت خود را علاج کن پس دیگران را گفت شما سخن من شنوید
 که علم من شمار سود دارد و ذی علمی من شمار از زبان ندارد گفتند ای شیخ
 و الهاء ما خفته است که سخن تو در روی اثر نمی کند چه کنیم گفت کاشکی خفته بودی
 که چون خفته را بخوابانی بیدار شود و الهاء شما مرد است که هر چند که می خبایند
 بیدار نمی شود سوال کردند که قومی اند که در سخن با را جندان می ترسانند
 که دل را از خوف پاره می شود این روا باشد گفت اگر امروز با قومی صحبت
 دارید که شما ترسانند و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه امروز صحبت با قوی
 کنید که شما را ایمن کردند و فردا بخوف در مانید گفتند قومی مجلس تو
 می آیند و سخن تو باید میگویند تا بدان اعتراض گیرند و عیب آن میجویند
 من بعین خود دیده ام که طمع فردوس علی و مجاورت حق تعالی میکند و هرگز
 طمع سلامت از گن نگیرد که کفر کار ایشان از زبان ایشان سلامت

نمی باید بگفت کسی میگوید که خلق را دعوت میکنند تا اول خود را پاک بکنند گفت
 شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که میگوید تا این کلمه
 در دل ما آراسته گردانند تا در امر معروف و نهی منکر هر خود ببندیم گفتند
 چسبند گفت برادران یوسف را فراموش کردید ولیکن چون ربخی از سینه
 بیرون نیکنند زبان ندارد پس میدی داشت که چون آیتی از قرآن
 برخواند ندی خود را بر زمین می زد و فریاد میکردی پس او را گفت اگر این
 که میگوینی می توانی که کنی آتش نیستی در جمله معامله خود زده و اگر نتوانی که کنی
 مراد به منزل از بس پشت گذاشتی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که با کنی
 از وی بپاید نیست الا شیطان و اینجا حکم غالب عام کرده است و نه همه جا
 چنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر تو اندک با کنی نکند و آن صعقه
 از وی بپاید آن شیطان است **فعلت** که یک روز مجلس میگفت
 حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را
 امتحان کنیم که وقت آزمایش است حجاج بنشست یک دزه بد و نگرید و از آن
 سخن که میگفت بزرگداشت تا آن مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن است
 چون مجلس تمام کرد حجاج خود در آن بزرگ یک او انداخت و باز ویش بگرفت

و گفت انظر الى الرجل يعني اگر میخواند که مردی را به پیش در حسن بکرید
نقلت که حجاج را در خواب دیدند که در عرصات قیامت افتاد
 بود کفشجه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان میطلبند این از آن گفت
 که در وقت نزاع کشته بود که بدین تنگ حوصله گمان غمائی که غفاری اگر
 الا کریمین تو بی که همه یک دل و یک زبان شده اند که مرا فروخواهی
 گذاشت و نخواهی امر زید مرا بسته ایشان برار و بدیش نام غمائی که
 فعال لما يريد تو بی این سخن با حسن کفش گفت ان چیست بطراری
 آخرت را نخواهد برد **نقلت** که مرتضی علی رضی الله عنه ببصره آمد
 و مهارش بر میان بسته و سه روز آنجا بپا نش نمود و فرمود که منابر را
 و مذکران را منع کردند و به مجلس چن شد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت
 بیج کدام سخنی که از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بمن رسیده است باز میگوم
 مرتضی او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس بر رفت
 و حسن او را بفرست بشاخت و از منبر فرود آمد و بر عقب او روان
 شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا اطهارت کردن پیاموز جایستی
 که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا چسب را و وضو کردن

پیاموخت و بر رفت **نقلت** که در بصره خشک سالی بود و دست
 آدمی بیرون آمدند با پستقا و مبنی نهادند و حسن را بر منبر فرستادند
 تا دعا کند حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید **نقلت**
 که چندانی خوف بر و غالب بود که چون نشسته بودی گفتمی در پیش جلال نشسته
 و مرکز کس لب او خندان ندیدی دردی از بس عظیم داشته است **نقلت**
 که روزی یکی را دید که میگریست گفت چرا میگری گفت بمجلس محمد کعب
 بودم او نقل کرد که مردی باشد از مو منان که بشومی کفایتان او چندین سال
 درد و زخ بماند گفت کاشکی چسب از آنهاستی که بعد از چندین سال
 از دوزخ بیرون آیدی **نقلت** که روزی این چنین میخواندند
 که لغز امتن خسر من النار رجل یقال له یناد آخرین کسی که از دوزخ بیرون
 آید مردی بود از امت من بعد از ششاد سال نام آنکس یناد بود
 گفت کاشکی من او بودی **نقلت** که شبی چسب در خانه می نالید
 کفش این ناله تو از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آنست
 که نباید که بی علم و بی قصد بر من کاری رفته باشد یا قدمی خطایی نهاده
 باشم که آن بدرگاه حق تعالی پسندیده نبوده پس چسب را گویند برو

ترا بر در ما قدری نماید **نقلت** که روزی در بام صومعه خود جندان
 گریخته بود که آب از ناودان روانه شدند آمد که هیچ طاعتی ترا قبول
 نخواهیم کرد مگر آن آب بر سر شخصی جکیده گفت این آب پاکست بانه
 حسن گفت این آب بشوی که آب چشم عاصی است **نقلت**
 که یک بار بمغاره رفت چون میت را دفن کردند و خاک بروی رشت
 کردند حسن بر سر آن خاک نشست و جندان بگریست که خاک را کج کرد
 پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است که خود دنیا کوست و اول اخرة
 کوست که القبر اول منزل من منازل الاخرة چه می نازید بجای که آخرش
 اینست و جوانی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما نیست
 ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید تا جماعتی که حاضر بودند جندان
 بگریستند که همه یک رنگ شدند **نقلت** که روزی بگورستانی
 بگذشت با جماعتی گفت درین گورستان مردانی اند که ستمت ایشان به
 فروغی آمد ولیکن جندان حسرة با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره
 ازان بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از ستم فرو ریزند **نقلت**
 که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود سرگاه که پیراهن نو بدو ختن آن گناه

بر گریبان نوشتی پس جندان بگریستی که پیوش شدی وقتی عمر بن عبد العزیز
 رضی الله عنه نامه نوشت بروی و گفت مرا نصیحت کن که نامه جنانک یاد دارم
 و انرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای بابت ستم از که داری
 و چون با تو نیست امید بکه داری وقتی حسن نامه نوشت به عمر عبد العزیز
 عنه و این لفظ نوشته بود که آن روز آمد گیر که باز یستن خود کسی میرد و السلام
 عمر در جواب نوشته که روزی آمد گیر که دنیا و آخرت خود سر کر نبود وقتی
 ثابت بنانی رحمه الله علیه حسن نامه نوشت که می شنوم که حج خواستی رفتی بخاتم
 که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که
 با هم دیگر بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر را عیب یکدیگر دشمن گیریم
نقلت که سعید حمیر رحمه الله علیه را گفت در بیتی که سه کار
 کن یکی قدم بر سلاطین مننه اگر همه محض شفقت بود بر خلق دوم هیچ
 سر پوشیدن بخلق ننشینی اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب حق آموزی
 سیم هرگز گوش خود عاریت من اگر چه درجه مردان مرد دلیری که از ستم
 خالی نبود و کفر الامر زخم خویش مینماید مالک دنیا رحمه الله علیه گفت از حسن
 پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتن مردن دل حبسیت

گفت حب دنیا و بزرگی گفت سحر کاسی بدر مسجد حسن بصری رفتم بنماز در
 مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا میکرد و قومی آسی می کشیدند صبر
 کردم تا روشن تر شد و دست بردار ندا دادم گشاده شد حسن را شهادت دیدم
 متحیر شدم چون نماز بگزاردم قصه با وی بگفتم و گفتم خدا پر ابرام ازین
 کار آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آویند پر یان آنزد من نمسه
 می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان این مسکونیه
 نقلت که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن داشتی و گفتی اجابه
 ی پیغم که فرو می آید **نقلت** که بزرگی گفت با حسن جماعتی پنج نفرند
 در بادیه نشسته بودیم بر سر چاهی رسیدیم و لوورسین نویدیم حسن گفت چون
 من در نماز شروع کنم شما آب خورید پس در نماز شد ما بر آب شدیم آب
 بر سر چاه آمد بود باز خوردیم و یکی از اصحاب رکوع آب برداشت
 آب بچاه فرو رفت چون از نماز فارغ شد گفت خدا پر استوار
 نداشتند تا آب بچاه فرو شد پس از آنجا بر فیم حسن در راه خوابی یافت
 بماداد و خوردیم دانه زرین داشت بعدینه بردیم و از آن طعام خوریم
 و بصدقه دادیم **نقلت** که ابو عمر و امام القریشی قرآن را تعلیم کردی

نکاه که ذکی صاحب جمال سپامد که قرآن پاموز و ابو عمر و بنظر خیانت
 در وی نکرست قرآن تمام از الف الحمد تا سین و الناس فراموش کرد
 آتشی در وی افتاد و بی قرار شد تبر و یک حسن بصری رفت حال را
 و زار زار بگریست گفت ای خواجه چنین کاری پیش آمد و همه قرآن فراموش
 کردم پس از آن کار اندوخن شد گفت اکنون وقت حج است برو حج
 بگزار چون فارغ شدی مسجد حنیف رو که پیری نینی در محراب نشسته وقت
 بروی تپاه مکن بگذارتا خالی شود پس با وی بگوی تا دعا کند ابو عمر و سبحان
 کرد و عزیمت سفر حجاز کرد و در کعبه بکوشه مسجد بنیست پیری با بیست
 دید کردنی خلق کرد و نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه سپید
 با کیره خلق بدیره وی باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون
 وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق با وی بر فشان پیر خالی اند ابو عمر
 گفت من پیش وی رفتم و سلام کردم گفتم الله الله فریاد رس و حال
 باز گفتم پیر غناک شده و به دنبال چشم در آسمان نگاه کرد سنوز سر در پیش
 بنماز رده بود که در همه قرآن بر من گشاده شد من از شادی دریای آن پیر
 افتادم پس گفت ترا بمن نشان که داد گفتم حسن بصری گفت کسی را که

امامی چون حسن باشد کسی دیگرش چه حاجت باشد پس گفت حسن ما را رسوا
 کرد ما نیز وی رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او دریم پس گفت آن
 پیر که دیدی با جامه سفید که بس از نماز پیشانی او پیش از همه برفت و همه
 و همه او را تعظیم کردند چنان بود هر روز نماز پیشین به بصره کند و اینجا
 آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره رود انگاه گفت سر که چون حسن
 امامی دارد و عازا جبر خواهد **نقلست** که در عهد حسن مردی را آن
 بربان آمد و آن مرد فروماند حال خود با حسن گفت حسن آن اسب از
 چهار صد دینم بخرد و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت
 خواب دید که ابسی در آن مرغزار با چهار صد گوسفند خنک پرسید که این
 اسبان از ان کیستند گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن گردیم چون
 پیدار شد بر حسن آمد و گفت ای امام بیع اقات کن که پشیمانم حسن گفت
 برو که آن خواب که تو دیدی من پیش از تو دیدم آن مرد غمگین شد و باز
 دیگر چنین خواب دید که کوشکها و منظرها پرسید که از ان گفتند از انکس است
 که بیع اقات کند حسن باید ادا آن مرد را طلب کرد و بیع اقات کرد
نقلست که سمایه داشت آتش پرست نام او شمعون چهار صد

کارش به نزع رسید حسن را گفتند سمایه را در باب چنین بیا لین وی آمد
 او را بدید از آتش و دود سیاه شده گفت بهتر از خدای که عمر میان
 آتش و دود بسر برده ایسلام آرتا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون
 گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا می گویند شب
 و روز دنیا می طلبید و دوزم آنکس میگوید مرگ حق است و هیچ بناختگی در
 نمی کنید و بیستم آنکس میگوید دیدار حق دید نیست و امر و زیمه آن می کنید که
 خلاف رضا و اوست حسن گفت این نشان ایشان است که تو میگوئی
 بس اگر مومنان چنین میگویند توجه میگوئی ایشان بیکانگی او مقرا ند و نوع
 خویش در آتش پرستی صرف کردی تو که مشاهد سال آتش پرستیده من
 که نه پرستیده ام مرد و را در دوزخ در آورند ترا و مرا مرد و بسوزند و آتش
 حق ترا نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زمره بنود که موسی
 بر تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدایت و مخلوق ما مور باشد اکنون
 مشاهد سال آتش پرستیده پاتا ما مرد و دست در آتش نیم تا ضعف آتش
 و قدر خدای مشاهده کنیم این بخت و دست در آتش نهاد یک ذره
 دست حسن متغیر نشد و نسوخت شمعون چون جان دید متحیر شد و صبح

در جان او دیدن گرفت حسن را گفت مدتی بمشاورت سالن تا آنکه راستی را
 اکنون نفسی چند مانده است پذیر من جیت گفت ایک میمان شوی شمعون
 گفت که خط باز دسی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم لیکن ناخطند
 ایمان نیاورم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی
 نویسند بعد از آن بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و ایسلام آورد و حسن
 وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و مرا بدست خود
 در خاک نه و این خط در دست من نه که جت من این خواهد بود این وصیت
 بکرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد او را بشنید و نماز بروی کردند
 او را دفن کردند و آن خط در دست وی نهاد حسن آن شب از اندیشه در
 خواب زرفت که این چه بود که من کردم من خود غرق دیگری را چون دست
 گیرم مرا خود بر ملک هیچ دستی نیست بر ملک خدای جبرائیل کردم
 در آن اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعون تابان تاجی بر سر
 و حله در بر خندان در مرغزار بهشت و خدایان حسن گفت ای شمعون
 چگونه گفت چه می پرستی چنین که می بینی حق تعالی مرا بجوای خود فرود آورد و فضل
 خود و بکرم دیدار خود نمود و آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت

و عبارت نیامد اکنون تو باری از ضمانتی خود بیرون آمدی خط خود پستان
 که مرا پیش بدین حاجت نمایند چون حسن پیدار شد خط در دست داشت
 گفت خدایا معلوم است که کار تو بعلت نیست چه محض فضل نیست
 بر در تو هیچکسی زیان نکند بکسر بمشاورت ساله را ایک کلمه بقرب خود راه
 دسی مومن بمشاورت ساله را کی محروم کنی **نقش** که جهان شکستگی
 داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار حله
 میگذشت سیاسی دید با قرابه و زنی پیش او نشسته و از آن قراهی
 اشنا مید بخاطر چنین بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع
 حمله آورد که آخر وی از من بهتر نبود که بازنی نامحرم شسته است و از قرآ
 شراب می شامد او درین فکر بود که ناگاه کشتی کران باز در رسید و مفت
 مرد در آن کشتی بودند ناگاه کشتی غرقه شد آن سپاه در رفت و شش تن را
 خلاص داد پس روزی حسن کرد و گفت خیر اگر از من بهتری من شش تن
 تن را نجات دادم تو یک تن را خلاص ده و گفت بد اینده ای مسلمانان
 که در آن قرا به آبت و آن زن مادر من است خواستم تا ترا امتحان
 کنم که تو بچشم ظاهر در من بینی یا بچشم باطن اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر

دیدی چمن در پای وی افتادی و عذر خواست و دانست که آن کاشانه
 حق است پس گفت ای سیاه جانک ایشانرا از دریا خلاص دادی ما
 را از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چمت روشن باد تا بعد از آن
 جان شد که البته هیچ کس تیر از خود ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت آه
 مرا با این سگ بر گیر سوال کرد مذ که تو بهتری یا سگ گفت اگر از
 عذاب خدای خلاص یابم از و بهتر باشم والا بعزت و جلال خدای
 که وی از صد جو من بهتر باشد **نقلت** که حسن گفت از سخن چهار
 کس عجب داشتم گوذکی دوستی و محبتی و زنی که شکر جلوه گفت روزی
 بر محبتی بگذشتم جاه خود را از وی در می کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز
 پیدا نشده است تو جاه از من در مکش که کار ما در ثانی الحال روشن شود
 خدای داند که چون شود و پستی را دیدم در میان و حل میرفت افغان
 و خیران **نقلت** که ثبت قدمک یا مسکین حتی لا تزول یعنی قدم ثابت
 دار تا بیتی گفت تو قدم ثابت کرده با این همه دعوی که میکنی اگر
 پیغمتم هستی باشم بکل آلوده بر خیزم و بشویم این سهل باشد اما از افتادن خود
 ترس پس اگر در جاه عجب افتی سرگز پاک نشوی این سخن در دم عظیم اثر

کرد و گوذکی وقتی جبراعی می برد گفتم از کجا آورده این روشنی بادی
 در جبراع و مید و گفت بگوی تا کجا رفت این روشنیایی تا من بگویم
 از کجا آوردم و عورتی بر سینه دیدم سر در دست کشاده و خشم آلوده با چاه
 عظیم از شوهر خود با من حکایت میکرد گفتم اول روی پیش گفت من
 از دوستی مخلوقی جانم که عقل از من زایل شده است اگر مرا خبر نمکری
 همچنین بیازار فرو خواستم شد تو با این سخن که این زن گفت دعوی
 که در دوستی خدای تعالی جودی اگر تو ناپوشیدگی روی من ندیده
 مرا ازین سخن عجب آمد **نقلت** که چون از منبر فرآیدی تنی چند
 را ازین طایفه باز گرفتی و گفستی ما توانسته النور یابید تا نور نشر کنیم خود را
 یکی از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت باز گرد
نقلت که روزی یاران خود را گفت شما مانند اید با صحاب
 رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بر روی و بر ریش نه بخیزی دیگر
 آنجا اگر شما را بران قوم نظر افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی اگر
 ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی از شما مسلمان نکشدی که ایشان
 مقدمان بودند و بر اسپان راه وار رفتند چون مرغ برنده و باد و

برخان پشت ریش مانده ایم **نقش** که اعرابی پیش حسن آمد و
 از صبر سوال کرد گفت صبر برد و گونه است یکی بر بلا و مصیبت یکی
 بر چیزها که خدای تعالی ما را از آن نبی کرده است چنانکه حق صبر بود
 اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت ما را از این از بد منک من زاید تر از
 تو ندیدم و صابر تر از تو ندیدم حسن گفت ای عرب ز بد من بگله از
 جنت میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این
 سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من در بلا یا در طاعت
 ناطق است بر ترس من از آتش و زرخ و این عین جزع است و ز
 من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین قضیه طلبی است
 بس گفت صبر انکس قویست که نصیب خود از میان برگیرد تا صبرش
 حق را نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زیدش حق را بپوشد و وصول خود
 را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علم می باید
 نافع و عملی باید کامل و اخلاص باوی و قناعتی باید مشج و صبری باوی
 چون این سر رسد آمد از آن پس ندانم تا باوی بکنند و گفت کوشیدند
 از آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از جگر کردن باز

نمیدارد و گفت هم نشینی با بدان کردن مردمان را بد کان کند در حق
 نیکان و گفت اگر کسی مرا نخر خوردن خواند و دست از آن دارم که مرا
 بطلب کردن دنیا خواند و گفت معرفت آنست که در خود یک
 ذره خصوصیت نیابدی و گفت بهشت جاودانی پی پایان بدین عمل
 روزی چند به نیست نیکوست و گفت بهشت جایست که اهل
 بهشت چون بهشت نکرند مقصد نزار سال بخود شوند از هر که
 حق تعالی برایشان تجلی کند اگر در جلالش نکرند نیست نیست شوند
 و آنکه در جلالش نکرند غرقه وحدت شوند و گفت فکر مثل آینه است
 که حسنا و سیئات تو به و نمایند و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت
 عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکر است آن بر شهوت
 و غفلت است و هر نظر که نه از سر غیرت است آن همه لهو و لبت
 و گفت در توریست است که سر آن آدمی که قناعت کردنی نیاشد
 و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر
 پای آورد آزاد گشت و چون از چید دست بداشت مروت ظاهر شد
 و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت پیوسته

اهل دل معاودت میکنند تا وقتی که دلهاء ایشان در نطق آید پس ازین
برزبان سرایت کند و گفت در ورع چه مقام است یکی آنکه بنده
سخن نگوید مگر بحق و در خشم باشد خواه راضی درم آنک اعضا، خود نگاه دارد
از هر چه چشم خدای در آن باشد سیم آنک قصد وی در چیزی بود
که خدای تعالی بدان راضی باشد و گفت شغال ذره ورع بهتر از هزار
شغال نماز و روزه و گفت فاضلترین اعمال فکر نیست و ورع و گفت
اگر بدانستی که در من نفاق نیست از هر چه در روی زمین است
دو شتر داشتی و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان جمله نفاق
و گفت هیچ مومن نبوده است از کدشگان و نخواهد بود از آیندگان
که غمی ترسند و بر خود غمی لرزند که نباید منافق باشیم و گفت هر که گوید
که من مومنم حقا که مومن نیست یقین قال الله تعالی ولا تزکوا نفوسکم
سوا علم بمن اتقی و گفت مومن آنست که آسپسته بود و ساکن و چون
حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که سرجه تواند کرد بکند و هر چه بر زبان
آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نبود صاحب سوارا و فاسق را
و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت استعقار پسندیده است

داگر چه احتمال نخواهد و گفت میگویند فرزند آدم بهرایی راضی شده که حلال
آن حساب است و حرام آن عذاب و گفت جان فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا به حسرت یکی آنک سیر نشده از آنچه خرج کرده بود
دوم آنک در نیافتن بود آنچه امید داشته بود سیم آنک زادی نیک
نساحت برای جهان را پس وی بود یکی گفت فلان کن
جان میکند گفت چنین مگوی که او مشا و سال بود که تا جان میکند اکنون
از جان کردن باز خواهد رست تا بکجا خواهد رسید و گفت بدرستی که
نخاعه یا فشد سبک باران و هلاک شد مذکران و گفت پیامر از خدا
تعالی قومی را که دنیا بنزد ایشان و دینیت بود و دینیت را باز دادند
و سبک بار برافشند و گفت بزرگ من زیرک و دانا آنست
که خراب کند دنیا را و بدان خرابی آخرت را آبادان کند و خراب
نکند آخرت را بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت کند و گفت هر که خدا
شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد
و گفت هیچ ستوری به کام سخت او تیر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا را پسینی که بعد از مرگ تو چون خواهد بود ننگر که بعد از

مکن دیگر آن جو نت گفت خدای خدا که نرسیدند بتا االا
 بدوستی دنیا و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدران نامه داشته اند
 که از حق تعالی بایشان رسید شب تامل کردند و بران کار کردند
 و شما دوش منخواندید و بدان کار نکردید اءاب و خوف درست
 کردند و بدان بارنامه دنیا می سازید و گفت خدا که هیچ کس زرویم
 عزیز ندارد که نه حق تعالی او را خوار گرداند و گفت احمق بود که او را
 خوش آید که قومی را بیند که از پس او روان شوند و هیچ حال دلوی
 بر جای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول خود فرمان
 بردار باشی و گفت هر که سخن مردمان پیش تو آورد سخن تو پیش دیگران
 بر دوا و صحبت را لایق نباشد و گفت برادران پیش ما عزیز تر از اهل
 و فرزندان که برادران یار دین اند و اهل و فرزندان دنیا و خصم دین
 و گفت بنده بر خود و مادر و پدر هر چه نفقه کند آنرا حساب بود و دیگر
 طعامی که پیش دوستان و مهمان بنده که آنرا چایاب نباشد و گفت
 نمازی که دل در وی حاضر نبود بعبودت نزدیک تر بود و گفت خنوع
 چیست گفت پیچی که در دل ایستاده بود و دل از ملازم گرفته کفشد

مردی بیست سال است تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط
 نکرده است و در گوشه نشسته حسن پیش وی رفت و گفت چرا
 بنماز جماعت نیایی و با خلق مخالط نمی کنی گفت مرا معذور دار
 که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت بیج نفیس از من بر نمی آید که نه نعمتی
 از حق بمن میرسد و نه معصیتی از من بد و میرسد اکنون من آن نعمت
 و بعد از آن معصیت مشغولم چس گفت چنین باش که تو بهتر از منی
 که ترا هرگز وقت خوش بوده است گفت روزی بر بام خانه بودم
 زن همسایه با شومر می گفت که قرب پنجاه سالست که در خانه توام
 اگر بود و گرنه بود صبر کردم در سرا و گریه و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ
 تو نگاه داشتم و از تو بکسی کلمه نگردم و اما بدین یک چیز تن
 ندادم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا تو مرا بینی
 نه انگ تو دیگری بینی امروز بد دیگری التفات میکنی اینک تشنیه
 و امن امام مسلمانان گشت و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا
 که قرآن نظایم این آیه یافتیم ان الله لا یغفر ان یشک به و یغفر ما
 دون ذلک لمن یشاء یعنی همه گناهانست عفو کردم اما اگر بگوشت

شکر

در وقت خوش
 در وقت خوش

خاطر بدگیری میل کنی و با خدای شریک باشی مرکزت نیامزم
که یکی از ویرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که بر کشتی نشیند ناگاه
کشتی بشکند و مرد بر تخته بماند کفش صعب باشد گفت حال من همچنانست
نقست که روزی عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی میکردند
گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت کار خودشان خبر نباشند
نقست که یکی را دید که در کورستان نان میخورد گفت وی من است
گفت چرا گفت کسی را که در کورستان شهوة طعام خوردن باشد کوی
که با خرت و مرگ ایمان ندارد و این نشان منافقت **نقست**
که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی سگر نکردم بلا بر من که اشتی
صبر نکردم بلا بر من دایم نکرد ایندی الهی از توجه آید جز کرم **نقست**
که چون وقت وفاتش نزدیک شد بخندید و مرکز کس و پیرا خندانند
بود و میگفت کدام کناه کدام کناه و جان بداد پیری او را خواب بدید
و گفت در حال حیات مرکز خندیدی در حال نزع آن چه حال بود
گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیرش که منو زش یک
کناه مانده است از آن شادی خند آمد و گفتم کدام کناه کدام کناه و جان

بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد خواب دید که درهای آسمان
گشاده بودی و منادی میگردد ندی که حسن بصری بخدای رسیده و خدا
از وی خوشود است رحمه الله علیه **ذکر مالک دنیار رحمه الله**
آن حکمی هدایت آن متوکل ولایت و آن پیشوای راستی و آن مقتدای راه
دین آن سالک طیار مالک دنیار رحمه الله علیه صاحب حسن بصری
بود و از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت پدرش بود
اگرچه چند زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است
در ریاضت مذکور و دنیار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود
چون بمیان دریار رسید و مزد کشتی طلب کرد مذکرت ندارم چند
بزدند که از موش برفت چون بهوش آمد مزد طلبید مذکرت ندارم
دیگر بارش بزدند همچنین سه نوبت کفش پای تو بگیرم و بدریا اندازم
بمیان بسیار از دریایرون آمد مذکرتی در دهن دنیاری زردا
و مالک دست دراز کرد و دنیاری از یک ماسی بست و با ایشان داد چون
ایشان چنین دیدند در پای وی افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی
آب برفت و نابدید شد بدین سبب نام او مالک دنیار آمد و سبب

توبه وی آن بود که او سخت با جمال و مال بود و به دشمنی مقیم بود و جامع
 معتكف شد که آن جامع را معاویه رضی الله عنه بنا کرده بود و اوقات بسیار
 کرده بود مالک را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدان سبب
 در آن جامع معتكف شد و یکسال دایم عبادت می گزارد مگر که او را دیدی
 در نمازش دیدی با خود می گفت ای نفس این همه عبادت به تزویر و نفاق
 نمیکنی بعد از یک سال شبی بتماشای پروان رفت و بطرب مشغول شد باران
 نوحه از ربانی که میزدند آوازی پروان آمد که مالک مالک ای لا یتوب
 چه بوده است که توبه نمیکنی چون این شنید مسجد آمد متحیر و با خود گفت کیست
 تاخته ای را می پرستم بر یا و نفاق بهتر از آن نبود که عبادت با خلاص کنم
 و شرم دارم آن شب بادی صافی عبادت میکرد تا روز دیگر مردمان بدر
 مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللهای بنیم متولی بایستی که توبه ی کردی به
 تولیت مالک اتفاق کردند که پیچ کس لایق تر از وی نیست پیش وی آمدند
 و وی در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفت ما بشفاعت آمده ایم تو
 این تولیت قبول کنی مالک گفت آلی جو یک سال بر یا عبادت
 میکردم تا پیچ کس در من ننگرست اکنون که دل نبودادم و یقین درست کردم

که تولیت نخواهم پست کس فرستادی تا این کار در کردن من کند بخت تو
 که نخواهم انگاه از مسجد پروان آمد و روی در کار آورده و عبادت و ریاضت
 و مجاهد پیش گرفت **نقست** که در بصره مدتی تو انگر بودی
 کرد و مال بسیار از وی بماند دختری داشت بغایت صاحب جمال نزد
 ثابت بنانی شد و گفت که میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در طاعت یاری
 دهد ثابت این سخن مالک را گفت مالک جواب داد که من دینار سه
 طلاق داده ام و زن از جمله دنیا است مطلقه ثلثه را نکاح شوان کرد
نقست که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری زیر کس شاختی
 در دهن گرفته و او را باد میکرد **نقست** که گفت چندین سال در آرزوی
 غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حربه تاب آمد جان کنوایستم
 رفتن بخدمت و با خود گفتم ای تن اگر تر اند حق منزلتی بودی این تب نیامدی
 خواب شدم تا نفی او از داد که اگر خوابم روز حربه کردی ایسر شدی و چون
 ایسر شدی ترا گوشت خوک بدادندی و چون گوشت خوک خوردی کافرت گردیدی
 این تب ترا تحفه خفطی عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم خدا پر است
 کردم **نقست** که مالک را باد سری مناظره افتاد کار بدیشان دراز شد

هر یک می کشند من بر ختم اتفاق کردند که مرد و دست ایشان بر هم بندند و در
 آتش برند آنچه بسوزد باطل بود جهان کردند پیچ و دو سوخت و آتش بگریخت
 کفش مکر مرد و بر حق است مالک دل تنگ خانه آمد و روی بر خاک نهاد
 و مناجات کرد که سقباد سال قدم در ایمان نهادم تا باد سری برابر کردی
 تا تنی آواز داد گفت ندانستی که دست تو دست دسری را حمایت کرد
 اگر دسری شهادت در آتش نهادی دیدی که بروی چه آمدی **نقلست**
 که مالک گفت بیمار شدم عظیم جانکه دل از خود بر گزافتم چون پاره بهتر شدم
 بهزار حیلت بیا از ناگاه امیر شهر در رسید جاوشان بانک میزدند که دو
 شوید من آریسته می رفتم توت نداشتم یکی در آمد و تا زبانه بر کتف من زدن
 اختیار بر زبان من رفت گفتم قطع الله بدک روز دیگر آن مرد را دیدم
 دست پریده و در بازار افتاده از آن لوط که کشته بودم پشیمان شدم عهد
 کردم که بعد از این دعای بد بکنی مکنم **نقلست** که جوانی مفید بود در مسایه
 مالک از و پیوسته رنج بودی صبر میکردی تا دیگر کوید تا روزی حسبی از
 دست روی شکایت به پیش مالک آمدند مالک برخاست به پیش رفت
 و جوان سخت فاجر و جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم مالک گفت سلطان

آمد

بگویم جوان گفت سلطان رضاء من فرزند دارد و بهر چه حکم کنم و گویم
 سلطان راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان شوان گفت با رحمت
 بگویم جوان گفت او از آن رجیم تراست که مرا بکشد و مالک گفت در
 ماندم و از پیش روی بر رفتم روزی چند بر آمد فدا و از حد در گذشت
 دیگر باره مردمان بشکایت برخاستند پیش من آمدند عزم کردم که او را
 اوب بکنم در راه آوازی شنیدم که دست از بدار تعجب کردم و پیش
 جوان رفتم جوان گفت دیگر باره آمدی گفتم این بار آمده ام تا ترا خبر
 کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن شنید گفت اکنون
 چون چنین است سرجه دارم برای او بدسم و سرجه رضای اوست آنرا
 طلب کنم و میدانم که رضای او در طاعت و فرمان برداری اوست
 توبه کردم که سرگز معصیت نکنم و ذکر عاصی نشوم پس سرجه داشت از
 ملک و مال بداد و روی در بادیه نهاد و سرگز کس او را ندید مالک میگفت
 بعد از مدتی او را بکنم دیدم چون خلای شده و جان بلب رسیده میگفت
 که او گفت دوست ناست رفتم بر دوست خود این یک گفت و جان بداد
نقلست که مالک خانه بغله گرفت بمسایه جهود داشت محراب

خانه مالک سوی خانه جهود بود و آن جهود مهرزی ساخته بود و بر آن
 نجاست میکرد و بر میگرفت و خانه مالک می انداخت و محراب وی را
 بلند میکرد و مالک طعاری نهاده بود و پاک می کرد تا مدتی برین برآمد
 روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از مهرز من رنج نیست مالک
 گفت پست اما پاک میکنم و می شویم و گفت این رنج از برای چه پیشی
 و این خشم از برای چه نمودی بری گفت از حق تعالی فرمان چنین است
 که *والکافین الغیظ والعافین عن الناس* جهود گفت زنی دین بسندید
 که دوست خدای رنج از دشمن خدای چنین کشد و سرگز فریاد میکند و صبر
 چنین کند و با کس نکوید فی الحان جهود مسلمان شد *نقلست*
 که سالها بگذشتی که مالک بیج از ترشی شیرینی نخوردی و هر شب بدکان
 خباز شدی همان خریدی و روزه کشادی و نان گرم نان خورش
 ساختی وقتی بیمار شد در دلش آرزوی گوشت افتاده روز صبر کرد
 چون از حد گذشت بدکان روایی رفت و باجه کوپسند خرید و در
 آستین نهاد و برفت و واس شاکردی داشت بر عقب او نه نشاد
 تاچه میکند گفت چون به موضعی رسید خالی باجه از آستین برون آورد

و سه بار پیوید و گفت ای نفس پیش ازین بتو نرسید باجه و نان بدرویش
 داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بتو می نهم نه از دشمنی است
 لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت برآید و در نعمتی آفتی که هرگز
 آنرا از دالی نباشد و گفت بدانم که چه معنی است این سخن را که هرگز
 روز گوشت نخورد عقلش زایل شود من سیت پیالت که تا گوشت
 نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است *نقلست*
 که چهل سال در بصره بود و خرما نخورده مگر که خرما به لغز رسیدی و سال
 به لغز آمدی مالک گفتی ای اهل بصره انیک شکم من پیچ کاپسته نشد و شکم
 شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیاده نشد چون چهل سال برآمد آرزوی
 خرما در نفس وی بید آمد و منع میکرد تا شبی تا نفی آواز داد که خرما
 بخور و نفس را از بند پیرون آور نفس را گفت اگر یک هفته روزه
 گیری که نه شب خوری و نه روز ترا بدین آرزو برسانم پس نفس را پیچ
 کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی شد که نخورد و کوفتی
 آواز داد که جهودی در مسجد آمده است و خرما میخورد پدر کوفتی گفت
 جهود در مسجد چه کار میکند چونی برگرفت و پیامد تا مالک را بر نزد

دید که مالک است در پایش افتاد عذر خواست گفت خواجه معذور
دار که بروز در محلت با چیزی نخورند بجز جودان تو آمدی و در مسجد رفتی
تا چیزی خوری کو ذک پیدا شد که چو دست از وی عفو کن که ترا
تشاخص معذور دار مالک گفت تو خاطر فارغ دار که این زبان
غیب است که ناوید ما کرد و وضیعت ما فرمود پس گفت آهی خما
ناخورده جودم نام نهادی اگر نخورم نام بکفر بردن آری بعزّه تو که مرکز
خما نخورم **نقلست** که آتشی در بصره افتاد و مالک عصا و نعلین
برداشت بر بالای فرت نظاره میکرد و مردمان در تعب و رنج
افتاده گروسی می سوختند و گروسی می چشتند و گروسی رخت می کشیدند
مالک گفت بخا المنخون ملک المنقلون روز قیامت چنین خجانه بود
نقلست که روزی بعباده بیماری رفت گفت نگاه کردم
اجلش نزدیک بود و کلمه شهادت بروی عرضه کردم و گفت چند
جهد کردم او میگفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من گویی آتشیست
سر که قصد شهادت میکنم آتش قصد من میکند مالک از پیشه وی
برسید گفت مال بر باد دادی و پمانه کم کردی و سپود خوردی

که جعفر سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون آغاز لبیک الهم لبیک کرد
پوشش شد و پیشاد چون پوشش باز آمد سوال کرد مذکنت ترسیدم
که جواب آید لا لبیک **نقلست** که چون ایام بخت و ایام نشیمن
خواندی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیه از کتاب بودی و بدین
آیه خواندن امر بودی سرگز خواندی یعنی میگویم که ترا پرستیم و خود را
می پرستیم و میگویم که از تو یاری میخواهم و بدراین و آن می رویم و از هر کی
سگر و شکایت می نمایم **نقلست** که همه شب بیدار بودی دختر ^{داشت}
شبی گفت ای پدر یک کلمه پیاسای گفت پدرت از شیخون قهرتی بر
و نیز از آن می ترسم که بناید که دولتی روی بمن نهند و مرا خفه نمایند و باز
کردد گفتند چگونه گفت نعمت خدای بخورم و خدمت شیطان میکنم و گفت
اگر کسی بر در مسجد نهد که بدترین شماییت بیرون آید میبکس خود را بیرون
نیفتند الا من و عبد الله مبارک چون این شنید گفت برزکی مالک
از من بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای
راهی مالک گفت بیست سال است تا کسی خود مرا بنام نخواند است
مگر تو بگوید ای پستی که من کیستم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ پاک ندارم

از آنج کسی را مدح کند یا ذم از جهت آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط
ز کوه پنده مفرط یعنی سر کس غلو کند در سر چه خواهی گیر از آن حسابی بر نتوان
داشت و سم نشینی که ترا فایده دینی ندهد صحبت او بس پشت انداز و گشت
دوستی اهل زمانه را چون با توده خوردنی بازار یافتیم بر یک نیکو بطعم ناخوش
و گفت پر میزد ازین سخا بهیسی دنیا که دلهای علمای را بسحر خود گردانده است
و گفت سر که حدیث کردن بامردمان دوست دارد از نشستن خلوت با خدا
و با وی مناجات کردن از چشم خیر مدار که علم وی اندک است و دلش ناپایا
و عمرش کوتاه و ضایع و گفت دو سترین اعمال نزدیک من اخلاص است
و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی بساز از آهن و عصایی از
آهن و بروی زمین میرود آثار عجزتها طلب میکنی و نظاره نعمتها و حکمتها
می کن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا پاره شود یعنی صبری باید کرد که
ان هذا الذین مبین فادخل فیهم بالرفق و گفت در توره آمده است
که حق تعالی میفرماید شوقنا لم نعلم بشا تقاشاق خود کرد ایندیم شمارا و
مشاق کششد و سماع کردم در رقص نکردید و گفت خوانده ام در بعضی
از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را در جبر داد است که نه جبریل را

داده و نه میکایل را یکی نیست که فاذا کردنی اذ کر کم خون مرایا دکنید من شمارا
یا دکنم دوم آنکه ادعوی استجب لکم چون را بخوانید شمارا اجابت کنم
و گفت در توره خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان تنم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در لغت اجوی جزیل بذکر من
یا پید که در دنیا گفته باشید و گفت در بعضی کتب منزل است که حق تعالی
میفرماید که عالمی را که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم آن بود
که حلاوة ذکر و مناجات از دل او بیرون کنم و گفت سر که بشوۀ دنیا
طلبید و یو و شیطان از طلب کردن وی فارغ بود **نقلست** که یکی
در آن عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکار
سازی که کار تو او میسازد تا برسی **نقلست** که چون وی را وفاته
رسید بزرگی او را بخواب دید گفت خدای یا تو چه کردی گفت خدای را
دیدم و با این همه گناه که داشتم بسبب حسن الطن که بخدای و بکمان نیکو که
مرایا دی بود همه گناهیم را محو کرد **نقلست** که بزرگی قیامت بخوابید
که خطاب آمد که مالک دنیا و محمد و اسع مرد و بهر بهشت فرو آورند نگاه
کردم تا که پیشتر که میرود مالک پیشتر در بهشت شد گفتم عجب محمد و اسع

عالم تزد کامل تراست کشف آری اما در دنیا محمد واسع را دو پیرسن بود و پاک را
یکی این تفاوت از انجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن پیرسن پیردانی

و کسر محمد واسع رحمه الله علیه آن مقدم زناد آن معظم عباد آن

عالم عامل آن عارف کامل آن تو انکرتان محمد واسع رحمه الله علیه درو
خود نظیر نداشت و بسیار اهل معنی را خدمت کرده بود و شیخ مقدم
رایافته و در طریقت و شریعت حقی تمام داشت و در ریاضت جهان
بود که مان خشک در آب میزدی و می خوردی گفت سر که بدین عفت
کنند از خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی الهی مرا بر سینه و کمر سینه میداری
چنانک دوستان خود را که این مقام بچه یافتیم که حال من چون حال
دوستان تو باشد و گاه گاه بودی که از غایت کمر شکنی با اصحاب
نخانه شیخ حسن بصری رفتی و ایچ یافتی خوردی چون حسن بیامدی
بدان شاد شدی **نقلست** که گفتی حنک اکینس که بامداد کمر سینه
خیزد و شب بنگاه کمر سینه خسبد و بدان حال از خدای تعالی خوشود شود
یکی از وی وصیت خواست گفت وصیت کنم ترا که پادشاه نشوی دنیا
و آخرت آن مرد گفت چگونه باشد این سخن گفت چنانک در دنیا زاهد

که هیچ کس طمع نمکینی و همه خلق را محتاج بینه لاجرم تو غنی باشی و پادشاه
و سر که چنین کند پادشاه بود در دنیا و در کفرت نیز پادشاه بود و یک روز پاک
دنیا را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سختر از نگاه داشتن درم دنیا
یک روز پیش قتیله بن المسلم آمد با جامه صوف گفت جو اصفوف پوشیده
خاموش شد گفت جو احواب ندی گفت خواهم که بگویم که از زهد اما
به خود ثنا گفته باشم و اگر گویم از درویشی از حق کله کرده باشم یک روز
بهر خود را دید خسران گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادر ت را بدو
درم خریدم و من که پدر تو ام چنانم که از من بر در میان مسلمانان گشتی
خوامیدن تو جرات پرسیدند که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که
عمرش می گاید و کفایتش می افزاید و در معرفت جهان بود که گفتی و
ماریت شیا الا و رایت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم الا که خدای در آن
چیز دیدم و از و سوال کردند که خدای را می شناسی ساعتی سرفرو برد پس
سر که او را بشاخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سر
کسی را که حق سبحانه و تعالی معرفه خود عزیز گردانید است که سر از مشاهد
بغیر او باز نکند و هیچ کس را بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق

بنود تا امیدوی یابم وی برابر بنود یعنی خوف بار جا برابر بود
نقلت تا صدق مومن حقیقی بود بر آنک خیر الامور واسطه حاجه الله

دکتر حبیب عجمی رحمه الله علیه ان ولی قبه غیره آن صغی بود

و حسن آن صاحب صدق و ستمه آن صاحب نشین می گمان آن
خلوت نشین می نشان آن فقیر عدمی یعنی حبیب عجمی رحمه الله علیه
صاحب صدق بود و کرامات و ریاضات شامل داشته و گزیده
امان دار و ستاینده بود در بصره و سرروز بقاضا معالی خود رفت
اگر سیم بدادندی بر رفتی و الا پای بستدی و قوت خود از ان سستی
تا روزی بتقاضای پی رفت آن شخص در خانه بنود زلزل گشت
من هیچ ندارم که بتو دهم الا کردنی گوشت مانده است اگر خواهی
بتو دهم آن بستد و خانه برد و زن را فرمود تا ببرد و دیک بر سر
آتش نهاد زن گفت پیزم و نان نیست گفت بروم و بهمان طریق
نان پیزم بیاورم رفت و بستد و پاورد زن طعام ساخت سیلی
پیامد و گفت چیزی بدرویشان بده حبیب باین بروی زد و گفت
بدین قدر که بتو دهم تو اگر نشوی و مادر و پیش شویم سیل نمیدرشت

زن حبیب چون بر سر دیک رفت که طعام در کاسه کند طعام در دیک
خون شدن بود زن ترمسید حبیب را آواز داد و گفت بیا و بگر که
بشوی آنک با آنک بر سیل زدی چه شد حبیب چون آن بدید آتشی در
دل می بدید آمد پیشان شد و روز دیک بیرون آمد تا بطلب غنمان بود
و سیما بستاد و پیش ازین زر بریانید و روز آدینه بود که در کان
در راه بازی میکردند چون حبیب دیدند با یکدیگر گفتند دور شوید تا
کرد پای حبیب را با خواره برنشینند که چون وی بدخت شویم حبیب
را زین سخن سخت آمد روی مجلس پس بصری نهاد و وعظ چنین کرد
وی کار کرد و از مویش بر رفت و چون بهوش باز آمد تو به کرد چون
از مجلس بیرون آمد و ام داری را دید خواست که از حبیب بگیرد
حبیب گفت مگر یز که تا اکنون ترا از من می بایست که بختن اکنون
را از تو می باید که بخت چون باز کردید همان کوز کان در راه بودند
گفتند دور شوید که حبیب تا پای آمد تا کرد ما بر حبیب نشستند که در حق
عاصی شویم حبیب گفت ای بدین یک ساعت که با تو آتشی کردم
آن برد اهای دوستان خود انداختی نام من بنیکی ظاهر شد حبیب

مناوی کرد که هر که را بحیب چیزی می باید داد بیا شد و خط بار ستاینه
بمملکتی جمنع شدند و مالها که جمع کرده بود جمله صرف کرد و قبا لها باز داد
تا جان شد که هیچ نمایند یکی پیامد و دعوی کرد و سح غانده بود جادو زن
بر داد و دیگری پیامد و دعوی کرد پیراسن خود بدو داد و پیرسینه بماند و بر
فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت مشغول شد و بروز از سن
بصری علم می آموخت و همه شب دعا و زاری میکرد و او را از آن عجب کوفتی
که قرآن درست نتوانستی خواندن چون مدتی برآمد زن حبیب فریاد
بر آورد که پیش ازین طاقت نمی نوایی ندارم و مرا نفقه می باید حبیب
میزنت زن گفت چیزی آوردی حبیب گفت آنکس که من برای او
کار میکنم کریم است از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت
آید دهد و میگوید که مرده روز مرد میدهم پس عبادت میکرد تا ده روز تمام
روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بخانه برم و بدان تفکر فرو رفت و حق تعالی
حمالی را بدر خانه او فرستاد با یک خوار آورد و دیگری با یک سلوچ
و دیگری با عیسل و دروغن و جوانی ماه روی با صر زو زن حبیب را گفتند
که این خداوند کار فرستاد است و میفرماید که حبیب را بگو تا در کار

آید

افزاید تا مادر مرد افرایم این بگفتند و برآمد چون شب درآمد حبیب متفکر و غمگین
بخانه آمد و بوی طعام شنید زن استقبال کرد و گفت کار را برای آنک میکنی
میکنی که نیکو متری است با کرم و شفقت که امروز چنین و چنین چیز فرستاد و گفت
حبیب را بگو تا در کار افزایش که مادر مرد افرایم حبیب گفت عجب ده روز کار
کردم با من این نیکی کرد اگر پیش کنم دانی چگونه پس بکلیت از دنیا عرض
کرد و روی حق آورد تا از بزرگان ستیاب الدعوه شد تا روزی زنی با
و بسیار بگریست که بگری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند
از هر خدای دعا می کن تا بگریک دعا تو بگرم باز آید گفت هیچ سیم داری
گفت دو درم دارم بگریفت و بدو درویش داد و دعا کرد و گفت که برو
که بتو برسد سنوز بخانه نیامده بود که بسر خود را دید گفت ای بر حال
تو چگونه بود گفت من بگرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد
ببازار و گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی برآمد و مرا بر بود و
آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود برسان بگریک دعا حبیب
و بگریک آن دو درم که بصدقه داده بود اگر کسی پرسید که باد چگونه آمد
بگوی که چنانکه شاذ روان سلیمان داد و علها السلام یک ماه

راه یک روز می برد و خانک تحت بلقیس را بطرقه العین سلیمان رسانید
نقلست که چپ را روز ترویج در بصره دیدند و در عفات
 کرده بود و قحطی در بصره عظیم بدید آمد چپ طعام بسیار خرید بنسبه
 و بدرویشان داد و کینه برداشت و در زیر بالین نهاد و چون سلطان
 آمد ندی کینه بیرون آوردی پر از زرد و درم بودی و ام باز دادی
 و در بصره خانه داشت بر سر چهار سوپی و پوستینی داشت که در ام
 آن پوشیدی و قتی بطهارت رفت و پوستین بر سر چهار سوپی
 نهاد چن بصری آنجا رسید آن پوستین دید که چپ عجمی بود
 آنجا بگذاشته است نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد چپ
 پیامد گفت ای امام سلیمان چرا ایستاده گفت ای چپ ندانی
 که پوستین بر سر چهار سوپی نباید گذاشت که پیر مذبح عباد که را
 کردی گفت به اعتماد آنکه ترا اینجا بر کماشت تا نگاه داری
نقلست که چن پیش چپ آمد و دو قرص جوین با نانک
 داشت و پیش حسن و دهناد حسن آغاز خوردن کرد و سایل او را
 داد و چپ آن از پیش چن برداشت و سایل داد چن گفت

ای چپ تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی بهتر بودی که این
 قدر غنی دانی که مان از پیش مهمان بر نیاید داشتن پاره سایل با
 داد و پاره بگذاشتن چپ بیخ نکنت ساعتی برآمد غلامی درآمد و
 خانی بر سر نهاده و بره پریان پرداخته و حلوا و پالوده پاکیزه بای
 بانصد درم زیر پیش چپ نهاد چپ آن در مهادر ویشان فر
 کرد و طعام خوردند چپ چن را گفت ای استاد تو نیک مردی اما
 اگر در تو یقین به ازین بودی به بودی تا یم علم بودی و یم یقین که
 علم با یقین نیکو بود **نقلست** که نماز شامی چن مصری رحمه الله
 علیه یصوم مع چپ رسید چپ قامت کفنه بود و نماز بسته
 و الحمد بالحمد میخواند حسن گفت نماز از پی او درست نباشد شما نما
 بکنار او آن شب حق سبحانه و تعالی را بخواب دید از حضرت عزت
 پرسید گفت آئی رضاء تو در چیست خطاب آمد و را که ای چن
 رضاء مایافته بودی قدرش ندانستی گفت ذوالجلال آن چه بود و تو
 که نماز از پس چپ گزاردن که آن نماز بهتر از نمازهای تو بودی
 که در همه عمر گزارده اما ترا راستی زبان از راستی دل باز داشت

بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل راست کردن
نقلست که حسن از کسان حجاج یوسف بگریخت و در صومعه
 حبیب شد سرسنگان بر سیدند حبیب را کشف حسن کجاست کنت
 در صومعه رفت سرسنگان در شدند حسن را نیا شد بیرون آمدند حبیب را
 کشف آنچه حجاج با شما میکند لایق است از آنکه همه دروغ میگوید حبیب
 گفت حسن اینجا است اگر تو او را نه بینی من حکم دیگر بپاره در شدند
 و احتیاط تمام کردند و نیا شد بیرون آمدند و بر رفت حسن از صومعه
 بیرون آمد و کنت ای حبیب حق استادی نگاه داشتی و مرا نشان دادی
 حبیب گفت ای استاد بپرکت راست گفتن من خلاص یافتی که
 اگر دروغ گفتمی مرد و گرفتار شد مانی چسب گفت چه بر خواندی که مرا ندیده
 گفت ده بار آیه الکرسی و ده بار امن الرسول و ده بار قل هو الله احد و
 الهی چسب را بنویسم بدم بگامش دار **نقلست** که چسب بصری روی
 جایی میرفت بلب و جله رسید بایستاد حبیب گفت ای استاد من
 علم از تو آموختم ام حسد مردمان از دل بیرون کن دنیا را در دل هر کس
 و بلاها را غنیمت شمر و گاه از خدای پین و پای بر آب نه و بگذر این

و قدم را در آب نهاد و بر رفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند
 ترا چه رسید کنت حبیب علم از من در آموخت این ساعت مرا ملامت
 کرد و بر آب بر رفت اگر فردا قیامت نداید که بر صراط آتشین بگذرد
 همچنین فرو مانم چه توان کرد پس حبیب را دید کنت این چه بجه یافتی کنت
 بد آنک من دل سفید میکردم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن کنت علمی
 بیفیع غیر و لم بیفیع یعنی از علم من بیکران را منفعت میرسد و مرا از آن
 منفعتی نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه عجیب بالاء درجه حسن
 بود و نه چنین است که هیچ درجه بالاء درجه علم نیست در راه حق بسی
 و تعالی و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی مجتبی علیه السلام که
 و قل رب زدنی علما جنانک در کلمات شیخ را رحمتهم الله مست
 که کرامات درجه چهار دهم است از طریقت و اسرار و علم درجه ششم
 بجهت آنک کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار دست
 و به مثال این حال سلیمان است علیه السلام که آن کرامات که او داشت
 کس نداشت دیو و پری و ابر و باد و وحوش طیور مسخر امر او بود و او
 و آتش مطیع او بود و بساطی چهل فرسنگ در سواروان با این عظم

و زبان مرغان و موران او را مفهومی بود و کتاب که از عالم اسرار است
 موسی را داد و سلیمان با این همه عظمت که داشت متابع موسی بود
 علیه السلام **نقلست** که اخلاص جنل شافعی رضی الله عنهما حتی میکرد
 ناکاه حبیب بدید آمد گفت از وی سوال کنیم شافعی گفت مکن که ایشان
 تو می عجب اند چون حبیب برسد احمد گفت جلوی در حق کسی که از پنج
 یکی فوت کند و نداند که کد است چه باید کرد گفت این دل کسی است
 که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و سر بنج نماز قضا باید کرد و احمد
 جواب او متحیر بماند شافعی گفت نگفتم که از ایشان سوال نباید کرد
نقلست که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه
 روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه ما سوزن جویم
 ندانیم جستن **نقلست** که او را کینه کی سی سال در خانه بود که روی
 او تمام ندیده بود روزی کینه ک را گفت ای ستون کینه ک ما را آواز
 ده گفت ای خواجه کینه ک خود را نمی شناسی حبیب گفت درین سی سال
 ما را زمره نبود که بغیر از او در کسی نگاه کنیم از آن جهت نتواند ا ختم
نقلست که حبیب در گوشه نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش

هرگز نش خوش مباد و هرگز با تو چشم روشن نیست هرگز نش چشم روشن مباد
 و هرگز با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد برسد ند که رضا در حبیب
 گفت در دلی که در و غبار نفاق نبود و هرگاه که قرآن پیش او خوانند
 زار بگریستی گفت تو عجمی و قرآن عربی و تو قرآن نمی دانی گریه از حبیب
 گفت زبانم عجمی اما دلم عربی است در ویشی گفت حبیب را دیدم
 در مرتبه عظیم گفتم او آخر عجمی است این مرتبه از کجا یافت او را
 آمد که اری عجمی است اما حبیب است **نقلست** که جوانی را بر
 دار کرد و ندیدم در آن شب آن جوان را خواب دیدند در مرغزار شبت
 خا مان با حله گران کشته تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت
 در آن ساعت که مرا بردار کرد و ندیدم عجمی در کدشت و بکوشه
 چشم در من نگاه کرد و دعایی گفت این همه از برکات نظر مبارک
 اوست که من آنرا دریافتم و الله اعلم و احکم رحمه الله علیه و رضوانه
ذکر ابو حازم می رحمه الله علیه آن مخلص متقی آن مقتدی
 مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 می رحمه الله علیه در مجاهده و مشاهده فی نظیر بود و پیشوای بسی شیخ

بود و عمری دراز یافت و ابو عمر و عثمان یکی در شان او مبالغه تمام دارد
 و سخن او مقبول همه و لماست و کلید همه مشکلهاست و کلام او در
 کتب بسیارست هر که زیادت خواهد بطلبه ما از جنت ترک و پنهان را
 کلمه چند نقل کردیم تا بداند که او بزرگ بوده است مثل انس مالک
 و بسیار صحابه یافته چون ابو مرزبه **رضی الله عنهم اجمعین** **نقلست**
 که ششم بن عبد الملک از و پرسید که آن چیست که بدان نجات یابم
 درین کار گفت آنکه هر درمی که بستنی از جایی بستنی که حلال بود
 و بجایی دسی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ
 گریزان بود و بهشت را جوین و طالب رضای رحمن و سخن او ست که
 بر شما باد که دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت
 بند را که دنیا دوست داشته بود اگر چه جمله طاعات بکنی بجای آورد
 بود او را بر سپر جمع بر پای کند و منادی کند که بگرید که این بند ایست
 که آنچه خداوند جل جلاله آنرا حقیر داشته است و بینداخته او عزیز کرده
 و برگرفته و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر
 آن چیز نیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا فریده است

و گفت آنکه دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخره و گفت همه چیز
 در دنیا بایتم یکی آنکه مراست و دوم آنکه دیگری راست آنکه مراست
 اگر من از آن بگریزم او خود سوی من آید و آنکه دیگری راست بجهت
 بسیار بمن نرسد و گفت اگر من از دعام خودم مانم بر من بسی دشوارتر
 بود که از اجابت محروم مانم و گفت تو در روز کاری افتاده که بقول از
 فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بدترین
 مردمان روزگار ماند یکی از وی سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من
 رضای خداوند است و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از حق جل جلاله را
 بود از خلق پیشتغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی نقصانی
 بگذاشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب گفت
 که بستان که فربه است گفتم سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خود را
 زمان دهم بهتر بود قصاب گفت لا جرم استخوانها و بهلوت بدیده است
 گفت کرمان کور این پس است **نقلست** که بزرگی گفت که سالی غمجه
 حج کردم و از راه بزیارت ابو حازم رفتم او را در خواب دیدم صبر کردم
 تا پیدار شد گفت این ساعت پیغمبر صلی الله علیه و علی اله و سلم خواب دیدم

و مرا بتو پیغامی داد و گفت حق ما در نگاه دار که ترا آن بهتر از حج کردن با
کرد و رضا را و طلب کن من باز گشتم و بمکه رفتم رحمه الله

و الله عتبة بن العلام رحمه الله آن سوخته جمال آن کم شده وصال

آن محرومان آن گمان صفا آن خواجه ایام عتبة العلام رحمه الله علیه مقبول
اهل دل بود و روشنی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاکر بود
چین صری بود و وقتی بکار دجله میکشیدت پای بر آب نهاد و
حسن بر ساحل تعجب کرد گفت این بچه یافتی گفت تویی سال است
که آن میکنی که می فرمایند و سبب است که آن میگفتم که او میخواهد و این
اشارت است بتسلیم و رضا در ابتدا سبب توبه او آن بود که بکسی
بکبریت ظلمتی در دلش پیدا آمد سر پوشیده را خبر کردند گفت از ما
کجا دیدی گفت چشم در حال بکار چشم خود برکنند و بر طبقی نهاد پیش
عتبه فرستاد و گفت آنچه دیده می بین عتبة پیدار شد و توبه کرد و محبت
چین صری رفت تا جان شد که قوت خود بدست خود کاشتی
و آن را آورد کردی و به آب نم دادی و با شتاب خشک کردی
و در مغمه یکی از آن نخوردی و عبادت مشغول شدی و گفتمی از گرام

الکاتبین شرم دارم که در مغمه یک بار پیش عتبة ضایا بید شدن و اعظم
نقلست که عتبة را دیدند و سر ما و سر د با یک پیر من پیش دیوار
نعمین ایستاده و عرق از وی روان شده کفش چه حالت است گفت
در ابتدا جمعی همان من بودند از بن دیوار بمسایه کلوخی باز کردند تا دست
بشویم هرگاه که انجا رسم از خجالت و نه است آن چندین عرق از من
روان شود اگر چه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را کشد هیچ کس
که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی دانم که این ساعت
خواهد آمد عتبة بن العلام در آمد کفش در راه که دیدی گفت هیچ کس
ندم در راه او بیازار بود **نقلست** که هرگز طعام و شراب خوش
نخوردی مادرش گفت با خویشین رفیق کن گفت ای مادر من رفیق
او میطلبم که یقین می دانم که هر کس که این چند روزی اندک بلا کشد جاؤ
در راحت باشد **نقلست** که شبی تا روز نخفت و این میگفت
اگر عذابم کنی دوستت دارم و اگر عفو م کنی دوستت دارم **نقلست**
که شبی خوری را دید خواب که گفت یا عتبة بر تو عاشقم مکن تا کاری
کنی که میان من و تو فراق افتد عتبة گفت دنیا را طلاق داده ام چنانکه

نکرند بدان رجوع نتوان کرد تا نگاه که ترابه پنجم **نقلست**
 که یکی پیش او آمد او در سردابه بود و گفت مردمان حال تو از من
 میطلبند و می پرسند چیزی بمن بنمای تا به پنجم گفت چه میخواهی
 رطب و زمستان بود در حال زنبیلی رطب بوی داد **نقلست**
 که محمد سماک و ذوالنون مصری و محمد سماک پیش رابعه بودند عنبه
 پیر مینی نو پوشیده بود در آمد خانان محمد سماک لور گفت این چه کار
 خانان عنبه گفت چگونه بخوابم و نام من علام حیارست این گفت
 و بیفتادنگه کردند روح تسلیم کرده بود **نقلست** که او را خواب
 دیدند بنیمه رویش سیاه شده ازان پرسیدند گفت وقتی پیش ایشان
 می رفتم آمدی دیدم در راه در روی نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا
 بهشت برنگذرد و در دوزخ بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت
 و بنیمه روی من بگزید و گفت نفخه بنطره اگر پیش نظر کردم می پیش
 گزید می و الله اعلم **در رابعه** عدویه رضی الله عنها
 آن مخدّره جذر خاص آن متوره سرا خلاص آن سوخته عشق و اشتیاق
 و آن شیفه قرب و احراق آن ثانیة صغیه رابعه العدویه رضی الله عنها

اگر کسی گوید که ذکر او در صفت رجال چرا گویم خواجه ابنی صلی الله علیه
 میفرماید ان الله لا یظهر الی صورکم و اعمالکم الحدیث کا ربصورت نیست
 به نیست نیست کا قال ابی بنی علیه السلام تحشر الناس علی نیاتهم الحدیث
 اگر رواست از گیان دین را از عایشه رضی الله عنها گرفته می رود است
 از کینه کان و متابعان او فایده گرفته می چون زن در راه حق مرد باشد
 او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه طوسی گفت چون فردا در عاصا
 قیامت آواز دهند که یا رجال الله اول کسی که پای در صف رجال الله نهد
 مریم بود و رابعه چون مرتبه گیان عالی داشت مشهورست که مرد
 که هر وقت که رابعه در مجلس حسن بصری حاضر نبود ی مجلس نکفی لاجم
 ذکر او در میان رجال توان گفت بدانکه حقیقت معنی آنست که انجا
 که این قوم اند همه نیست توحید اند در توحید و جود من و تو کی ماند تا به
 وزن چه رسید چنانکه بوعلی فارمدی گوید که بنوت عین عزت و
 رفعت است متری و کمتری در روی بنود پس ولایت همچنین بود خا
 رابعه که در عهد خود در معامله معرفت مثل خود نداشت و معتبر بر کار
 عهد بود و برای اهل روزگار حجتی قاطع بود **نقلست**

که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش جندان جامه بنود
 او را در آن بجهت و جندان روغن بنود که نافش جرب کشته و چراغ نم
 بنود و پدر او را سه دختر بود رابعه چهارم بود از آن او را رابعه گویند پس
 زن باشو که گفت بنلمان بمسایه رود چراغی روغن بخواه و پدر رابعه
 عهده کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخاست و بدرخانه آن
 بمسایه رفت و باز آمد گفت ایشان خفته اند پس دل شکست
 پیغمبر علیه السلام خواب دید که گفت نمکین مباحث که این دختر سیده
 اینست که مقادیر از است من در شفاعت او خواهند بود
 پس فرمود که پیش عیسی زاده آن رو که امیر بصره است و بگوید با
 نشان که سه شب صد بار صلوات بر من میدی و شب آدینه چهار
 بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آن چهار
 دنیا رحمان من ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد علی الصباح
 این خواب را بر کاغذ نوشت و بدرخانه عیسی زاده آن شد و کسی
 داد تا بوی رسانیدند چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم صدقه
 دادند بنگار آنک رسول علیه السلام از من یاد کرد و چهار صد

بفرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت بگویند که من میخواهم که در آبی و ترا
 زیارت کنم اما روانی دارم که چون تو پی با این منقبت که پیغام رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم آوری پیش من آبی من خود آیم و به محاسن
 خاک استانه تو رویم اما بخدای بر تو که هرگاه که احتیاجی بود غرضه داری
 پس پدر رابعه آن زریا آورد و صرف کرد خون رابعه بزرگ تر شد
 مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی عظیم بید آمد و خواهران متفرق
 شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد او را بجهت درم بفروخت آن خواجه
 او را برنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه از نا محرمی میکشید
 بیفتاد و دستش بسجست روی بزحاک نهاد و گفت آبی غریم زنی مادر
 و بی پدر و اسیر و دست سگینه مرا ازین همه غم نیست الا رضایت تو
 تا بدانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا اجابت
 خواهد بود چنانکه مقربان آسمان بتو نمازند پس رابعه در دمنده با خانه
 شد و دایم روزه داشتی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز
 کردی تا روز بیای استادی شبی خواجه از خواب بیدار شد آواری
 شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تودانی که سوا

دل من در موافقت فرمان تست و در شناسایی چشم من در خدمت
درگاه تست اگر کار بدست من بودی یک ساعت از خدمت تو غافل
نبودی اما تو مرا از پر دست مخلوق کرده بخد مت توازان دیر می آیم
خواجه نگاه کرد قندیلی دید بالا سپر رابعه آویخته معلق و همه خانه پر
نور شد بر خاست و با خود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس
رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر
نیخواهی هر جا که خاطر تست بر و رابعه دستوری خواست و رفت
و عبادت مشغول شد گویند در شبان روزی هزار رکعت نماز کرد
و گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گویند که در مطرزی افتاد و با
توبه کرد و در خرابه پناهن شد بعد از آن صومعه گرفت و آنجا عبادت
کرد بعد از آن عزم حج کرد و در بادیه رفت و غری داشت که رخت
بر روی نهاده بود در بادیه بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم گفت من
بنوکل شما نیامدم ام شما بروید قافله بر نشد رابعه گفت ای پادشاهان
چنین کنند با عورتی عاجز مرا خانه خود خواندی پس در میان راه خرم را تیراند
و در پادشاهان شتابد آشتی در حال خبر خواست رابعه بار بر نهاد و رفت

راوی گفت بعد از مدتی آن خرک را دیدم که می فروختند
نقلست که چون رابعه بمکه میرفت در بادیه روزی چند بماند و گفت
ای دلم بگرفت کجا میروم من کلوخی و از خانه سنکی مرا تو باید بگیری
بی واسطه بدلتن خطاب کرد که ای رابعه در خون مرده مرا عالم می
ندیدی که موسی پیدار چند ذره تجلی بر کوه افتاد کوه بخند پاره شد
که وقتی دیگر رابعه بمکه میرفت در میان بادیه کعبه را دید
که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب الیت می باید کعبه را
چگونگی استطاعت کعبه نیست کعبه چه شادی نمایم مرا استقبال
من تقرب الیه شیئی تقریب الیه ذرا عا می باید کعبه را چه بینم
نقلست که ابراهیم ادم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد
تا بمکه رسید گفت دیگران این بادیه بقدم رفتند من بدیده بروم
دو رکعت نماز میکرد و قدمی نمی نهاد چون بمکه رسید خانه را ندید
گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خلی رسید است مانعی
آواز داد که چشم ترا هیچ خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه زفته است
که روی بدینجا آورد است ابراهیم از غیرت بشوید گفت که ای رابعه

باشد نگاه کرد رابعه را دید که می آمد عصا زمان کعبه بمقام خود باز شد
ابراهم گفت ای رابعه این چه شورت که در جهان افکنده و این
چه کار و بار است رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سال
در کن کرده تا خانه رسیده ابراهیم گفت بلی چهارده سال در غار بانه
را قطع کردم رابعه گفت تو در غار و من در نیاز بسج بگذار دوزار
بگریست و گفت آئی تو هم برج و عدن نیک دادی و هم بر مصیبت
الکون اگر جم قبول نیست این بزرگ مصیبتی است که جم قبول نباشد
ثواب مصیبتم لغز گو بس با بصره آمد تا دیگر سال بس گفت اگر پار کعبه
باستقبال من آمد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد
شیخ ابوعلی فارمدی رحمه الله علیه نقل میکند که روی بیادیه نهاد و هفت
سال میکردید بیلهوی تا بعرفات رسید ما تنفی آواز داد که ای مدعیه
چه طلب است که دامن تو گرفتار است اگر مرا میخواستی میخواست تا یک
تجلی بر تو آید که در حال بکدازی گفت یارب العزت رابعه را بدین درجه
سرحانی نیست اما نقطه فقر میخواستند آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهرمان
که بر راه مردان نهاد ایم چون سربک موی پیش نماده باشد که کعبه

ما خواهد رسید کار بر کرد و بفراق بدل شود و تو سنوز در مشا و حجاب
از روز کار خود مانده تا از تحت این حجاب بیرون نیایی و قدم در راه
مانشی و آن مشا و مقام مکه اری حدیث فقر مانستوانی کرد و الا در مکه
رابعه بزم گریست در پایی خون دید در سوا معلق ما تنفی آواز داد که این
همه خون دید عا شقان ماست که بر طلب آمده اند و در منزل ال
فرو شده اند که نام و نشان ایشان در هیچ مقام از دو عالم بر نیامده است
رابعه گفت یارب العزت یک صفت از دولت ایشان بمن بمانی
در حال غدر زنا نش بدید آمد ما تنفی آواز داد که مقام ایشان اینست که
هفت سال بیلهو روند تا در راه ما کلوخی زیارت کنند چون نزدیک
آن کلوخ رسیدند هم بعزت ایشان راه بر ایشان فرو بندند رابعه آمد
شد گفت خداوند امرادر خانه خود نمیکذاری نه در خانه خود میکذاری
یا در بصره در خانه خود میکذاری یا در مکه در خانه خود راه ده اول خانه سرفرو
نمی آوری درم ترا میخواستیم اکنون خود شاید شکلی خانه تو ندارم این بگفت
و باز گشت و به بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقلست**
که دو شیخ زیارت او آمدند و گرسنه بودند با خود کفش و سرطعام که آورد

بکار بریم که حلال باشد رابعه دو کرده داشت پیش ایشان بهمانگاه
 سیاهی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان برگرفت و سیال
 داد ایشان را عجب آمد در حال کثرت کی می آمد و دسته نان کرم داشت
 و گفت که بانوی من فرستاده است رابعه بشمرد و مژده عدد بود گفت
 باز برگرد غلط شمرد و گفت غلط نیست گفت غلط کرده نان را باز
 برد و با خاتون حکایت کرد زن دوان دیگر مزید کرد و باز فرستاد
 رابعه بشمرد و سیست عدد بود برگرفت و پیش ایشان نهاد و بکار خود
 و تعجب کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید بشمرد
 که گرسنه آید گفتیم دوان در پیش دو بزرگ چون بنم چون سیال آواز
 داد بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرمودی که یکی را
 ده عوض باز دمی و درین یثین بودم اکنون برضایت تو دوان بدادم
 تا یک راده باز دمی چون مژده آوردند و انداختم که از تصرفی خالی
 بازان من نیست باز فرستادم تا سیست تمام شد گفتم
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در روی اثر کرد خواب
 شد از غایت شوق و استغراق نبی در چشم او خلیده شد چنانکه او را

خیه نبود از غایت خشوع شبی دزدی در خانه او آمد و جادوش
 برگرفت و خواست که پیرون برد راه ندید جادو باز جای خود نهاد
 راه باز یافت و دیگر بار جادو برداشت راه ندید همچنین چند نوبت چنین
 کرد تا سفت نوبت آوازی از گوشه صومعه آمد که ای مرد خود را رنج
 که او چندین سیالست تا خود را بجا سپرده است این پس ز سره ندارد که کرد
 کرد و دزدی را که ز سره بود که کرد جادو روی کرد و تو خود را رنجان ای
 طار اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است
نقلست که روزی خادمه رابعه پیسه آب میگرد که روزی بود تا طعام
 کرم نخورده بود به پیاز حاجت افتاد خادمه گفت از مسایه بتانم نعم
 گفت چهل سالست تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم
 پیاز میباش در حال مرغی از سواد آمد و پیازی چند پوست باز کرده
 در دیک او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیسه آب کرد
 و نخورد و نان تنه خورد **نقلست** که روزی رابعه بر کوی رفته
 بود و خجیر میکرد و آسمان کرد او برآمدند و در وی نظر میکردند ناگاه
 چمن بصری بدید آمد همه بر میدند حسن چون آن بدید متغیر شدند و گفت

ای رابعه چرا از من رسیدند و با تو انش کردند رابعه گفت تو امروز چه خوری
گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده چگونه از تو نگرینند **نقلست**
که وقتی او را بخانه حسن گذارند و حسن بر بام صومعه خود چندان
بگریست که آب از ناف او در می حکید و قطره آب بر رابعه حکید
کرد تا جبه آبست چون معلوم شد گفت ای حسن اگر این گریه از رنج
نفس است آب چشم را نگاه دار تا اندرون تو دریا پی کرد و چنانکه
اگر در آن دریا در لاجویی نیابی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن
سخت ناخوش آمد و هیچ نگفت یک روز رابعه را دید بر لب آب
فراش حسن سجاده بر آب انداخت گفت ای رابعه پاتا اینجا
دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد در بازار دنیا آخرت را
عرضه دمی چنان باید که انباء جنس از آن عاجز باشند پس رابعه
سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا پی از چشم خلق شده
نتر باشی پس خواست تا دل حسن باز دست آورد گفت ای استاد آنچه
تو کردی مایه بکند و آنچه من کردم مکی بکند کار ازین دو پیر نیست
نقلست که چمن بصری گفت شباهت روزی پیش رابعه بودم

و سخن طریقت و حقیقت میگفتم چنانکه نه در خاطر من گذشت که من
مردم مفلسی دیدم و او را مخلصی **نقلست** که بشی حسن بایران
پیش رابعه رفتند و رابعه را جبراع بنود و ایشان را جبراع می بایست
رابعه تعنی بر انکشتان خود دمید تا روز از انکشتان وی جبراع
می سوخت اگر کسی گوید که این چون بود گویم چنانکه دست موسی علیه
السلام بود اگر گوید که او پیغمبری بنود گویم هر که متابعت بنی کرد او را
از آن کرامت نصیب بود که اگر پیغمبر از امر حجه بود ولی را کرامت بود
نیرکت متابعت پیغمبر آید علیه السلام و چنانکه خواجه عالم صلی الله علیه
وسلم فرمود من ردّ الدّاعی من المحرام فقد فال درجه من النبوة یعنی هر که
دائمی از حرام نخصم باز دهد درجه از نبوت بیاید و گفت خواب را
یک جزا است از نبوت **نقلست** که رابعه وقتی چمن را سه
جیز فرستاد باره موم و سوزنی و مویی گفت چون موم باش عالم
را منور می دارد و خود میسوزد و چون سوزن بر سینه باش و پیوسته کار
میکنی چون این بر د و خصلت بجای آوردی چون موی باش تا کرات
باطل نشود **نقلست** که چمن بصری رابعه را گفت رغبت شوم

گفتی گفت عقد نکاح بر وجودی دارد بود اینجا وجودی است که من
از ان خود نیم از ان حقم و در سایه حکم اویم خطبه از و باید کرد و گفت
ای رابعه این درجه بجه یافتی گفت بد آنکه همه یافتها را کم کرد و در
حسن گفت او را چون دانی گفت چون تو دانی با چو نانی اینم **تعلیم**
که حسن بصری روزی بصومعه او رفت و گفت از ان علمها که نه بتعلیم
بوده باشد و نه شنیده بلکه فی واسطه خلق بدل تو فرو آمده باشد
مرا حق بگوئی گفت کلافه چند ریمان رشته بودم تا بفروشم و از ان
قوتی بیارم به دو درم بفروختم و یکی درین دست گرفتم و یکی در ان
وتر سپیدم که هر دو یک دست گیرم جفت شود و مرا از راه پیرد فوج
امروز این بود کفش یا رابعه پس میگوید که اگر یک نفس از دیدار حق
محرورم مانم در بهشت جندان بگیریم و بنالم که همه این بهشت را برین
رحمت آید رابعه گفت این سخن نیک است اما کرد در دنیا جانیست
که یک نفس از ذکر حق غافل ماند همچنین مانم و گریه و زاری بدیدی آید
نشان آنست که در لغت نیز همین خواهد بود و الا نه جنانست گفتند
چرا شونز مکنی گفت در سه عمر متخیر مانده ام اگر مرا ازین غم بکشند شوم

کنم اول آنک در وقت مرگ ایمان سلامت برم یا نه دوم آنک
نامه من بدست راست و پند یا نه سیم آنک در ان ساعت که جانا
بدست راست برند بهشت و جماعتی را بدست چپ برند بدو
من از کدام سوی برند کفش این مسلما ماند اینم گفت چون مرا چنین
مانم در پیش باشد چون بروای شوهر بود کفش از کجایم آبی گفت از ان
جهان کفش خواهد رفت گفت بد آن جهان کفش بدین جهان چنانی
گفت افسوس میکنم کفش چگونه باشد گفت نان این جهان میخورم
و کار آن جهان میکنم کفش عظیم شیرین زبانی رباط بانی راشاییست
من خود رباط بانه هر چه اندرون منست بیرون بیارم و هر چه بیرونست
در اندرون بگذارم اگر کسی در آید و برود با من کاری ندارد من دل
نکاه میدارم نه کل کفش حضرت عنت را دوست داری گفت دارم
کفش شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان
نمی برد از من **تعلیم** که گویند رسول علیه السلام خواب دیدم که
یا رابعه مرادوست داری کثتم یا رسول الله که باشد ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او در دل من

نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل ازل است و برآید
گذر کرده و در مژده نزار عالم کسی نیافته که یک شربت از وی در کشید
به لغز با حق شد و از و این عبارت مانده بجهنم و بجهنم کشد تو او را
که می برستی می بینی گفت اگر ندیدی می برستی **نفلست**
که رابعه دایم گریان بودی گفت چرا میگری گفت از طبیعت می ترسم
که با او خورده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشانی گفتند
کی راضی شود گفت انگاه که از محبت شاکر شود چنانکه از نعمت
گفت اگر گناه کار توبه کند خدای تعالی توبه قبول کند یا نه گفت توبه خود
چگونه کند مگر که خداوندش توبه دهد و آن توبه که او داد لاجرم قبول
کند که تا او توبه ندهد توبه نتواند کرد و گفت ای پسر آدم از دیده حق
منزلی نیست و از زبانها بد و راه نیست و سمع شاه راه رحمت گویند
کان است و دست و پای مسکن خیره اند کار بادل افتاده است
بگوشت تامل را پیدا کرد ایند که چون دل پیدا شد او را بیارحمت
نیست یعنی دل پیدا است که در حق کم شود و هر که کم شده باشد با
یار جگند القاء فی الله اینجا بود گفت استغفار بزبان کار دروغ زان

و گفت اگر ما خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم گفت اگر صبر مردی
بودی کریم و گفت ثمره معرفت روی خدای آوردن است و گفت
عارف است که دلی خواهد از حق چون دل دهدش در حال خدای باز
دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محبوب بود و گفت
صالح مردی از بزرگان بود بسی گفتی که هر که دری گوید عاقبت باز
شود رابعه یک بار حاضر بود گفت تا کی گویی که این در بسته اند و باز
خواهند گشاد مرکز کی بسته بود تا باز گشاید صبح گفت عجب مردی
جاهل و زنی ضعیفه و انا یک روز رابعه مردی را دید که میگفت و
اند و ما رابعه گفت چنین مگوی بگو که وای بی اند و ما که اگر اندوه بودی
ترا زمره بنودی که نفس زدی **نفلست** که وقتی یکی را
دید عصبانیه بر سر بسته بود گفت چرا عصبانیه بر سر بسته گفت سرم
درد میکند گفت عورت چندست گفت سی سال گفت درین سال
بیشتر تن درست بودی یا بیمار گفت تن درست بودم گفت هرگز درین
مدت عصبانیه تشکر بر بسته که یک ساعت درد سر که ترا پیست عصبانیه
شکایت می بندی **نفلست** که وقتی چهار درهم یکی داد که از برای

من کلیمی بستان گفت کلیم سیاه یا سفید در حال درم باز شد در دزد
 انداخت و گفت کلیم ناخوین تفرقه بدید آمد که سیاه باید یا سفید
نقلست که در وقت بهار در خانه رفت و بیرون پیام داد
 گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری درای
 تا صنایع بینی شغلنی مشاهده الصانع عن مطالعة الصنع **نقلست**
 که جمعی بر او رفتند او را دیدند که گوشت بدنشان پاره میکرد کشتد کار د
 نداری گفت از بیم طبیعت هرگز کار ندانستم **نقلست**
 که یک بار سفت شبانه روز روزه نگذاشت و شب نخت شب ششم
 کمرنگی بروی غلبه کرد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی
 در بزد و کاسه طعام آورد بست و بنهاده تا چراغ آورد کربیه پیام داد آن
 طعام بر نخت گفت بروم و کوزه آب آورم و روزه بکشایم چون رفت
 چراغ برخواست که آب خورد کوزه از دست پفتاد و شکست رابعه
 گری کردیم بود که خانه بسوزد گفت آهی این چیست که با من بچاره میکنی
 آوازی شنید که مان ای رابعه اگر میخواهی که نعمت دنیا بر تو وقف کردم
 اما اندوه خود از دلت بکلی باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل

جمع نشود گفت ای رابعه ترا مرادی است و ما را مرادی است مراد
 ما با مراد تو مرد و بهم جمع نشود گفت چون این خطاب بشود دم جان دل
 از دنیا برداشتم و اهل کوتاه کردم که سی سالست که جهان نماز کرد
 که هر نمازی که گذاردم گفتم این نماز و آب من خواهد بود و نیست
 چنین میکردم در دل میکردم اصلی صلوة المودع و جهان از خلق بریده
 که چون روز شدی از بیم آنک خلق مرا از مشغول کنند و گفتم خداوند
 بخودم مشغول کرد آن تا کسی مرا از تو مشغول کند **نقلست** که پوشته می
 نالیدی کشتد هیچ علت ظاهریست موجب ناله چیست گفت علتی
 دارم از درون پینه که همه طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمده اند
 درسم چراغت ما وصال است تعللی میکنم تا بود که فردا در عینی مقصود
 رسم اگر چه درد زده نیم اما خود را با ایشان شب میکنم و کم ازین نمی باید
نقلست که جماعتی بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه از یکی ازین
 کسان پرسید که تو خدا را از برای چه می پرستی گفت سنت طبقه دور
 عظمتی تا کام دارد و همه را بد و کذب باید کرد از بیم مراسم او دیگری گفت درجا
 بهشت میری تنگوار دارد بستی آسایش در اینجا موعود است رابعه گفت

بت برسد بس ایشان گفته توجه را می برستی خدا را ترا طمع بهشت
نیست گفت ترا الجارثم الله را این تمام نبود که دستوری داده اید
اما او را پرسیدیم اگر بهشت و دوزخ بنودی او را طاعت بنایستی و
استحقاق آن نداشت که بنی واسطه عبادت او کند **نقلست**
که بزرگی پیش او رفت و جامه او پاره دید گفت بسیار کسان با
که اگر اشاره کنی و روح تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا
خواهم از کسی که دنیا ملک وی است چگونه خواهم از کسی که در دست
او عاریت آن بزرگ است بمت این ضعیفه نگریه که او را چون
بدین بالا کشیده است که در بغش می آید که وقت خود را بسوای مشغول
کرد اندازد **نقلست** که جمعی با ستخان پیش رابعه رفتند و گفتند
همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مردت بر سر مردان نهاده
و کرامت بر میان مردان بسته اند مرکز نبوت بر هیچ زنی فرو نیامده
تو این لاف از کجا میزنی گفت این همه که گفتی راست گفتی اما منی
خود پرستی و انار بهم الا علی از گریبان هیچ زن بر نیامده است
و هیچ زن مرکز نبوت نبوده است **نقلست** که رابعه بیمار شد

از سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت الی الجنة فادیبی ریه در سحرگاه
دل با سوی بهشت میل کرد دوست با ما این عتاب کرد این بیماری
از آنست حسن مصری رحمه الله علیه بعبادت او رفت گفت خواجه
دیدم مال دار از بصره که بر در صومعه رابعه نشسته بود با صرّه زر و سکه
گفتم موجب گریه چیست گفت از برای این زاهده عابده گریه زان
که اگر برکت او بنودی خلق هلاک شدی چیزی آورده ام برای تهنیتی
و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در
آدم و پیغام گزار دم رابعه بکوشه چشم در من بگریست و گفت کسی که او را
نا سزا میگوید روزی از او باز نمیکرد پس که جانش جوش محبت او میزد در
چگونه از او باز گیرد تا من او را شناخته ام بشت بر خلایق آورده ام مال
کسی که ندانم که حلال است یا حرام چون قبول کنم که وقتی بروشنا جی راغ
سلطان شکاف پیرین بدو ختم دلم روزگاری بسته شد تا آنرا باز
شکافتم دلم کشاده نشد آن خواجه را عذر خواه تا دل خود در بند ندارد
نقلست که بزرگی بزیارت رابعه آمد خانه او را دید خوابیده
دنیا فرستاد بروی او گفت سرایی دارم بملکیت بتو دادم چون رابعه

در سرای آمد و نشست و لش بهر چیزی مشغول شد در حال آن زمره از دیار
باز فرستاد و بخادم آن سرای گفت که می ترسم که ازین مشغولی بکاران
جهان نرسیم بایم دینی نوایی و خدمت او و هیچ مراد دنیا کو هرگز بشا
که سهل است **گفتست** که عبد الواحد بن عامر گفت که بهین
ثوری رحمه الله علیها بعبادت رابعه در شدیم از نیست او سخن نتوانم
گفت سفین را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این
ریج بر تو اسان کند رابعه گفت ای سفین ندانی که ریج من که خواسته است
نه حق تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی چرا میفرماید
نا از وی در خواست کنم خلاف خواست او و دوست سفین تو مردی
عالم باشی چرا چنین سخن گویی که بعزت خدای که دوازده سال است
نام اخرا را ترا از دوست و تودانی که در بصره خو ما را مقداری بنود نمود
نخورده ام که من بنم ام و بنده را با آرزو ما جکارا اگر من خواهم خداوند
نخواهد این کفر بود پس سفین گفت من در کار تو سخن نتوانم گفت
تو در کار من سخن میگوئی گفت تو نیک مردی باشی اگر نه انستی که دنیا
دوست داری گفت آن چیست گفت روایت حدیث یعنی آن

باعت سفین گفت مرا وقت آمد گفتم خداوند از من خوشود باش رابعه
گفت شرم نداری که رضاء کسی جوئی که تو از وی را **سینه نه گفت**
که مالک دنیا رکن پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته که از آن
وضو ساختی و آب خوردی و بوریایی گفتم خوشی که سر بر آن نهاده
دلم بدر آمد گفتم ای رابعه مراد وستان تو انکر نیست اگر اجازت
دسی برای تو از ایشان چیزی بستانم گفت ای مالک غلط کرده روی
من ایشان مرد و یکی نیست گفت بلی گفت او در ویشان را افزوده
کرده است بسبب درویشی و تو انکرانرا یاد می کنی بسبب تو انگری
گفتم نه گفت چون حال میداند چه یادش دهم او خود می داند چنین بخواهد
ما نیز جهان خواهیم که وی خواهد **گفتست** که حسن بصری و مالک
دنیا و شقیق بلخی رحم الله پیش رابعه بودند و در صدق سخنی میرفت
حسن گفت لیس بصادق علی دعواه من لم یصبه علی ضرب مولاه
یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر کند بر زخم خداوند خویش
رابعه گفت ازین سخن بوی منی آید شقیق گفت لیس بصادق
علی دعواه من لم یضرب علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی

خویش مر که تنگ نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت بهتر ازین باید که
دنیار کنت لیس بصادق علی دعواه من لم یلذذ بضرب مولا یعنی صادق
نیست سر که درد عوی خود لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت
ازین به باید کفشد اکنون تو بگوئی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
لم نیس لم الضرب فی مشاهد مولا یعنی صادق نیست درد عوی
خود مر که فراموشش نکند الم و زخم در مشاهد مطلوب خویش و این عجب
بنود که زمان مصر در مشاهد یوسف علیه السلام الم زخم نیافتد اگر
کسی در مشاهد خالق بدین صفت بود عجب نباشد **نقلست**
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مدت دینا
کرد و رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست داری که اگر دوست نداشتی
ذکرش نکردی که شکند کالاجوخیدار بنود اگر تو از دنیا فارغ بودی
نیک و بد یاد نکردی اما از آتش یاد میکنی که دوستش داری این عجب
شیئا اکثر ذکره مر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقلست**
که حسن بصری گفت نماز دیگر پیش رابعه بودم و او چیزی خواست
و گوشت در دیک کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر

پنجتن

از دیک سخن دیک را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگذاردیم نان خشک
پیامد و گوشت آب و بر سر دیک رفت دیک میجو شد بقدرت حق تعالی
بس در کاسه کرد و ما از آن گوشت خوردیم و طعامی بود که هرگز بدوق آن
نخورده بودیم رابعه گفت از بیماری برخاسته را چنین طعام ساز و
نقلست سفیان ثوری گفت پیش رابعه بودم در محراب نشد و
تا بامداد نماز میکرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم بامداد گفت سگرا
آن که رب العزة ما را دوش این توفیق داد امروز روزه داریم و او را
مناجات است گفت بار خدا یا اگر فردا قیامت مرا بدوزخ
فرستی سری اشکارا کنم که دوزخ هزار ساله راه از من بگریزد و
گفت الهی ما از دنیا هر چه قسمت کرده بدوستان خود داده که ما را
توبیخی و گنت خداوند اگر ترا از ترس دوزخ می برستم درد زخم
بسوزد اگر بامید بهشت می برستم بر من حرام گردان و اگر از برای
تو ترا می برستم جمال باقی از من دریغ مدار **نقلست** که گفت
بار خدا یا اگر فردا مرا بدوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام
با دوستان چنین کنند ما تنی آواز داد که ای رابعه لا بطن بناطن السوء

بماندن بد مبر که ترا در جوار دوستان خود فرو آریم تا با ما سخن گوئی و
 آتی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا بیا و تست و در آخرت لقاء
 تو از ان من است از ان تو هر چه خواهی میکنی **نقلست** که گیتی
 میگفت یارب و لم حاضر کن یا نماز منی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک
 آمد بزرگان در بالین وی بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای
 رسولان حق برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند
 یا ایها النفس المطمئنه ارجی الی ربک راضیه مرضیه زمانی بود هیچ آواز
 نیامد در رفت و فات کرده بود رحمه الله علیها مشایخ گفتند رابعه در دنیا آمد
 و با حوت رفت که هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نکند
 که ما چنین از وحشین کن تا بدان درجه رسیده بود که او را بخوابیدند
 گفتند حال بگوی از منکر و نیکوتر گفت چون ایشان در آمدند گفتند من ربک
 گفتیم باز کردید و حق تعالی را بگوئید که تو با چندین نفر از خلق پیر زنی را فرستاد
 نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم تا کسی فرستی
 که خدای تو کیست محمد طوسی و نعمی طوسی که در بادیه من را مرد آب داده بودند
 سرد و بر سر خاک رابعه آمدند و گفتند ای انک لا فناء لک که سب بر مرد و سهرای

بودند

فرو نیارم حالت کجی رسید او از آمد که نوشتم باد آنچه دیدم رحمه الله علیها

ذکر فصل عیاض رحمه الله علیه

آن مقدم بایمان آن معظم بایمان آن افتاب کرم و احسان آن دریا
 و رع و عرفان که از مرد و کون کرده اعراض بیروقت فضیل عیاض رحمه الله
 علیه از کجاست شایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع توهم بود
 و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع معرفت
 بی متمنا بود اول حال او چنان بود که در میان پیابان مرد و باورد خیمه زده
 بود و پلاسی پوشیده و کلاسی بندی بر سر و تشبیه در کردن افکنده و با
 بسیار داشت همه دزد و راه زن سر مال که پیش او بردندی او قسمت
 کردی که برایشان مهتر بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را
 نسخه کردی و بنوشتی که مال چند بود که بردند و چون قیمت کردند و هرگز دست
 از جماعت نداشتی و هر خدمت کاری که نماز جماعت نکردی او را در کردی
 روزی کاروانی عظیم می آمد و آواز دزدان بشنیدند و خواجه در میان کاروان
 بود و نقدی داشت آن نقد برداشت و گفت جای پنهان کنم تا اگر
 کاروان را بزنند باری این نقد بماند در پیابان فرو رفت خیمه دیدند

و در وی لباس پوشی شسته آن نقد بوی داد گفت در خیمه رو و در کو
به بنهاد و باز گشت چون بکاروان رسید دزدان بر کاروان زده
بودند و مالها جمله برده بودند و مردمان را بسته بودند و افکنده دستها
بهمه بکشتاد و رختی که باقی بود با هم آوردند پس قصد آن خیمه کردند چون با بخار
دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه که من مال به دزدان سپرده ام
خواست که باز کرد و فضل او را بدید آواز داد که یا آنجا رفت گفت
چه کار داری گفت بخته آن امانت آمده ام گفت برو هم آنجا که نه
بردار آن شخص برنت و آن امانت برداشت یاران فضل فضل
گفت ما درین کاروان سبج نقد نیافتیم چون که توجیدین نقد باز میدید
فضل گفت او بمن گمان نیکو برد و من بخدای تعالی گمان نیکومی برم
من گمان او راست کردم باشد که حق تعالی بکرم خود گمان مرا راست
کند **نقلست** که وقتی کاروانی بزدند و مالها ببردند بسن بطعام
خوردن شسته یکی از اهل کاروان پرسید که مگر شما که است
بگشتد با اینست از آن سوی درختی است آنجا نماز میکند گفت
وقت نماز نیست گفت تطوع میکند گفت جو ابا شما نان نمخورد

گفتد روزه میدارد گفت رمضان نیست گفت تطوع میدارد آن
مرد را عجب اند نزدیک وی شد و پراوید با خشوع و حضوع تمام نماز
میکرد و صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان نماز و روزه
و زدی چگونه بود آن مرد فضل را گفت قرآن دانی گفت دایم
گفت آیتی بر خوان برخواند و آخر دن اعتر فوبد نوهم خلطوا عملی
و لغو سیای عیسی الله ان یتوب علیهم آن شخص در کار او چنان شد
نقلست که مروقی و سمعی در طبع وی نمی بود جنایت در کاروانی
که زنی بودی کرد آن کاروان کشتی و کسی را که سرمایه کم بودی
مال و بی گرفتاری و سر کن بمقدار سرمایه او چیزی بگذاشتی و ستمیل
بصلاح داشتی **نقلست** که در ابتدا بر زنی عاشق شده بود
و هر چه از راه زدن بدست آوردی بوی فرستادی و گاه کاوش
وی رفتی و در میوس وی میکردی تا شبی کاروانی میگذاشت در میان
کاروان یکی این آیه میخواند الم یان للذین امنوا ان تخرج قلوبهم
لذکر الله وقت ان یامد که دل خفته شما پیدا کرد و چون تیری بود که بر
دل فضل آمد گفت آمد و نیز از وقت گذشت سرمایه و خجل و بیقرار

روی نخابه نهاد جمعی کاروان فرو آمده بودند خواستند که بروند
 کشد چون رویم که فضل در راه است فضل گفت بشارت مژمارا
 که وی توبه کرد و از شما بگریزد چنانکه شما از وی گریزد پس میرفت
 و میگرفت و در مقام میکرد و حلالی میخواست و خشم خست و میکرد
 باورد جهودی بود که هیچ نوع خشود نمی شد پس آن جهود با یاران
 گفت وقت است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی
 که ترا حل کنیم آن تل ریک که فلان جایست بردار و مامون کن
 و آن تل بغایت بزرگ بود و برداشتن آن بر دست آدمی
 دشوار بود مگر بزرگوار دراز فضل از سر عجز پاره پاره می انداخت
 و می گفت تا کار بجا رسد چون در ماند سحرگاه بود متحیر شد گفت
 من سوگند خوردم که تا مال ندی ترا حل نکنم اکنون زیر بالین من
 بردار و به من ده تا بجل کنم و سوگند من راست آید فضل دست
 زیر بالش وی کرد و شتی بیرون آورد و بدان جهود داد جهود گفت
 اول ایلام بزم غرضه کن فضل گفت این چه حالت است گفت
 در توریت دیده ام که سر که توبه وی صدق بود خاک در دست

جهود

وی زرشود من استخوان کردم و در زیر بالین من خاک بود چون در
 دست تو زرشود انستم که توبه تو صدق است و انستم که دین تو حق
 پس جهود ایمان آورد **تعلست** که فضل یکی را گفت از
 بهر خدای مرا بندگان پیش سلطان بر که بر من حد بسیارست تا بر
 من حد را ندی بجان کرد و پیش سلطان برد سلطان چون در سبای
 وی نگاه کرد او را با عزرا از باز خانه فرستاد چون بدر خانه
 رسید بنالید عیال فضل گفت مگر زخمی خورده است که می ناله
 فضل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفت بر کجا گفت بر جگر
 و بر جان پس زن را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی
 پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله من سرگرا از توبه انشوم و سر کجا
 باشی ترا خدمت کنم پس عکله رفت با هم و حق تعالی راه برایشان آسان
 گردانید و انجامجا ور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ^{حنفیه} توبه
 رحمه الله صحبت داشت و از وی علم گرفت روایات عالی ارد
 و ریاضات نیکو و در مکه در سخن بروی گشاده شد و میان پیش او
 میرفتند و فضل ایشان را و عطا کنتی تا حال او جان شد که خوشتر

وی از باوردید پند وی آمدند بکجه ایشان را بارنداد و ایشان
باز نمی گشتند فضیل بر بام خانه کعبه آمد و گفت ز منی مردمان غافل خدای
تعالی شمار عقل دانا و بکاری مشغول کناد همه از بای در آمدند و گریه
شدند و عاقبت نا امید روی بخراسان نهادند و او از بام کعبه بر پر
نیامد **نقل است** که شبی سرون الرشید فضیل بر مکی را گفته است
مرایش مردی بر که ازین طمطراق دلم گرفته است تا بیا ساید
او را بدر سفین عینه برد او را آواز داد و گفت کیت کشفه امیر المومنین
گفت چرا خبر نکردید تا بخدمت آمد می مارون الرشید چون نشید
گفت این مرد که من میطلبم نه اینست سفین کیت جنان مردی که تو
میطلبی فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند فضیل این آیه میخواند
احب اللذین اخرجوا للبیات ان يجعلهم کالذین امنوا و عمل الصالحات
الایه سرون گفت اگر میطلبم این قدر کنایست و معنی این آیه است
که بند آتش کسافی که بد کرداری کردند که ما ایشان را برابر کرد اینم با کانی
که نیکو کاری کردند پس در بزدند فضیل کیت کیت گفت امیر المومنین
گفت پیش من جکار دارد و من با وی کار ندارم مرا مشغول مگردانید

و باز کردید گفت طاعت اولام و اجابت گفت مرا تشویش میدهد
گفت بدستوری در آیم گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید
مارون در آمد فضیل چراغ بنشانند ماروی مارونش نباید دید سرون دست
بر دناگاه بردست فضیل آمد فضیل گفت ما این هدا الکف لوجا
من النار گفت چه نرم دست است این اگر از آتش خلاص باید
این بخت و در نماز ایستاد مارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی
بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد و گفت بدرت عم مصطفی
صلی الله علیه بود و از رسول صلی الله علیه و سلم درخواست که مرا
بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم
یعنی نفس تو بر طاعت حق تعالی بهتر از آنک من ار سال در طاعت
خلق بداری لان الامال یوم القیامة ندامه سرون بگریست گفت
زیادت کن گفت اگر میخواهی که فردا ترا نجات از عذاب بود
پیران مسلمان ترا چون پدر خود دانی و جوان ترا چون برادر خود دان
و کودکا ترا چون فرزندان خود دانی و زنان ترا چون مادر و خواهر
خود دانی و معامله با ایشان جنان کن که با پدر و مادر و برادر و فرزند

خود مارون گنت زیادت کن گنت چون دیار اسلام خانه نش
دامل آن خانه عیال تواند ز اباک و احسن خاک و اگر م علی ولد ک
یعنی زیارت پدر کن و کرم بابرادر کن و بگوید بجای فرزند کن گنت
می ترسم از روی خوبست که باش دوزخ مبتلا شود و زشت شود
کم من وجه قبیح فی النار یصبح و کم من امیر هناک اسیر در گنتن زیادت
کنی گنت ترس از خدا و جواب خدا پراشتیار باش و آماده که روز
قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمانان باز برسد و اضاف میکند
بطلبه اگر شبی پر زنی نی نواخته باشد فردا دامن تو بگیرد و در تو خشی
کنند مارون از گریه بهوش شد فضیل بر یکی گنت لبین که امیر المؤمنین را
هلاک کردی فضیل گنت خاموش ای ثمان که تو و قوم تو او را هلاک
کردید نه من مارون را بدین گریه زیادت شد انگاه فضیل بر یکی گنت
که ترا مامون گنت که مافرعون می داند بس مارون گنت که ترا اوام
فضیل گنت آری ست اوام خداوند بسیارست بر من و آن طاعت
است که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من مارون گنت من اوام خلق
میگویم گنت الحمد لله که مرا از وی نجات بسیارست و هیچ کلمه ندارم

نابا خلق میگویم بس مرون مهر و زهر ندارد پیش وی نهاده که این جلالت
و از میراث که در بمن رسیده است فضیل گنت این پند نامه من ترا هیچ
نداشت و سم از اینجا ظلم آغاز کردی رسید ادگری پیش گرفتی من ترا
بجای پیخواهم و تو مرا بکران باری من میگویم آنچه داری بخداوندان
بازده تو بدیگری که نمی باید داد میدی مرا فایده نیست این گنت
و از پیش مارون برخاست و در بر من زدم مرون پرون آمد و
آه او خود چه مدی بود مرد حقیقت فضیل است **نقلست**
که وقتی فرزند خود خود در کنار گرفت و می نواخت جهانک عاده
پدران باشد کوزک گنت ای پدر مرا دوست میداری گنت دارم
گنت خدا پرا دوست داری گنت دارم گنت جند دل داری
گنت یک دل گنت یک دل و دوست می توانی داشت فضیل
دانست که آن سخن از کجاست از عیة حق تعالی تعزینی است بحقیقت
کوزک از کنار بنداخت و بحق مشغول شد و میگفت نعم الواعظ
انت یابنی **نقلست** که روزی در عرفات ایستاده بود
و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری می شنید گنت سبحان الله اگر

جندی خلقی نزد شخصی روند و از وی دانگی خواهند ایشا نرا نمید
 نکرد اند بر تو که خداوندی و کریمی امزش ایشان اسان سبت
 از دانگی بران مرد و تو اگر مالا کرینی امید است که همه پیامری
نقلست که در کوی عرفات از وی بر سید مذ که حال این خلایق
 چون می بیند گفت امر زیده اند اگر فضیل در میان ایشان بنودی و از
 وی بر سید مذ که چونت که خایغانرا نمی بینم گفت اگر شما خایف
 بودی ایشان از شما پوشیده نمایند که خایف رانه بیند مگر خایف
 ماتم زده رانه بیند بجز از ماتم زده کشت مرد چه وقت در دوستی خویش
 رسد گفت چون منع و عطا و ذم و ثنایش وی یکسان بود کشتد جلوی
 در حق مردی که میخواهد که لیک گوید و از بیم لیک پیارد گفت گفت
 امید وارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لیک کوی برابر
 وی نباشد پرسید مذ که اصل دین چیست گفت عقل گفت اصل
 عقل چیست گفت حلم گفت حلم چیست گفت صبر احمد جنل از فضیل
 شنیدم که هر که ریاست چست خواهد شد کثتم مرا و صیتی کن تنج باش منع
 باش کثتم این بندست بشر حافی گفت که از وی پرسیدم که زنده بهتر

بارضا گفت هیچ بهتر از رضا نیست زیرا که راضی هیچ مترت طلب نکند
 بالامترت خویش **نقلست** که سفیان ثوری رحمه الله علیه گفت
 که شبی پیش وی رفتم و آیات و اخبار میگفتم و گفتم مبارک شبار که
 امشب است و ستوده صحبتی بهمانا که صحبتی بهتر از وحدت بود فضیل
 گفت بدشی بود امشب و تبا به صحبتی که دوشش بود کثتم چرا گفت
 از آنک تو همه شب در بندان بودی تا خبری کوپی که مرا خوش آید
 و من در بند آن بودم که جوانی گویم که ترا خوش آید هر دو سخن یکدیگر
 مشغول بودیم و از خدای باز ما ندیم بس شایبی بهتر و مناجاة بحق
نقلست که عبدالله مبارک رحمه الله علیه دید مذ که پیش او نشست
 فضیل گفت از اینجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم می آیی که شش
 سخن بر من پیمای و من بر تو پیمایم **نقلست** که مردی زیارت
 فضیل آمد گفت بجه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و با تو موافقت
 گیرم گفت بگیرم خدای که این بو حشت نزدیک تراست نیامده
 الا بدان که مرا فریبی بد روغ و من ترا فریم بد روغ نم از اینجا باز
 کرد و گفت میخواهم که چهار شوم تا به نماز جماعت نباید رفت نزد

خلق نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر تو ایند که جایی ساکن
شوی که کس شمارا ندیده و شمارا ندیده و شکاکس را نه بیند عظیم نیکو بود و گفت سنتی
عظیم قبول کردم از کسی که بگذرد بر من و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم
بعبادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوت
بودنی زمزمه و چون صبح بر آید اند و بکن شوم از کرامت دیدار
خلق که مبادا که در آید و مرا تشویش دهند و گفت سرکار از شهابی
رحمت بود و خلق انس گیرد از سلامت دور باشد و گفت سر که
سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار نیاید و گفت
سر که از خدای ترسید زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده
دوست دارد اند و هوش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر او
فراخ گردد و گفت اگر غلبی در میان امتی بگریه جمله آن امت در کار
او کنند گفت هر چیزی زکاتی دارد و زکوة عقل اندوه طوبیست
و از اینست که کان رسول الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت
جنانک عجب بود که در بهشت گردید عجب تر از آن باشد که کسی در
دنیا خندد و گفت چون خونی در دل ساکنی شود چیزی که بکار نیاید

بسر زبان انگیس بگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد
و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت سر که از خدای تعالی ترسید
جمله چیزها از وی ترسید و گفت خوف و رهبت بنده بهتر علم بنده
بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت او بود در آخرت و گفت هیچ آدمی
را ندیدم درین است امیدوار تو بخدای و ترس ناگه تر از این پس
رحمة الله علیه و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلالی حساب از وی
کنم دارم خواجه شما از مرد از سنگ دارید و گفت جمله بد بیمار دارد
خانه جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند و جمله نیکو را در خانه جمع کردند
و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسان است
اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار بود و گفت دنیا بیمارستان
و خلق در وی چون دیوانگان اند و دیوانگان بیمارستان زنجیر
و بند بود و گفت خدای که اگر آخرت سفال باقی بودی و دنیا زرقا
سبز بودی که رغبت خلق بسفال باقی بود ملکیت که دنیا سفال فانی است
و آخرت زر باقی و گفت هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از لغت
صد جندانش کم نکردند از بهر آنکه تر از بزرگ حق آن خواهد بود

که کس میکنی خواه بسیار و خواه اندک و گفت بجامه خوش و طعام خوش
 نندید که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر
 بریده شدند بشکاف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را
 کتباخ بتوانند دید و گفت خدای تعالی و چه کرد بگو سها که بر یکی از شما
 با پیغمبری سخن خوانم گفت همه گو سها تکبر کردند مگر طور سينا که تکبر نکرد
 و تواضع نمود حق تعالی بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام تواضع
 آن کوه را و تواضع حق فروتنی است و فرمان بردن است و چه
 گوید پذیرفتی و گزاردن و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع
 نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوبید که نیاید عالمی که علم و بی علمان
 عمل راست بود نیاید و بی عالم بمانید و عاقلی که اخلاص با عمل
 او موافق بود مجوبید که نیاید و بی عمل بمانید و برادری بی عیب مجوبید
 که نیاید و بی برادر بمانید و گفت هر که با برادر خود دوستی کند طاعت
 بزبان و بدل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند و
 وقتی بود که آنچه میکردند بر یکدیگر داند اکنون بدانچه نمیکند ریای کند
 و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریاء بود و عمل کردن برای

خلق شرک کنند و اخلاص آن بود که خدای تعالی ترا ازین دو خصالت
 نگاه دارد انشاء الله و گفت اگر سوگند خورم که مرا سی ام دوست ندارد
 از آن که گویم و گفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق بهره کند و
 سزاوارترین خلق برضا حق اهل معرفت اند و گفت هر که خدا را
 بشناسد حق معرفت پرستش او کند حق طاعت و گفت قوت
 در کذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل آن بود که بغیر
 خدای امید ندارد و از غیر او ترسد و گفت متوکل آن بود که واثق
 بود خدای نه خدای را در هر چه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظمان
 و باطن در تسلیم بکزند دارد و گفت چون ترا گویند خدای تعالی
 دوست میداری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی
 آری فعل تو بغیر دوستان او نماند و گفت شرم گرفت از خدای از
 بس که بمهر زرقتم و در سه روز یک بار پیش زرقتم و گفت بسامد که
 بطهارت جای رود و پاک پروان آید و بسامد که بکعبه رود و بپایه
 آید و گفت جنگ کردن با خد مندان آسان ترست از حلوان
 بانی خردان و گفت هر که در روی فاسق نخندد در ویران گردان

سعی کرده باشد و گفت سر که مستوری را لغت کند آن مشور گوید آمین
از من و تو سر که در خدای عاصی تراست لغت بر و باد و گفت اگر
مرا خبر شود که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه من آن
و عا در حق سلطان صرف کنم از آنک اگر در صلاح خود صرف کنم
صلاح من تنها باشد و صلاح سلطان صلاح خلقان باشد و گفت
و و خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار خوردن
و گفت در شما و خصلت است که سر دوازده جمل است یکی آنکه
می خندید و عجبی ندیده و بیضیت میکند و خود بیضیت نشینده و حق تعالی
می فرماید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش
کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد کنی آن برت
نه از منست اکنون می نگرتا چون میکنی و گفت حق تعالی گفته است
به پیغمبر صلی الله علیه و سلم که بشارت ده که کار آنرا که اگر توبه کند
بپذیرم و بنزدان صدیقان را که اگر بعد از با ایشان کار کنم همه را عفو
کنم یکی از وی بر سید و وصیتی خواست گفت ای باب متفرق خبر ام
الواحد القهار یک روز پس خود را دید که دنیای زری می سجده و آن

شوخ که در نقش زربود باک میکرد و گفت ای بزمین ترا فاضل تر از
دهج و عمره و یک بار بسترش را بول بسته شد فاضل دست برداشت
و گفت یارب بدوستی من در حق تو که ازین بخش خلاص ده در حال
شفایافت و در مناجات کنی الهی تو مرا اگر سینه میداری و مرا و عیال
مرا بر سینه میداری و مرا بشب چراغ نمی دهی و مثل این نعمها اولیا و پیش
کنی فاضل بلکه ام مثلت این دولت یافت که او را چون اولیا خود
داری **نقلست** که سی سال کسی لب او خندان ندید مگر آن
روز که بسترش وفات یافت بنیم کرد و گفتند ای خواجه وقت اینست
گفت دانستم که حق تعالی رضا بود برین من نیز بموافقت رضای
بنیم کردم و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا
هم لحده و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کونه
دستی نفسی نفس آدم زیادت از آن کسم رشک است که از مادر
نخواهد زاد **نقلست** که روزی مقربین خوش خوان پیش او آید
بر خواند گفت او را پیش بسر من برید تا بر خواند و گفت زنهاری با من
نخوانی که صفت کور و قیامت باشد که او طاقت نیارد اتفاتی مخفی

القارعه بر خواند در حال نوحه بزد و جان بداد

که فضیل را چون وفات نزدیک رسید و دختر داشت عیال را
گفت چون مراد فن کنند ایشان را بر کوه بوقبیس بر دیکو الهی
فضیل را وصیت کرده که نازنده بودم این زنهاریان را بپاقت
خود میداشتم چون مراد آن کور مجبوس کردند ایشان را بتوسیدم
چون فضیل را دفن کردند عیال او جان کرد و مناجات کرد و بگریست
در حال امیر بمن بر سر ایشان بگذاشت و ایشان را دید و حال برسد ایشان
حال بازگشته گفت دختران را به پسران من میدی گفت میدم در حال
عماری ساز کرد و ایشان را به بمن برد و بزرگان بمن جمع کرد و بزرگان
از آن دختران ده هزار دینار زر بداد و از بهر پسران خود بخواست
وده هزار دینار کارین کردند من کان الله که عید الله مبارک گفت چون
فضیل وفات کرد اندوه برخاست که او صاحب اندوه بود و الله

اعلم و الحکم ذکر **ابراہیم ادم رحمۃ اللہ علیہ**

ان سلطان دنیا و دین آن سیم رخ قاف یثین آن کج عبت آن
خرمینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن برورده بطف و کرم و آن

سرور اولیا، اعلم ابراهیم ادم رحمۃ اللہ علیہ متقی وقت بود و در
زهد صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار بود و بسیار مشایخ
دید و در انواع معاملات و اصناف حقایق خطی تمام داشت
و مقبول همه بود و با امام ابو حنیفه رحمه الله علیه صحبت داشته بود و چند
گفت موافق معانیج العلوم کلید همه علمها، این طایفه ابراهیم ادم است
نقل است که یکبار پیش امام ابو حنیفه شد و اصحاب کلمش
امام ابو حنیفه بودند بحکم حقارت در وی نکرستند ابو حنیفه گفت سیدنا
ابراہیم ادم گشت او این سیادت بجه یافت گفت به انگ او
دائم بخدمت خدای مشغول است و ما بکارنا و دیگر ابتداء حال
وی آن بود که او پادشاه بلج بود و عالمی زیر فرمان وی بود چهل
پسر زرین و چهل گرز زرین پیش پیش وی می بردند بشی بر تخت خفته
بود ناگاه سقف خانه وی بجنبید گفت این کیست گفت آشناست
شتری کم کرده ام و میطلبم ابراهیم گفت شتر بر بام جکند که میطلبی گفت ای
غافل تو خدا را در جامه اطلیس و بر تخت زرین میطلبی این عجب تر
از شتر بر بام طلبیدن است از آن بیستی در دل ابراهیم آمد متفکر شد

چون روز شد ارکان دولت سر یکی را بجای خود نشاند و علما مان
صف بر کشیدند و بار عام ندادند ناگاه مردی در آمد با سبب و قیمت
نایش تخت شاه چنانکه هیچ کس را ز سره نبود که چیزی گوید ابراهیم
گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت این
نه رباط است این خانه منت گنت پیش ازین ازان که بود
گنت ازان پدرم گنت پیش از پدرت ازان که بود گنت ازان
پدرش گنت همه کجا رفتند گنت رفتند و بگردند گنت پس این رباط
باشد که یکی آید و یکی رود این بگفت و نابد بد شد ابراهیم متحیر
و در عقبش بدوید و سو کند داد که بائیت تا سخنی گویم بستاند گنت
تو کیستی و از کجایی که آتش در جانم زدی گنت من خضرم و سوز ابراهیم
زیادت شد گنت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گنت الامر
عجل من ذلک گنت وقت پیدار است توبه کرد و از سر ملک
برخواست و گویند سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار رفته
بود از لشکر دور افتاد و در راه آوازی شنید که پیدار کرد پیش ازین
که بمرکت پیدار کنند چون این شنید از دست نشاند ناگاه آشوبی

آشوبی دید خود را بوی مشغول کرد آشوب سخن آمد گفت مرا بصید تو فرستاد
نه ترا بصید من ترا برای این قدر افزیده اند که بچاره چو من تنه اندازی
کاری دیگر نداری ابراهیم روی از آشوب برگردانید همان آواز از قوس
زین خود شنود خمی در روی افتاد و کشفش زیادت شد چون حق
نعمانی خواست که کار تمام کند بارد دیگر از گوی کریمان همان آواز
شنید کشف تمام شد و ملکوت بروی گشاده شد و نقشش حاصل
شد و جند ان بگریست که جامه و سلج تر شد روی از راه برگردانید
شبان را دید ازان خود نمدی پوشیده و کلاهی غدین بر سر
نهاد کلاه مرق خود و قبا و زربافت بوی داد و کلاه و قبا وی
بستند و کوسفند ان را اوسم بوی نخبید و ملکوت بنظاره او آمدند
و با یکدیگر می گفتند زمی سلطنت که روی بابر ابراهیم نهاد جامه محسن دنیا
بیند اخت و خرقه فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میرفت
و میگفت تا بهم و الرود رسید اینجا یکی نابینا می است ازان پل
در گذشت تا نیفتد و اگر بیفتادی هلاک شوی و آتش پردی از
دور ابراهیم گنت اللهم احفظه معلق در سو ابا بستاندی تا دم

برفتند و او را بگرفتند و همه در ابراهیم خیره باز ماندند تا او چه مردیست
بس از آنجا بنشاند و رشد بدان غار که مشهور است و نه سال در آن غار
ساکن شد و عبادت میکرد و ریاضت می کشید عظیم سرمایه سنگد
می باید تا در آنجا تنها تواند بود و روز پنجشنبه بر بالای غار شدی و نشسته
بینم بر گرفت و علی الصبح آمدینه بشهر بردی و بفروختی و نان خریدی
و نیمه بصدقه دادی و نماز جمعه بگزاردی و باز با غار شدی و تا یک
سفته دیگر حالتش چنان بودی **نقلست** که بشی از زمستان
در آن غار سرمایه عظیم بود و او پنج سنگسختی و غسل کردی و تا سحر در
نماز ایستاده وقت سحر نیم آن بودی که هلاک شود در خاطرش آمد
که آتشی بایستی پوستین پشت او را گرم کرد و چنانکه در خواب شد چون
پیدارش نگاه کرد و از پای پی بود که او را گرم میداشت عظیم خوف
در دل وی بیدار آمد گفت خداوند! تو او را بصورت لطف بختی
الکون بصورت فقرش می بینم طاقت نمی دارم در حال از دست
و روی به پیش او بر زمین مالیده و نابدید شد **نقلست**
که چون مردمان در حال وی اکامی یافتند از آن غار بگریخت و روی

بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الحیر رحمه الله علیه زیارت آن
غار شد گفت سبحان الله اگر این غار بر سنگ بودی جندین بوی
ندادی که جوان مردی بصدق روزی جند آنجا بوده است **نقلست**
که چون ابراهیم روی بیادیه نهاد یکی از اکابر دین بوی رسید و اسم
اعظم بوی امومت مابدان خدا پیرا بخواند در حال خضر را دید گفت
ای ابراهیم اسم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم بنواخت
بس میان او و خضر بسیار سخن برفت و پیر او خضر بود که او درین
کار کشیده بود باذن الله **نقلست** که در بیادیه میرفت و گفت
چون بدات العرق رسیدم متقادم رفیع پوش دیدم جان داده و خون
از ایشان روان شده کرد ایشان بر ادم یکی را رفتی مانده بود بر سیدم
که ای جوان مرد این چه حالت گفت ای پسر ادم علیک بالماء
و المحراب دور دورم و که بهر کردی نزدیک نزدیک می آی
که رنجور شوی پس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند و بنرس
از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشند و با حاجیان چنین
غوا می کنند و بدان که ما قومی بودیم صوفی قدم به توکل در بیادیه نهادیم

و عزم کردیم که چیزی نگویم و جز از خداوند اندیشه نکنیم حرکت و سکون
از بهر وی کنیم و بغیر او التفات نکنیم چون بادیه گزارد که کردیم و بهر او
گاه رسیدیم خضر علیه السلام بمارسید و سلام کردیم شاد شدیم گفتیم الحمد لله
که سعی ما مشکور آمد و طالب بطلب رسید که چنین کس به استقبال
ما آمد حالی بجا نماند اند که ای که ایان وای مدعیان دروغ زن
تو را عهد شما این بود که ما را فراموشش کردید و بغیر ما مشغول گشتید
بروید تا بغرامت جان شما بغارت بفرم و خون شما نیزیم با شما
صلح کنیم این همه جوان مردان که می بینی درین بازخواست اند بملای
ابراهم ادم اگر تو نیز سرداری پای در نه والاد و رثوا بریم ادم گفت
من جبران شدم گفتم ترا از بهر چه ما ایشان پلکان نکردند گفت از آنکه
من خام تا بخفته شوم و بر عقب ایشان بروم این گفت و جان بد
نقلست که به چهارده پهل بادیه را قطع کرد و همه راه در نماز و
تضرع بود تا بکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال وی آمدند و
ابراهم خود را در پیش قباله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم
از پیران آمد بودند ابراهیم را دیدند بر رسیدند که ابراهیم ادم نزدیک

بجای آورد

رسیده است که مشایخ حرم با استقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخوانند
ازان زندیق خادمان وی را سیلی بسیار میزدند میگفت که توجه مرد
آنی که او را زندیق گویند تو خود زندیق ابراهیم گفت من همین میگویم چون
از وی که شد با نفس خود گفت که مانای نفس من برای خود دیدی خواهی
که مشایخ حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا انگاه
که او را بشناخشد و عذرهای بسیار خواستند پس در که شد سالی چند انجا بود
او را یاران بدید آمدند و ابراهیم از کسب خود میخورد گاه میزم کشی کرد
و گاه بالیزبانی **نقلست** که چون ابراهیم از بلخ برفت او را پیری خود
بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادر حال باز گفت گفت
این ساعت بکمه نشان میدهند گفت من بکمه روم و زیارت کنم و پدر را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود تا منادی کردند که هر که آرزوی حج
دارد بیاید که زاد و راهله بر من که ایشان را بدیم چهار هزار کس جمع
شدند همه را بزاد و راهله خود را بکمه برد با میدیدارید چون بکمه رسید
در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید بر رسید که ابراهیم ادم را شناسید
گفت یکی شیخ ماست و بطلب میزم رفته است بصحرا تا بفروشد

زمان نحر و برای ابریم صبح شد پیری دید نشسته غمگینم بر کردن نماز
 وی آمد گریه بر سر افتاد اما خود را نگاه داشت و در زنی وی می شد
 نامه باز آر رسید ابریم آواز داد و میگفت من کشتی الطیب
 بالطیب مردی انرا نخرید و نانش بداد ابریم پیش اصحاب
 آمد و بان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایسان نان می خوردند
 و ابریم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت خود را
 از آمدن آن نگاه دارید خصوصا مردی که زنان و کودکان بسیار
 باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف
 مشغول شدند ابریم بایاران در طواف بود آن بسر پیش
 ابریم آمد و بغایت صاحب جمال و نیکو بود ابریم نیز در روی
 مکرست یاران ابریم را آن عجب آمد چون از طواف فارغ شد
 گفتار حکم الله ما را فرمودی که هیچ مرد و زن نگاه نکنند و تو غلام
 صاحب جمال چه حکمت بود که چنین نظر میکردی گفت چون از
 بلخ بیرون آمدم پیری شیر خوار بکد اشتم چنین دادم که این آن
 پسر است و پسر هیچ اسکارا نمی کرد خود را میباید که پدرش بگریزد

هر روز می آمدی و در روی بدر نگاه میکردی روز دیگر یاری از یاران
 ابریم میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد و خیمه دید از دپا
 زده و کرسی در میان آن نهاده و آن پسر ندان کرسی نشسته و قرآن
 میخواند و میگفت آن درویش بار خواست و گفت تو از کجایی
 گفت از بلخ گفت تو پسر کشتی او بگریست و گفت من پدر ندیده ام
 مگر دی روز غمیدانم که اوست یانه و می ترسم که بگویم که اگر بگویم مبادا
 بگریزد که از ما کرخته است پدر من ابریم آدم است و مادرش
 با وی بود درویش گفت بیاید تا شمارا پیش وی برم برخاستند و با
 آن درویش بعزم دیدن پدر رفتند و ابریم و یاران پیش رکن عانی
 نشسته بودند از دور نگاه کردند یار خود را دیدند بان بسر و مادرش
 همراه چون زن او را بدید صبرش نماز فریاد برآورد و با ابریم گفت
 که پدر تو اینست جمله یاران فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و
 پسر بهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد بر پدر سلام کرد ابریم
 جواب داد و در کنارش گرفت گفت بر که ام دینی گفت دین
 محمد رسول الله گفت از علم چیزی یاد داری گفت بلی گفت الحمد لله

پس ابریم خواست تا برو دیر اورانی گذاشت و مادرش فریاد
 برآورد ابریم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی سر در جان
 در کنار پدر جان بداد یاران کفشد چه افتاد گفت چون وی را در کنار
 گرفتند مهر او در دلم بچیدند آمد که یا ابریم ندعی بختنا و بخت معنا غمنا
 دعوی دوستی ما کنی و باد پیکران دوستی گیری و دوستی با بنای من
 و یاران وصیت کنی که به امر دان نظر مکنید و تو در زن و فرزند او پری
 چون این بشنیدم دعا کردم که غم الهی اغثنی بارب العزه مرا فریاد پس
 اگر محبت او را از محبت تو باز خواهد داشت یا جان او بردار یا جان
 من در حق او دعا اجابت افتاد اگر کسی این حال عجب آید گویم
 از ابریم سنجیده علیه السلام یادمی ناید که بسر خود را قربان چون کرد از
 ابریم بسر خود قربان کردن عجب نیست **نقلست**
 که گفت شهادت می جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا بشی که باران
 عظیم می بود من در طواف آمدم کعبه را خالی یافتم دست در کعبه زدم
 و عصمت خواستم شنیدم که عصمت میخواستی از گناه و همه خلق از من بمنزله
 بنحواهند اگر همه را عصمت دهم دریا غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی

من کجا شود که غم اللهم اغفر لی ذنوبی نداشتم که از همه جهان بامن سخن
 میگوئی سخن خود گوئی سخن تو آن به که دیگران را گویند **نقلست**
 در مناجات گفته است الهی میدانی که شست بهشت در جنب اگر
 که بامن کرده اندک و در جنب محبت خود و انش دادن بایاد کردن
 خود و فراغت که ما را داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو دیگر
 مناجات وی این بود الهی ما از ذل محبت یاز عطا عت اگر
 الهی میدانی آه من عذرت ندم بجز نک کیف من لم یعزک آه انکه
 ترا میدانم نمی داند چگونه باشد حال کسی که ترا نداند **نقلست**
 که گفت با بنده سال مشقت و سختی کشیدم ندای شنیدم که کن عبد الله
 و استرح برو بنده او باش که در راحت افتادی یعنی فاستقم كما امرت
نقلست که گفت ترا چه رسید که آن ملک بدان خوشی بگذشتی
 گفت بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من میداشتند نگاه کردم
 منزل خود کور دیدم و در آن موشی و سغری دراز در پیش داشتم و
 زادی نه قاضی عادل دیدم و مراجعتی نه ملک بردل من سر دشت کفشد
 چرا از خراسان بگریختی گفت از آنک بسیار می پرسیدند که دوش چون

بوده و امشب جوانی گشتد جازن نمیکنی گفت سبح ز ن نباشد که چون
 شوهری کند تا گرسنه و برهنه بماند اگر تو انم خود را طلاق دهم چون دیگری
 بر فقر اک خود بندم هرگز سبح زن عجزه کند از درویشی پرسید که زن داری
 گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست حال تو در درویشی
 گفتم چرا گفت درویش هر که زن کرد در کشتی نیست و هر که که
 فرزند آورد غرق شد **نقلست** که درویشی را دید که می نالید گفتم بدارم
 که درویشی را بیکان خیده گفت یعنی درویشی را خند گفت آری
 من باری بملک بلخ خیده ام و یقین میدانم که هنوز به ارزد
نقلست که یکی نزار و نیار بروی آورد و گفت من از درویشان
 سبح می گیرم آن مرد گفت من تو انکرم گفت از آنکه داری زباده
 میخوای گفت میخوایم گفت برو که سر همه درویشان تو پی خود این درویشی
 بنود بلکه کدایی بود که مرا هیچ نیست و هیچ نمیخوایم **نقلست** که
 گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که بجای روم و مهران
 انگاه مرا از آنجا باید کرخت ندانم که ام صعب تر بود بوقت ناشناختن
 دل کشیدن یا بوقت شناختن از غر کرختن و گفت مادر ویشی حسیتم

تو انکرم پیش آمد دیگران تو انکرمی جسته درویشی یا فشد یکی نزار
 درم پیش ابرسیم آورد قبول نکرد و گفت میخوای که نام من از میان
 درویشان بردارند بدین قدر **نقلست** که چون از غیب
 جیز بوی رسیدی و حال بوی فرو اندی گفتی کجا اند ملوک دنیا بگرد
 که این چه کار و بار است تا از ملک خود نشان نیک آید و گفت
 صادق نیست هر که دل خود حاضر نیاید در سه موضع نشان است
 که در بروی بسته است یکی در وقت قرآن خواندن دوم در وقت
 ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن
 بود که پیشتر خاطر وی در تفکر باشد و در عبرت و پیشتر سخن او نشنا
 بود و مدحت حق و پیشتر عمل بوی طاعت بود و پیشتر نظر او در لطافت
 صنع و قدره بود و گفت سنگی را دیدم بر راسی افتاده بروی نوشته
 که ما بر گردان و بخوان بر گردانیدم و بخواندم نوشته بود که چون تو
 عمل نمکنی بد این چگونه میطلبی این ندانی و گفت درین طریقت هیچ بر
 سختر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفتند که
 ترین اعمال در تر از آن خواهد بود فردا که امروز بر تو کران تراست

گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بری
 کشاده شود یکی آنکه اگر مملکت در عالم بظواهر ابدی بوی دهند شاد نشود
 برای آنکه موجودی شاد میگردد و منور حریص است و الحریص
 محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت سر و عالم او را بود و از وی
 بتائید بان افلاس اندوختن نکرد و از برای انکس این نشان
 سطح بود و الساحت معذب بیم بعد حمت و تواخت فریفته نگردد که
 سر که بنواخت خلق فریفته شود و حقیر حمت باشد و حقیر حمت محجوب
 باشد عالی حمت باید بود **نقلست** که یکی را گفت میخواهی که
 از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره از دنیا و آخرت غبت
 کنم و روی بخدای آرزو بکلیت خود را از ما سوی الله گردان و طعام
 حلال خور و بر توبه قیام شب و نه صیام روز **نقلست** که گفت
 هیچ کس با بیکاه مردان نماز و روزه و حج و غزایافت مکرر بکن
 بد آنست که در خلق خود چه پی آرد ابریم کشد جوانی صاحب
 وجد است و خالقی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد ابریم پیش
 وی رفت جوان گفت سه روز همان من باش سه روز پیو و در آن

حال وی بود و زیادت از آن که بود کشد ابریم را غبت آمد که
 با چنین فسرده و او همه شب بی خواب و بقرار است خواست که بخت
 حال وی کند که شیطان بر حالت او راه یافته است یا سیه خالص است
 چون تفحص حال لغت وی کرد نه بوجه حال بود گفت الله اکبر شیطان
 که بروی راه زده است و لغت بشبه بظرویی آراسته است پس چون
 گفت تو نیز سه روز همان من باش جوان پیامد و شیخ لغت خود بوی داد
 جوان را حالت کم شد و آن شوقش نماید و عشقش کم شد آن گرمی و پی
 و بی خوانی وی پاک شد ابریم را گفت تو با من چه کردی گفت لغت
 تو بوجه بنود شیطان با آن همه در تو میرفت رمی آمد چون لغت حلال
 بیاطن تو فرو شد ببلغم حلال اصل کارت بنمود تا بدانی که اسایش
 این کار و این حدیث لغت است **نقلست** که سفیان با ابریم
 گفت سر که شناسد آنچه میطلبد خوار گردد و بچشم او انج بد رمی بگوید
 سفین را گفت تو محتاجی به اندکی یقین اگر چه علم بسیار داری
نقلست که روزی سفین و ابریم با هم بودند شفیق گفت چرا
 با ابریم از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین

شهر بدان شهر میگردم و ازین کوه بدان کوه میروم تا به که مرا بیند
 بندارد که حالی ام یار و سوا پس دارم تا باشد که دین از دست ابلهنگاه
 دارم و سلامت بدر و ازه مرکش بیرون برم **نقلست**
 که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و
 شب تا روز نماز کردی و کشید جراحی خواب کنی کنت از آنک
 چشم کیست از کرب پیغمی آساید و چون بدین صفت بود خواب را
 چگونه جای بود و چون نماز بگزاردی دست بر روی خود باز نهادی
 کنی می ترسم که این نماز تا کردم که برویم باز رند **نقلست**
 که روزی بیج نیافت کنت الهی شکرانه را چهار صد رکعت نماز
 کنم شب دیگر هم بیج نیافت کنت الهی شکرانه را دیگر چهار صد
 رکعت نماز کرد تا منت شبان روز بعد از آن صفت بروی پیدا
 کنت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی پیاده و کنت بقوت حاجت
 داری کنت دارم او را بخانه برد چون یک در ابریم نظر کرد نوره
 نزد کشید چه بود کنت من غلام تو ام و هر چه دارم مال تست ابریم
 برو که آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مراد ستوری ده تا بروم

کر

گفت آبی عهد کردم که بعد ازین از تو بجزاز تو چیزی نخواهم که مان خواستم
 و دنیا پیش من جمع کردی **نقلست** که سه تن از یاران ابریم در
 مسجدی خواب شده بودند و شبی بغایت سرد بود و آن مسجد را
 در نبود ابریم خود را بر در میداشت و دفع باد از ایشان میکرد
نقلست که عطاء سلمی آورده است با شما و عبدالله مبارک که
 ابریم در سفری بود زادش نماند و چهل روز صبر کرد و کل خورد و با
 گفت تدبیری بکسی نرسد **نقلست** که سهل بن ابریم گوید
 که با ابریم ادم در سفری بودیم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
 کرد آرزوی که میخواستم بر می آورد خوی داشت بفروخت و خرج من کرد
 و چون بهتر شدم کنتم خست کجاست کنت بفروختم کنتم بر چه نشستم
 برگردن من نشین و سه منزل را بر گردن خود نشاند
 که عطاء سلمی کنت یک بار در سفری با ابریم بودم و زادش نماند
 تا با نروده روز یک نار خورد و کنت چهل سالست تا از مکه میوه نخوردم
 و اگر نه در حال نزع بود نمی گفتمی و از بهران نمی خورد که لشکریان بعضی از
 زمین مکه خرید بودند **نقلست** که جندج پیاده کرد که آب از زم

کشید که دلو و رسن سلطانی بود **نقلست** که هر روز بمزدوری شدی
و تا شب کار کردی و سرجه بستنی خسرج کردی بایاران اما تا نماز
نکردی هیچ خریدی بعد از آن چیزی خریدی و به پیش بایران بردی
و بدین سبب وقتها دیر شدی شبی چته نماز لحظه باز ماند بایران کشید
او دیر می آید و ما را انتظار میدهد امشب انتظار و نی کشتم و افطار کنتم
تا بعد ازین زود بیاید و همچنان کردند چون ابرسیم بیاید خفته بودند
گفت آه مگر چیزی نیافتند و کرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود
و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن خود بر خاک نهاده بود و باد
می کرد تا آتش بر گیرد بایران برخاستند گفتند چه میکنی گفت شمار
خفته با منم گفتیم مگر طعامی نیافته باشید برای شما طعامی بنیم
ایشان بایکدیگر گفتند نگریه که ما در حق وی چه اندیشه کردیم و او
در حق ما چه اندیشه **نقلست** که هر که با وی صحبت داشتی
با وی سه شرط بگردی اول گفتی خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و
فتوح دنیاوی که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم
ابرسیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو **نقلست** که یکی مدتی

در صحبت وی بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه
از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه
در تو بگشتم دوستی نکردم عیب از دیگری بر پس **نقلست**
که عیال داری بود نماز شام خانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین بود
و دل تنگ شده و روی خانه نهاده و اندیشه میکرد که با اطفال و عیال
چگونه در دردی عظیم بود ناگاه در سر راه ابرسیم دید ساکن نشسته گفت
یا ابرسیم ما بر تو غیرت آمد که تو چنین نارغ نشسته و من چنین سرگردان
و عاجز ابرسیم گفت سرجه کردم از عبادت و خیرات امروز بنودادم
تو این یکساعت اندوه بمن ده **نقلست** که معتمد رسید از ابرسیم
او هم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلان دنیایکده اشم و عقی رابطان
عقبتی را کردم و درین چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کار کسان خدا
پیشه حاجت نیست **نقلست** که یکی گفت ای خیل گفت و لا
بلع بکده اشم و درویشی گرفتم من خیل باشم **نقلست** که مزین موی لب
راست می کرد و میدی از آن وی اینجا بکده شت گفت چیزی داری
بوی دمی میانی زر بزمین داد سیاهی پرسید و از مزین چیزی خواست

فرین گفت بر کبر آن میان ابریم گفت این درست گفت می
ای خیل الغنی عن القلب لا غنی المال ابریم دیگر بار گفت زرا
گفت میدانم ای بطل و بدان کس که میدهم میداند که چیست ابریم
گفت سرگز آن شرم و خجالت با هیچ مقابل نتوان کرد نفس خود را
به مراد اینجا یافتم **نفلست** که او را کشد تا درین راه آمدی هیچ
شادی بتو رسید گفت چند بار اول آن بود که در کشتی بودم با جامه
خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر
می خندیدند و مسخره در آنجا بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگریفتی
و بر کندهی وسیلی بر کردن من زدی من خود را بمراد خود یافتم بدان
خواری نفس تشنه شدی ناگاه موجی عظیم برخاست جناح پیم غرق
بود ملأح گفت یکی بدریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من بگرفتند
تا مرا بیندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوشم بگرفتند خود را
بمراد خود یافتم گفت بگو بار دیگر مسجدی شدم که خفتم زانکه در من از
ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست که بروم پایم بگرفتند و می کشیدند
و مسجد را نزد پان پاییه بود و میرا بیزیر انداختند بر پاییه که سرم می آمد

می شکست و بر پاییه سرافلا می بر من کشف می شد با خود می گفتم کجا جلی نزد
بایه پیش ازین بودی و گفت یکی بار دیگر آن بود که بجایی گرفتار شدم
سخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم و گفتم یکبار دیگر پوششی داشتم
چمنده بسیار در روی افتاده بودند و مرا میخوردند ناگاه از جامها چمنه
پاد کردم نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنجست که بر تن ضعیف
خود نهاده آنجا نیز نیم نفس بمراد دیدم **نفلست** که گفت یکبار
بتوکل در بادیه میرفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی در مقامی داشتم
گفتم اگر پیش روی روم توکل باطل شود بس در مسجدی شدم و بزرگان
را ندیدم و گفتم توکلست علی الحی الذی لا یموت مانقی او از داد که بهی
از آن خدایی که پاک کرد ایند روی زمین از متوکلان گفتم چه گفت
متوکل کی بود کسی که برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهد راسی دراز
در پیش کرد انگاه گوید توکلست علی الحی الذی لا یموت دروغی را
نام توکل نهادی و گفتم وقتی زایدی متوکل دیدم بر سیدم که از کجا خوری
گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهند پرس و ابا این
فضولی چه کار و گفتم وقتی علانی خریدم گفتم چه نامی گفت تاجه خوالی

کثمت چه خوری گفت تا چه دسی کثمت چه پوشی گفت تا چه پوشانی کثمت
 جگنی گفت تا چه فرمایی کثمت چه خواهی گفت بنده را با خواست
 جکار من با خود کثمت ای مسکین در همه عمر خود خدا را چنین بنده بودی
 باری بندگی کردن ازین بنده بیاموز جز انی بگریستم که بی سوش کثمت
نقلست که سرگز مربع نشستی از ان سوال کردند گفت روزی
 مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که بسرا دم بندگان در پیش خداوند
 چنین نشسته تو به کردم و راست بنشستم **نقلست** که از وی
 پرسیدند که تو بندگی کیستی بلرزید و بپشتاد و بر خاک بغلطید پس بترجا
 و این آیت بر خواند ان کل من فی السماوات والارض الا انک فخر
 عبد الکشفه اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر بگویم بنده
 اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم نه این خود نتوان گفت
نقلست که از وی پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت
 گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی نو بدیدم آید مرکب
 شکر نشتم و استقبال آن کنم و چون بلا بی پیش من آید بر مرکب
 اخلاص نشتم و استقبال کنم و چون علمی بدیدم آید بر مرکب عمل نشتم

و استقبال کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان کنی و فرزند
 خود را چون مردان مرد شینی درین حرف گفتن آن محترم راست آمد
 که پادشاهی بکد داشت و آن همه خوار بها بکشد تا بد اجار رسید
نقلست که روزی جمعی از شایخ نشسته بودند ابریم قصد صحبت
 ایشان کرد و راستش دادند گفتد سنوز کند پادشاهی از تو می آید با
 آن همه کردار عزیز و اوقات شریف که او را بود یک ساعت
 او را بارندادند اندام که باد بکیر ان خود چه گویند **نقلست**
 که روزی پرسیدند که چرا دلها از حق محجوب اند گفت از انک
 دوست میداوند آنچه حق داشته است و بدوستی این دنیا که هر
 لعب و هواست مشغول شده اند و ترک عمل نه برای ابد و جهان نعیم
 نعیم گشته اند جهان ملکی و حیوانی و لذتی که انرا سرگز نه نقصان بودند
نقلست که یکی از وی وصیتی خواست گفت خدا را
 بخود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت در بسته
 بکشای و کشاده بر بند گفت فهم نشد گفت کیسه بسته بکشای و زبان
 در بند احمد خضر ویه گفت ابریم را مردی در طواف گفت درجه صیالی

نیایی تا از شش عقبه گذری یکی انگ در نعت بر خود بندی و در
وحدت بکشایی و در تو انگری به بندی و در درویشی بکشایی و در اهل
به بندی و در اهل بر خود بکشایی و در خواب بر خود بندی و در پیدای
بر خود بکشایی و در جاه بر خود به بندی و در خواری بکشایی و در محبت
خلق به بندی و در محبت حق بر خود بکشایی **نقست** که
یکی پیش ابریم ادرم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام
مرا سخنی گوی تا آگاهم خود سازم ابریم گفت اگر قبول کنی از من
شش حصت بعد از آن هر چه کنی زیان کنی اول انگ چون معصیتی
کنی روزی او مخور گفت چون هر چه در عالم است رزق است از کجا
خورم گفت بیکو بود که روزی او خوری و در روی عاصی شوی
دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک وی بیرون شو گفت این
سخن مشکل تر چون از مشرق تا به مغرب بلاد الله است من کجا روم
گفت بیکو بنود که ساکن ملک او باشی و در روی عاصی شوی سیم
چون خواهی که معصیتی کنی جایی کن که او را توبه بدنی گفت این چگونه
توان کرد او عالم الامر است و داینده ضمایر است ابریم گفت

نیک بود که رزق او خوری و ساکن بلاد وی باشی و در نظر وی معصیت
کنی چهارم آن که چون ملک الموت بقض روح تو آید بگویی که مرا مهلت
ده تا توبه کنم گفت او این از من شنود ابریم گفت بس چون ویرا
پیشی توبه آرزد و کنی و ترا نکند از این ساعت آن وقت دان و توبه
کن تا چون وی باید ترا توبه یافته پسندم چون منکر و کبر پیش تو آید
هر دور از خود دفع کن گفت نتوانم بس گفت جواب کار ایشان سه
دار ششم چون فرداء قیامت فرمان آید که کاه کاران را بدوزخ
برید تو گویی من غیرم مرد چون این شنید گفت تمام است اینج گفتی
و در حال توبه کرد و هم در آن توبه وفات کرد **نقست** که اخ
ابریم پرسیدند که سبب چیست که حق تعالی فرمود که او عوی است
لکم و میخو اینم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنکه خدا را میخو ایند و طاعت
نمی کنند و رسول او شناسید و متابعت سنت او نمی کنند و قرآن
میخوانند و بدان عمل نمیکنند و نعمت خداوندی خورید و تشکر نمی کنند
و می دانند که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنند
و می دانند که دوزخ ساخته است با غلال آتشین برای عاصیان و از آن

نمی گیرید و می دانید که شیطان دشمن است و با وی عداوت میکند
و به او می سازید و میدانید که مرکب است و ساز مرکب نمی کنند و مادر و پدر
و فرزندان و برادر در خاک میکنند و از آن عبرت نمی گیرید و از عیب خود
دست می دارید و عیب دیگران مشغول میشوید کسی که چنین بود و
او چون مستجاب بود **نقلست** که برسدند که چون مرد گرسنه شود
و چیزی ندارد جلند گفت صبر کند تا کی گفت تا بمیرد و دل قوی دارد
که دینه او برگشته بود و گفتد گوشت کران است گوشت ما از آن
کنیم گفت چگونه گفت خوریم **نقلست** که او را دعوی کردند
و اصحاب انتظار شخصی میکشیدند یکی گفت او گرانجاست و دیر آید
ابریم گفت مردمان اول نان خورند آنکه گوشت شما اول گوشت
میخورد یعنی غیبت کردید قوله تعالی ایحب احدکم ان باکل لحم اخیه میتا
آورده اند که از آنجا برون آمد و بکفارت استماع آن سخن به روز
روزه بداشت **نقلست** که یک نوبت بر گرامه رفت و جا
خلق داشت و رامش ندانند حالی بروی ظاهر شد گفت چون دست
تنبی خانه دیو را نمی کنند بی طاعت نخانه خداوند سبحانه و تعالی چون

را کنند **نقلست** که گفت وقتی در بادیه بنو کل میرفتم سه روز هیچ
نیافتم ابلیس باید گفت پادشاهی و آن جندان نعمت بکشد اثنی تا گرسنه
بج می روی کتفم آلتی دشمن را بدوست بر کماشتی تا مرا بسوزاند این
را بعدد توقیع توان کرد آوازی شنیدم که گفتد یا ابریم آنچه در حبیب
داری بپند از تا آنج در غیب است بیرون آریم دست در حبیب
کردم و چهار دزم نقره در حبیب داشتم که مرا آن فراموش شده بود و چون
آن پند اختم ابلیس از من بر مید و برفت و قوی در من بدید آمد
از غیب **نقلست** که گفت وقتی بخوشه جیدن بودم هرگاه
که دامن بر گرد می از من بستند می و مرا سخنانی سخت گفتندی
و دیگر بار بر جید می بستند می تا جمل بار دامن بر گردم و بستند
بعد از آن هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این جمل بار در مقابله آن
چهل سیر زین است که از پیش تو می بردند **نقلست** که وقتی
باغی بوی سپرده بودند روزی خداوند باغ را باغ کذا افتاد و انار
شیرین از ابریم خواست ابریم برفت و انار آورد شیرین بنود و
گفت انار شیرین پیاور برفت و پیاورد و هم ترش بود و چند نوبت

آورد و ترش بود گفت مدتی است تا آنجا یکاسی و انار ترش و ترش
 نمی شناسی ابریم میگردد وید سر کجا که اناری بزرگ که یک چشم و سی
 می آورد و ترش بود گفت تو همه روز انار میخوری نمیدانی که کدام است
 و کدام ترش است ابریم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه ابریم
 گفت انار خورم آن مرد گفت بدین زایدی که تو سی کان می برم که ابریم
 ادبی ابریم چون دانست که ایشان او را شناخته اند از آنجا رفت
 رحمه الله علیه **نقلست** که گفت جبرئیل علیه السلام خواب دیدم
 که صحیفه در دست بود و گفتم چه خواستی کرد گفت نام دوستان من سبحانه
 و تعالی خواهم نوشت گفتم نام من می نویسی یا نه گفت تو از ایشان نه ای
 گفتم اگر از ایشان نیم باری دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه کرد
 فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید درین راه از نا امیدی بیدارید
 و السلام **نقلست** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را
 در بویای سجده کردم که خادمان کعبه در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون
 پاره از شب در گذشت در مسجد گشاده شد و پیری لباس پوشیده شد
 و درآمد و از پی او چهل بار همه پلاسپس پوش در آمدند آن پیر در حجاب

شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت محراب باز داد و پشت یکی از
 ایشان گفت که امشب یکی در مسجد است که نه از ماست آن پیر
 بنسیم کرد و گفت بسراوسم است که چهل شبانه روز است تا حلاوة طاعت
 نمی یابد چون این شنیدم من بیرون آمدم گفتم نشان راست
 میدهد ای پیر بخدای بر تو که بچه سبب است گفت فلان روز
 در بصره بودی و در فلان دکان خرما خریدی و خرما بی بیفنا دو
 نوبنداشتی که آن خرما از آن تو است و برداشتی و بر سر
 خرماهای خود نهادی و این واقعه ترا از آن پیش آمده است ابریم
 گفت چون این شنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد خرما فروش
 و حال باز گفتم و حلالی از آن مرد بخواستم و مرا حلال کرد مرد خرما فروش
 گفت چون کار بدین بار یکست من ترک خرما فروشی کردم و ترک
 کرد پس دکان بر انداخت و بصره داشت در راه حق سبحانه و
 تعالی صرف کرد و از جمله ابدال شد **نقلست** که ابریم ادبم
 رفته بود و یکی از لشکریان پیش وی رفت گفت توجه کسی گفت بنده
 از بندگان خدای تعالی گفتم ایادانی از کدام طرف است ابریم

اشارت آن شخص بکورستان کرد آن ترک گفت تو بر من استحقاق
 میکنی ابریمیم گفت آن مرد بسیار بزد و خائف سرم سپید و خون
 روان شد و رسنی در کردن من کرد و می کشید مردم پیش آمدند و گفتند
 ای نادان چرا چنین کردی اورا نمی شناسی او ابریمیم ادم است
 آن ترک دریای ابریمیم افتاد و بوسه بر پای وی داد و عذر بسیار
 خواست که معذور دارای ابریمیم که ترا شناختم ابریمیم گفت
 بدین معامله که تو با من کردی من ترا دعایی نیک کردم چون غضب
 من از این معامله بهشت آمد خواستم که غضب تو از آن دوزخ بود
 گفت ای شیخ چون من برسدیم که تو گیتی چرا گیتی بنده ام گفت
 کیست که بنده خدای تعالی نیست گفت چون از آبادانی رسیدیم
 چرا که بکورستان اشارت کردی گفت از بهر آنکه سر روز که می
 کورستان معمور تر است و شهر خراب تر است **نقلست**
 که بزرگی گفت که شبی بهشتیان را خواب دیدم که هر یکی از ایشان
 دامن پر ز و گوهر کرده بودند که این چه حالت گفتند ابریمیم
 نادانی سرگشته است چون ویرا دوزخ بهشت آوردند فرمان آمد

که در گوهر بر سر وی تبار کند رحمه الله علیه **نقلست** که
 وقتی بهشتی بگفت دامنش آلوده گشته بود برفت و آب پیاورد و
 دامنش پاک بشت و گفت دمانی که ذکر حق سبحانه و تعالی بروی گذر
 کرده باشد آلوده که اشتی بی حمتی بود چون آن مرد از سستی بیدار شد اورا
 گفتند که ابریمیم ادم دمان ترا بشت چنین گفت که دمان که ذکر حق
 بروی گذر کرده باشد آلوده که اشتی بی حمتی بود آن مرد گفت
 من نیز توبه کردم بعد از آن ابریمیم را خواب دیدم که گفتند اگر تو
 دمانی را از بهر ما که خداوندیم که آلوده بود بشستی یا تیر دل تو بشستم
نقلست که بزرگی گفت که وقتی با ابریمیم ادم در مسجد بیت
 المقدس بودیم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرو آمدیم و وقتی
 چند نماز کردیم و آوازی از غیب شنیدیم که می آمد از آن درخت انار
 که یا ابا اسحق مرا گرامین کردان و از انار ما من چیزی بخور ابریمیم
 ادم رحمه الله علیه سر در پیش آمد یکبار دیگر هم چنین از درخت
 انار آواز آمد که از ما من چیزی بخور تا پیه بار از درخت انار همین
 آواز آمد که یا ابا اسحق از درخت انار من چیزی بخور بس مرا گفت

یا محمد شفاعت کن تا ابریمم ادم از انار ماء من چیزی خورد من گفتم یا
 ابا اسحق می شنوی که چه میگوید گفت بلی برخاست و دو انار باز کرد
 یکی بمن داد و یکی خود خورد و ترشش بود و آن درخت کوتاه بود
 چون باز گشتم آن درخت را دیدم بلند شدم و انارش شیرین و در
 سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان آزارمان العابدین نام کرده
 بپرکت او و عابدان در سایه آن نشینند **نقلست**
 که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ گفت نشان
 کمال حیت گفتم اگر کوه را گوید برود در رفتن آید در حال کوه در
 آمد و ابریمم گفتم ای کوه من ترا نمیگویم لیکن مثل منم در حال
 ساکن شد **نقلست** که رجاء گفتم یا ابریمم در کشتی بودم
 بادی مخالف برخاست چنانکه کشتی پیم غرق بود و آوازی شنیدم
 که از غرق شدن مترسید که ابریمم ادم باشماست در حال باد ساکن
 شد و جهان تاریک روشن شد **نقلست** که ابریمم در کشتی بود
 و موجی عظیم برخاست ابریمم مصحفی دید از تخمه آن مصحف در هوا
 برداشت و گفت ای ما را غرقه کنی و کلام تو در میان ماست

در حال آرام گرفت و آواز آمد که لا افعلن یعنی غرقه نکنم **نقلست**
 که وقتی در کشتی می نشست و سیم نداشت دیناری میخوایستد و در کعبه نماز
 کرد و گفت ای از من چیزی میخوایستد در حال لب دریا همه زرشندشتی
 برداشت و به ایشان داد **نقلست** که ابریمم روزی بر لب
 و جلّه شسته بود و پاره بر خرّه مید و خت یکی بیاید و گفت ملک بلخ
 را که دی وجه یافتی سوزن از دستش در و جلّه و اشاره کرده و جلّه نزار
 مای بیایدند و هر یکی سوزنی زرین در دمان گرفته بودند ابریمم گفتم
 سوزن خود خوانم مای یکی ضعیف سوزن وی در دمان گرفته بیاید
 و پیش وی بنهاد ابریمم گفتم کمترین چیزی که یافتم بکداشتی ملک
 بلخ این بود که دیدی باقی دیگر تو ندانی **نقلست** که روزی بسراج
 رسید و لوفرو که داشت بر زر برآمد بر تخت و دیگر فرو که داشت
 بر نقره برآمد بر تخت دیگر فرو که داشت بر مروارید برآمد گفتم ای
 خرینه بر من عرضه میکنی من دادم که تو قادری و میدانی که من بدین قدر
 فریفته نشوم آیم ده تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی ابریمم
 میرفت دیگران در خدمت او بودند گفتند ما را زادت گفتم خدا

را استوار دارند در همه حال که کردند همه بیابان ز رشد بود بقدر خدای
نقست که ابراهیم با جمعی در ویشان میرفت بحصاری رسیدند
 حصار بنیزم بسیار بود کفش امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم اینجا مقام
 کردند و بر و شایبی آتش بکشند همه نان تهی می خوردند در ویشی گفت
 چه بودی که مارا گوشت حلال بودی تا بدین آتش کباب کردمانی این
 در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تا درست که مارا گوشت
 دهد حلال این گفت و در نماز شد در حال غریب شیر برآمد نگاه کردند
 شیری می آمد و کوره خوی در پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشند و
 کباب میکردند و میخوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد
نقست که چون آخر ابراهیم بود نا پید اشد جنابک معین پیدا
 که خاک دوی کجاست بعضی گویند که در بغداد است و بعضی گویند
 در شام است و بعضی گویند که در اینجا است که خاک لوط پیغمبر علیه السلام
 که بر زمین فرو رفته است و خلق را بر زمین فرو برده است در اینجا
 که ریخته است از خلق و در اینجا وفات کرده است **نقست**
 که چون ابراهیم رحمه الله علیه وفات کرده است خلق متحیر شدند که تا

کیست تا نگاه که خبر ابراهیم ادم آوردند که وفات کرد رحمه الله علیه
ذکر بشر حافی رحمه الله علیه
 آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان شایده آن عامل کارگاه
 هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی شیخ ایام
 بشر حافی رحمه الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع مشارالیه فوید
 و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی خشرم و در علم
 اصول و فروع عالم بکمال بود و مولود آواز مری بود اما در بغداد ششینی
 ابتداء توبه او آن بود که شورید روزگار بود روزی مست می رفت
 و کاغذی یافت که بروی نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت
 و عطر خرید و آن کاغذ معطر کرد و بتعظیم جای بنهاد همان شب بزرگی
 خواب دید که او گفت برو در ویش را بگوئی که طیب است اسمنه فطیناک
 حکمت اسمنه فجلناک طهرت اسمنه فطهرناک فبعرنی لا طیبین اسمنه
 فی الدنیا والاخره آن مرد گفت این شخص مردی فاسق است مگر غلط
 می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و محبت دیگر بار همین خواب دید
 ناپیته نوبت بامداد بطلب او پیرون آمد و از مجلس خمر نشان دادند

بد آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی با بر سنه بیرون آمد و جواب
 با وی گفت در حال بشر پیران را و ادع کرد و گفت ای پیران را
 خوانند و رفتیم و شما بد رو کردیم و توبه کرد و گفت سرگز و بگردان
 کار نه بپندیش طریقی زید پیش گرفت و از شده غلبه مشاهده
 حق گفتش سرگز در پای بکیرد او را بشر حافی از آن گفتندی برسیدند از
 وی که چرا گفتش در پای نمی کنی گفت آن روز که آشتی کردم پای
 بر سنه بودم اکنون شرم دارم که گفتش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید
 زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاه چگونه گفتش در پای
 کنم و خود ادب بود جمعی از اصحاب خلوات جهان بودند که بگویند
 استنجی نکردند و آب دهن بر زمین ننیداختند که جمله در وی نورانی
 دیدند بشر را نیز درین حال بود بلکه نورانی چشم روزه کرد که بصرش
 جز خدای نه بیند و سر که خدای چشم او شد جز خدای نتوان دید چنان
 رسول صلی الله علیه و آله در پس جنازه ثعلبه بر انگشت پای میرفت و فرمود
 که می ترسم که پای بر پر ملائکه نهد و آن ملائکه حبیب نور الله و المومنین
 بنظر بنور الله **فلسفست** که احمد جنبل رحمه الله علیه بسیار

پیش او رفتی و در حق و می ارادت تمام داشت شاگردانش می گفتند
 تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیرنداری
 سر ساعت از بس شوریده میروی چه لایق باشد احمد گفت اری
 ازین همه علوم که شمر دید من به از وی انم اما خدا پیرای به از من
 شناسد پس پیش بشر رفتی و گفتی حدیثی عن رسول الله از خدا
 من سخن گوی **فلسفست** که بشر حافی شیی در خانه میرفت
 یک پای درون آستانه و یک پای بیرون متخیر بماند تا بامداد و گویند
 که در دل خواهرش آمد که امشب بشر پیش تو می آید انتظار می کشید
 اما گاه بشر آمد شوریده و مست خواست که بر بام رود و نزد بانی چند
 برفت و متخیر بماند تا صبح وقت نماز فرو آمد و مسجد رفت و نماز
 کرد و باز آمد خواهرش پرسید که آن چه حال بود گفت در خاطر ام
 که در بغداد چندین بشر نام داشتند یکی جهود و یکی کبر و یکی نرسا و نام
 من نیز بشر و بچنین دولتی رسید و اسلام یافته ایشان را چه کردند
 که دور انداخته اند و من کرده ام که بدین دولت رسیده ام در حیرت
 این بماندم ذلک فضل الله توئیت من یشاء والله ذو الفضل العظیم

نقلست که بلال خواص گفت در جبل بنی اسرائیل میرفتم ناگاه
 یکی بر من افتاد و گفتیم سمانا این شخص خضر است گفتم در احمد جبل جکوبی
 گفت از صد تیغانت گفتم در بشر حافی جکوبی گفت بعد از وی
 چون وی **نقلست** که ابو عبد الله جلا گوید که ذوالنون را دیدم
 او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم
 او را بودم اگر گفت بکدام بایل تری گفتم بر بشر بن ابی حریث که استاد است
نقلست که سفت قطره از کتب و حدیث یاد داشت
 انرا در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت روایت از
 آن نمیکنم که در خود شهوت آن می بینم اگر در خود شهوت خاموشی
 بایم روایت کنم **نقلست** که او را گفت که بعد از محظوظ شده است
 بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنچه شما میخورید گفت
 بس بدین منزلت چه رسیدی گفت بلغم کم از لقمه و بدستی کوتاه تر
 از دستی و کسی که میخورد و میگوید تا کسی که میخورد و میخندد برابر نبود
 جلال اسراف پذیرد یکی گفت چه نان خورشش کنیم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو میکرد و بهاء آن

نیافت و گویند سمانا با قدا خواست و نخورد **نقلست** که
 سرگز آب از جوی که سلطان کرده بودی نخوردی بزرگی گفت پیش
 وی بودم و سرمای سخت عظیم بود او را برهنه دیدم که میلرزید گفتم بایضا
 این چه حالتیست در چنین وقت مردمان جامه زیادت کنند تو جامه
 بیرون کرده گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که بایشان بپوشا
 کنم بتن موافقت کردم بر سیدند که بدین منزلت بجه رسیدی گفت
 از آنکس حال خود از غیر خدای عز و جل پنهان داشتم همه عمر گفتم
 جو سلطان را و عظمی گوئی که ظلم میرود گفت خدای تعالی انرا می بیند
 و می داند و از آن بزرگوار ترش میدانم که یاد کنم او را پیش کسی که
 او را اندتا به آن چه رسید که او را اندا از احمد بن ابریم المصطفی
 گفت بشهر مرا گفت معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو خوا
 آمد من پیغام برسانم و انتظار میدهم تا نماز پیشین و پسین و
 و خفتن بگذاردیم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدخله
 رسید بر آب بگذاشت و پیش معروف شد و سخنها گفت تا سخن
 گشت و همچنان بر آب برفت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا

کن دعا کرد گفت اشکارا کن این حالت پیش هیچکس نازده بود
 با کن گفتیم **نقلست** که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن
 میگفت یکی گفت با منضرب از خلق قبول نکنی برای جاه اگر
 محقق در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان
 و در خفیہ بدرویشان می ده و خود بر توکل بی نشین و قوت
 خود را از غیب می ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس
 بشر گفت جواب شنو بد آنکه فقره قسم اند قسمی آنند که مرکز
 سوال نکنند و اگر بدینند قبول نکنند و این قوم روحانیانند و ایشان
 چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خداوند برساند و اگر
 سوکنند می خورند در حال اجابت کند و یک قسم دیگر آنند که سوال
 میکنند ولیکن اگر بدینند قبول کنند و این قوم از اوسط اند و ایشان
 بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند که برانده
 خلقتیند و در حقیقه قدس یک قسم دیگر آنند که بضیعتیند و چنان
 که توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون
 جواب شنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد

نقلست که بشر گفت بعلی جو جانی رسیدم پیش چشمه آب چون
 مرادیدند و بدگفت چه نگاه کردم که امروز آدمی رسیدم و دیدم از پس
 وی بدو دیدم گفتیم ما وصیتی کن گفت فقیر را در بر گیر و زندگانی با من
 کن و سوار دشمن گیر و مخالفت شهوات کن خانه خود امروز خالی تر
 از لحد کردن آن خاکه خانه تو جهان بود که آن روز که در لحد ترا بخوابند
 مرفه باشی و خوش بخوابند توانی رسیدن **نقلست** که کردی
 پیش بشر آمدند و گفتند عزم حج داریم از شام غبت کنی گفت بشر
 یکی آنکه بیج بر گیریم و از کس بیج نخواهیم و اگر بدینند قبول نکنیم ایشان
 گفتند آن دو تو اینم اما این که بدینند و قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت
 پس شما توکل بر زاد حایان کرده اید و این نمان سخن است
 که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز خبری
 از خلق قبول نخواهیم کردن این توکل بر خدای بودی **نقلست**
 که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتیم تو کیستی که بی دستور
 درآمدی گفت برادر تو خضر گفتیم عایبی کن مرا گفت خدای تعالی
 که از اردن طاعت خود بر تو ارزانی دارد و بر تو آسان کند گفتیم

کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست** که یکی با
مشورت کرد گفت دو هزار درم حلالی دارم میخواهم که حج روم
بجای میروی و اگر برضای خدای میروی و ام درویشی گزار بمانی
ده یا بیایان داری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صبح
فاضل تو گفت رغبت حج بیشتر دارم گفت از آنک این مال نه
از وجه حلال جمع کرده و نه از وجهی یک بدست آورده تا بنا
خرج کنی قرارگیری **نقلست** که بشتر بگورستانی گذر کرد و گفت
اهل گورستان را دیدم بر سر گوری منازعت میکردند چنانکه
کسی قسمت کند گفتیم تا رخدایا ما شناسا گردان یا این چه حالت
آوازی شنیدم که از ایشان بترس بر سیدم کفش یک مفتحه است
که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل سوا الله بر خواند و توانا
آن بماد او یک مفتحه است تا ثواب آن قسمت می کنیم و هنوز
فارغ نشده ایم **نقلست** که بشتر حافی گفت مصطفی را علیه
الصلوة و السلام خواب دیدم مرا گفت ای بشتر هیچ میدانی که حق
تعالی جز آنرا برگزید و از میان آنرا آن بلند گردانید درجه ترا گنیم

نه یا رسول الله گفت از بر آن متابعت سنت من کردی و صالحی
خدمت کردی و حرمت داشتی و برادران را بیعت کردی و اصبی
مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید
نقلست که گفت بشی مرتضی علی رضی الله عنه خواب دیدم
گفتم یا امیرالمومنین مرا بیدی ده گفت چه نیکوست شفق تو نگران
بر درویشان برای طلب ثواب رحمن و از آن و از آن نیکوتر نگر
درویشان بر تو انکرا و اعتماد بر کرم افروید کار جهان جل جلاله
نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب
روان شد خوش بوی بود و چون ساکن شد متغیر گردد و گفت هر که
خواهد که در دنیا عزیز باشد و در آخرت شریف گوازه چیز دو
باش از مخلوقان حاجت بخواه و کس را بد مگوی و بهمانی کس و
و گفت خلاوت آخرت نیاید مرا آنک دوست دارد که مردمان
را بر باد اند و گفت اگر در قناعت هیچ چیز هست جز بخت زکات
کردن کفایت بود و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بداند
این دوستی سر محبت دنیا بود و گفت هرگز خلاوت عبادت

نیای تا دیواری آسین میان خود و شهوات نکردانی و گفت سخن
کارنامه است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوة و سخن
حق گفتن پیش کسی که از وی تیرسی و گفت ورع آن بود که از شهوات
پاک بیرون شوی و محاسبه نفس در هر طریقه البینی پیش گیری و گفت
زهد ملکی است که قوار بگیرد الا در دل خالی و گفت اندوه سنگین
که چون جایی قرار گرفت رضا ندید که هیچ چیز با وی قرار گیرد و گفت
فاضل ترین چیزی که بند را داده اند معرفت است و الصبر
فی الفقر و گفت اگر خدا را خاص بکند عارفانند و گفت صوفی
آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند
که ایشانرا نشاندند مگر خدای تعالی و ایشانرا اگر امین ندارند
مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد کوسه را بکشد
و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق و خشنی پیش او آید از خلق
و گفت پیغام به انبیا و دنیا بکند بدست داشتن پیغام به ایشان
کردن و گفت نکرستن در روی بخیل دل را سخت کرد اند و گفت
از ادب دست داشتن در میان برادران چون حقیقت مودت

و محبت ظاهر شد و باشد او با است و گفت یا هیچ کس نشستم و هیچ کس
با من ننشست که چون از هم جدا شدیم یقین شد که اگر با هم پیشانی میزدیم
به بودی و گفت من کارم را و کار برک نبود مگر کسی که در سنگ بود
و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدا را
طاعت نمیداری باری مصیبتش مکن **نقل است** که یکی پیش او
گفت تو کلت علی الله گفت بر خدای دروغ میگوئی که اگر بر وی
توکل کرده بودی بدانست او کردی راضی بودی و گفت اگر ترا
در دل عجب آید از سخن گفتن خاموش باش چون ترا از خاموشی
عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا بیک سجده شکر مشغول
کردی شکر آن نکرده باشی که او را در آن آیه حدیث دوستان کرد
جهنم کن تا از دوستان باشی و چون وقت وفاتش بود اضطرابی
عظیم بود گفت مگر زندگانی دوست میداری و گفت نه لیکن بجهنم
پادشاه پادشاهان رفتن صعب کاریست **نقل است** که در حق
موت بود که یکی درآمد و از دست سنگی روزگار شکایت کرد پس
بوی داد و پیرا منی بعاریت گرفت و در آن پیر من وفات کرد

نقلت که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری در راه رو
نیده اخت حمت وی را که پای برهنه بود و پای برهنه رفته
شبی مدی ستوری داشت و در راه روث پینه اخت و زیاد بر
آورد که بشر نماید احتیاط کردند چنان بود گفت چون دانست
گفت بد آنک تا می زخم بود در حمله راه بغداد روث بنود
این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نموده است **نقلت**
که بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد
بامن عتاب کرد و گفت در دنیا از من چرا چیزی نرسیدی
اما علمت آن اکرم صفتی ندانستی که کرم صفت من است
دیگری او را خواب دیدند که حق تعالی بگوید با توجه کرد
ما امر و زید و فرمود که کل یا من لم یا کل لاجلی و اشرب یا من لم
یشرب لاجلی و دیگری او را خواب دید گفت خدای با توجه
کرد گفت یا مریزید و یک پیمه بهشت بر من مباح کرد گفت ای
بشر نماید آنکه اگر تو در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که
ترا در دل بنده گان جای کردم دیگری او را خواب دید گفت

ببینی خوابی که از برای آن خوردی
و میاشامی که از برای من میاشامیدی

خدای با توجه کرد گفت فرمان آمد که مر جبا ای بشر آن ساعت که ترا
جان برداشتند هیچ کس نبود در روی زمین مرا از تو دوست **نقلت**
که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد گفت تا بستان بر بام بنشین
بروشنایی مشعل سلطان و کسان خلیفه که در کذب بودند را بود بانه
گفت تو کیستی که این چنین سخن میگوئی و همچنین سخن دامن تو
سخت گرفته است گفت من خواهر بشر حارثم احمد بکریت گفت
اینچنین تقوی از خاندان مبارک او بیرون آید پس گفت ترا را
بنود ز بهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدی بدن
مقتدای کن برادر خویش تا جان شوی که اگر خواستی تا در مشعل
ایشان دوک رسی دست ترا طاعت اندازد که برادرت چنان بود که
هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با پشت بودی دست او را
ندادی گفتی که مرا سلطانی است که آنرا دل کویند او را رغبت تقوی
من یارای آن ندارم که بی ستوری و سفر کنم و السلام و الله اعلم بالصواب

ذكر دوالنون مصري عليه الرحمة

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مریت و آن

سلطان معرفت و تجوید حجت الفقر فخری قطب وقت ذوالنون
 مصری قدس الله روحه از ملوک اهل طریقت بود و ساکن راه بلاط
 بود و در اسرار و توحید نظری دقیق داشت و روشنی کامل و ریاضات
 و کرامات وافر داشت و پیشه اهل مصر او را از ندین خواندندی
 و بعضی در کار وی چیران بودند و تازیانه بود همه شکروی بودند و تا وقت
 که در کس واقف احوال می نشد از بس که خود را پوشیده داشت
 و سبب توبه وی آن بود که او را خبر دادند که فلان جای عابد است
 گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و می گفت
 ای تن مساعدت کن بامن در طاعت و اگر نه همچنین بگذارم
 تا از کرسنکی عبیری گریه بر من افتاد آن عابد او از گریه من شنید
 گفت کیت که زحمت میکند بر کسی که شرمش اندک است و جوش
 بسیار گفت پیش او رفتم و پیغام کردم گفتم این چه حالت است گفت
 این تن بامن قرار نمیکند در طاعت حق تعالی و با خلق آمیخته
 ذوالنون گفت بنده اشتم که خون مسلمانان ریخته است یا کبیره آورده است
 گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه موجب رسوایی دنیا و آخرت

است از انواع کبیره و صغیره از بس آن نیاید گفتم بس عظیم زاهد است
 گفتم از من زاهدی خواهی که پنی گفتم میخواهم گفتم بدین کوه برو
 چون بر کوه شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای در درون آستانه
 نهاده و یک پای در بیرون نهاده پای که در بیرون نهاده بود بریده و
 کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم و پیغام کردم و از حال او پرسیدم
 گفتم روزی در صومعه نشسته بودم زنی بدین جای گذر کرد دلم بایل او
 شد و تنم تقاضا آن کرد که از پی وی بیرون شوم یک پای از صومعه
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال که خدا
 عبادت کردی و طاعت داشتی اکنون طاعت شیطان کنی این
 پای که بیرون نهاده بودم در حال بریدن شد و آنجا نشسته ام تا جبهه
 آید و بامن چه خواهند کرد تو پیش کلاه کاران بجه کار آمد اگر خواهی
 که مردی از مردان خدای پنی بر سر کوه رود ذوالنون گفت از بلندی
 کوه نتوانستم شد اما خبر وی پرسیدم گفت مدتی است نامردی در آن
 کوه عبادت میکند یک روز یکی با وی مناظره میکرد که روزی
 که است او نذر کرد که من بیخ نخورم که آن از سبب کس مخلوق

بود چندی روز برآمد و پنج کوزه حق تعالی ز بنوران بفرستاد تا در کرد
 وی می پریدند و او را غسل می دادند ذوالنون مصری گفت
 چون این چیزها بدیدم دانستم که سر که توکل بر خدای تعالی کند خداوند
 کار وی بسازد و در پنج وی ضایع نکند و بس در راه افتاد می آمد
 مرغی ناپیدا دیدم بر درختی گفتم این سحاره آب و علف از کجا
 می باید در حال از درخت فرو پرید و منتظر بر زمین زد و دو سکوره
 بدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد بود و در یکی آب ان کنجد
 خورد و آن آب بپاشا مید و بر درخت رفت و آن سکوره
 باید بدید شد ذوالنون گفت چون آن بدیدم بیک بار کی اعتماد
 بر حق کردم و مرا اعتماد بر توکل بدید آمد بس از اینجا منزلی چند فرشت
 شبانگاه در خوابه آمد اینجا خمره زربافت بر سر آن تخته نهاده بر آن
 تخته نام خدای نوشته یاران ذوالنون آن زر قیمت کردند ذوالنون
 گفت آن تخته بمن و مید که نام دوست من بر آن نوشته است
 آن تخته بستند و فی بوسید تا کارش برکت آن بجایی رسید که شبی
 خواب دید که گفتند با ذوالنون هر کس بر روی او نهاده کرد

و تو عالی تر از ان طلبیدی و آن نام بایست لا جرم در علم و حکمت
 بر تو گشاده کرد ایندیم بس شهر باز آمد نفیست که گفت روزی
 میرفتیم بکنار رودی رسیدیم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت
 کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام آن کوشک افتاد و کبری
 دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را
 بیازمایم گفتم ای کبریا کرایه ای گفت ای ذوالنون چون از دورت
 بدیدم بنداشتم و یوانه چون نزدیک تر آمدی بنداشتم عارفی چون
 نزدیک تر آمدی بنداشتم عالمی بس نگاه کردم نه دیوانه و نه عاقل
 و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
 عالم بودی بنا محرم نظر نکردی و اگر عارف بودی بدون حق بخت
 نیامدی این بگفت راز چشم من تا بدید شد معلوم شد که وی آدمی بود
 فرشته بود آتشی در جان من افتاد خود را بسوی دریای انداختم جماعتی در
 کشتی می نشیند موافقت کردم باز رکافی در کشتی بود و کوسری از ان وی
 غایب شد همه اتفاق کردند که بامن است مرا می رنجانند و استخفاف
 میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوند

تو میدانی بعد از آن که مرا با سی سر از آب پر آوردند سر یکی کوهی
 در دمان گرفته ذوالنون یکی را بگرفت و به ایشان داد اهل کشته
 چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از آن سبب
 نام او ذوالنون نهادند و ریاضت و عبادت او را بی نهایت بود
 تا محدی که خواهری داشت و در خدمت او جهان عارفه شده بود که روزی
 این آیت میخواند و طلبنا علیکم الغمام و نزلنا علیکم المن والسلوی
 گفت بنی اسرائیل یا من وسلوی فرستی و محمدیان را نه بخدا
 که از پای نشینم یا من وسلوی بیارانی در حال من وسلوی بارید
 آغاز کرد از خانه بدر دود و روی در میان نهاد و او را سرگز
 بازیافتند رحمه الله علیها نقلست که ذوالنون در کوهها میشت
 گفت قومی مبتلایان دیدم که جمع آمده بودند کثرت شمار اجود و است
 گفتند اینجا عابدی است در صومعه و هر سال یک بار بیرون آید
 از صومعه و دم خود بر ایشان دم میخورد و شفایا بند باز در صومعه رود تا
 سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آید مردی دیدم زرد روی و
 نحیف چشم درمغاک افتاده از میست او لرزه بر کوه افتاد پس چشم

شفقت در ایشان نکردست و در آسمان نکردست و می برایشان
 دیدم همه شفایافته چون خواست که در صومعه رود من دهنش بگرفتم
 گفتم از بهر خدای علاج علت طاهر ایشان کردی علت باطن مرا علاج
 کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من بدار که دست از
 اوج عظمت و جلال نگاه میکنند چون ترا پسند که دست در دامن غیر
 آورده ترا به او باز گذارد و او را بتو و این گفت و در صومعه شد
 نقلست که روزی یاران او را گریان دیدند گفتند موجب کرب
 چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خدا پیرانخواست
 دیدم گفت یا ابا الغیض خلق را بیا فریدم برده جزو شدند دنیا را
 برایشان عرضه کردم نه جزو روی بدینا نهادند آن یک جزو نیز در
 جزو شدند بهشت برایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهاد
 آن یک جزو کردم دوزخ برایشان عرضه کردم نه جزو همه بریدند
 و برانگزه شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدینا فریفته شدند
 و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم چه میطلبید سر بر
 آوردند گفتند انت حکم مانرید تو میدانی که آنچه میخواهم نقلست

که کوذکی پیش ذوالنون آمد گفت من صد هزار درم بمیراث یافته‌ام
میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفتم
روان باشد نفقه تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ
شد بدست شیخ تو به کرد و آن زر بر صوفیان صرف کرد چنانکه هیچ
روزی کاری پیش نمی‌آمد و قراضه که می‌بایست بنود آن جوان گفت
کجاست صد هزار دنیا را دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کنم شیخ
چون این شنید دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا
به تردوی خطری دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار
رو و بکوسه درم فلان دار و بده آن دار و پیاور و بس شیخ فرمود که
در ثاوی نه و بسای انگاه بروغن کرد کن و از وی سه مهره ساز و مهر یکی
بسوزن سوراخ کن و بیا رجوان برفت و هم چنان کرد و خدمت شیخ
آورد شیخ آنرا در دست مالید و بدید سپه باره یا قوت شد که هرگز
مثل آن ندیده بود ندانست اینها را بیازار بر و قیمت کن و باز بس اور
پس انگاه بیازار برد و نمود و هر یک هزار دنیا قیمت کرد و بدید پیامد و با
شیخ بگفت انگاه شیخ گفت در ثاوی نه و خود بکوب و در آن انداز

تا بدانی که درویشان نه از برای نانی گرسنه اند که این فقر و بی‌نواپی و
بر کنی بجان خریدار شده اند و اختیار ایشان این است جوان تو به
کرد و پیدار شد و جهان را بر دل او قدری نماید نقش که گفت
خلق راسی سال دعوت کردم و یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه
می‌بایست و آن از آن بود که روزی پادشاه زاده باکو که در مسجد
بگذشت و من این سخن می‌گفتم که هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی درسم شود او درآمد و گفت این چه سخن است کتم آدمی ضعیف
جبریت با خدای قوی درسم می‌شود آن جوان را لون روی متغیر
شد برخواست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق خدای
حیث کتم طریق است خرد تر و طریق است بزرگ تر اگر طریق
طریق خرد تر میخوایی ترک کلاه بکوی و ترک شہوات بکوی و اگر طریق
بزرگ تر میخوایی سرحد و حق است ترک کن و دل از همه خالی کن
فقال کلاه خاں للطریق الا که یعنی پادشاه زاده چون شرح طریق خرد
و طریق بزرگ شنید گفت من اختیار کنم الا طریق بزرگ پس روز
دیگر ششمین در پوشید و پیامد و در کار آمد و از ابدال شد ابو جعفر اعور

گفت که پیش ذوالنون بودیم و جماعتی حاضر بودند و از طاعات جمادات
 حکایت میکردند و تخیی ایجا نهاده بودند و ذوالنون گفت طاعات
 جمادات نه اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که
 کرد این خانه بگرد آید در حال آن تخت در حرکت آمد و کرد خانه
 و بجای خود آمد جوانی حاضر بود چون این بدید میگردست تا جان داد
 بر همان تختش در حرکت بستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی
 یکی پیش وی آمد و گفت و ام دارم و سپی ندارم سنگی از زمین
 برداشت و بدو داد آن مردان سنگ بیازار برد و مرد شده
 بود بجهار صد درم بفروخت و بقرض داد **نقلست** که جوانی بود
 بیوپسته بر صوفیان از کار کردی یک روز شیخ انگشتری خود بوی
 داد و گفت پیش فلان نانوار و و یک دنیا بگرد کن بس انگاه
 انگشتری از شیخ بستند و بهر دو به گردن بستند باز خدمت شیخ آورد
 و گفت یک درم پیش نمیکند شیخ گفت پیش فلان جوهری بر
 تا قیمت کند بر دو نفر از دنیا قیمت کرد باز آورد و با شیخ گفت
 شیخ گفتا علم تو با حال صوفیان چون علم نانواست بدین انگشتری

جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست **نقلست** که او را ده سال
 سکبا آرزو میکرد و نخورده شب عیدی نفس گفت چه باشد اگر عیدی
 فردا ام اسکباد می ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب مواسا کنی تا من
 در در کعبه ختمی قرآن بکنم فردا سکبا بخورد تو و من نفس موافقت کرد
 دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکبا آورد و شیخ لقمه برداشت
 تا بدین برد باز آورد و بکاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم
 گفت ای شیخ این چه حالت است گفت این ساعت که این لقمه برداشتم
 نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من کفتم نرسی باز جای خود نهادم
 و گویند همان ساعت یکی در آمد بادی سکبا و پیش شیخ نهاد
 و گفت ای شیخ بدان که من مردی حامل و عیال دارم و عیال از من
 آرزو سکبا میکند و دست نمیداد تا دوش که شب عید بود سکبا
 ترتیب کردم و ام و ز ساعتی در خواب شدم **سبحر اعلیه الصلوة و السلام**
 خواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا عیال قیامت مرا پنی کفتم بلی **یا رسول الله**
 گفت این دیک سکبا بر گیر و به پیش ذوالنون برو از منش بیامسان
 و بگو که محمد رسول الله شفاعت میکند که لقمه خد ازین سکبا از بهر خاطر

بکار بردن نفیس صلح کن ذوالنون بسیار بگریست و گنت فرما
 بردارم **نقلست** که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بر بند قه
 منسوب کردند و متوکل را که خلیفه عصر بود خبر کردند از احوال او پس
 خلیفه کسی فرستاد و او را بخواند بعد از آمدن بند بر پای وی نهاد
 چون بد رکاه خلیفه رسید پیرزنی پیش آمد و گنت زنهار تارا
 مردنترسی که او همچون تو بنده ایست از بندگان خدای تاجدانی خوا
 او بیچ نتواند کرد پس در راه شقایبی دیدم آراسته و پاکیزه آنی
 بمن داد من بکسی اشارت کردم و یک دنیا ربوی دادند گنت
 و گنت تو اسیری و در بندی و غریبی جوان مردی نباشد از چنین
 کس چیزی گرفتن پس فرمان که او را به زندان برید مرا به زندان
 بردند جمل شبانه روز مجوس کردند هر روز خواهر بشر حافی از دو
 رشتن خوشن بین یک قرص نان برای وی میفرستاد آن روز
 که از زندان بیرون آمد جمل قرص بجای بود خواهر بشر گنت ای
 ذوالنون تو می دانی که این قرص حلال بود و بی منت چرا بکار نمی
 گنت از آنک طبعش پاک نبود یعنی بدست زندان بان گذر میکرد

او پیش من می آورد چون از زندان بیرون آمد بقتاد و پیشانی
 بکشت و خون بسیار بر رفت اما هیچ بروی و موی و جامه وی نیامد
 و آنج بر زمین بی افتاد همه نابدید می شد بفرمان خدای تعالی پس او را
 پیش خلیفه بردند و سخن او شرح خواستند نیکو سخن میگفت متوکل بگریست
 و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت وی متحیر شدند خلیفه
 مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز کرد ایند رحمه الله علیه **نقلست**
 که احمد سلمی گنت پیش ذوالنون بود طشتی زرین دیدم پیش او نهاده
 و کرد او بویها خوش میکردند از مشک و عنبر مرا گنت بویی که
 نزدیک ملوک سوزند چنین سوزند و ذوالنون در حال بسط بود من
 به رسیدم و باز پس آمد من بس یک درهم بمن داد و تا بلخ از آن نفقه
 کردم **نقلست** که ذوالنون را مریدی بود که جمل جمله داشته
 بود و جمل موقوف ایستاده بود و جمل سال خواب شب در باقی
 بود و جمل سال با سبانی حجره دل شسته بود روزی پیش شیخ آمد
 و گنت ای شیخ حسین و چنین کردم و با این همه دوستی با من میکنی
 و نظری بمانمیکند و مرا هیچ بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود

و این همه که میگویم خود را نمی ستایم اما شرح حال خود میگویم که سرجه در دست
و بیچارگی من بود کردم دیگر از حق شکایت نمیکنم که جان و دلم میل
خدمت او دارد اما غمی دولتی خود میگویم و حکایت بد نخنی حال خود
نیکم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن او ملال میگرفت لیکن
از آن میرسم که اگر عمری مانده است و آن باقی عمرم همچنین خواهد بود و من
عمری بامیدی حلقه بر درمی زدم که آوازی نشنیدم بر من سخت می آید
اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج دانا یی بیچارگانی مرا تداوی کن
ذوالنون گفت برو و امشب سیزه خور و نماز خفین کن و همه شب
نخس تاباشد که اگر دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا
اگر بر حمت در تو نظر نمیکند بعنف در تو نگر و درویش برفت و
بجنان کرد اما دلش نخواست که نماز نکند نماز بکزار و خفت مصطفی
علیه الصلوٰۃ و السلام و التَّحِیَّه خواب دید گشت دوست پیلام میسازد
و میفرماید که محنت و نامد باشد آنکس که بدرگاه ما آید و زود ببرد
شود که اصل درگاه استقامت است و ترک ملامت حق تعالی میفرماید
که مراد چهل ساله در کفارت نهم و سرجه امید داری بداشت رسام

اما سلام من بدان راه زن مدعی برسان و بگوی ذوالنون را ای زن
مدعی دروغ گوی اگر تو رسوای عالم کنی نه خداوند تویم تا پیش ازین
عاشقان و فرودماندگان درگاه ما مکر نمی مرید چون از خواب بیدار شد
بگریست و برخاست و روی خدمت شیخ نهاد و حال در خدمت
شیخ بازگفت ذوالنون چون این شنید که خداوند تبارک و تعالی
را سلام رسانده است و مدعی دروغ زن خوانده است ازین
بهائای بگریست و اگر گویند که چون روا باشد که شیخی فریدی را گوید
نماز کن گویم که ایشان طیبان اند طیب گاه بود که از بهر علاج
گویند مداوات بفرماید و وقت باشد که بر سر علاج کند که داند که
مداوای او آنست و نیز شیخ میدانست که او محفوظ بود و بتواند که
نماز کند چنانکه حق تعالی فرموده خلیل را علیه السلام که پسر قربان
کن و دانست که نیکو چیزها در طریقت باشد که با ظاهری شریعت
راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بر راقربان کند و
چنانکه غلام کشتن خصوصاً که امر نبود و خواست که کند و سر که بدین
مقام نرسیده قدم اینجا نهاد و مذیق و مباحثی بود مگر سرجه کند حکم

نزع کند **قلت** که ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف زرد
 و کجف و کداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب بتو نزدیک است
 یا دور گفت نزدیک گفتم مخالف است یا موافق گفت موافق
 گفتم سبحان الله محبوب بتو قریب و موافق و تو بدین تزاری گفت
 ای بطل تو ندانستی که عذاب قریب و موافقت سخت تر باشد نه از
 باره از عذاب بعد و مخالفت **قلت** که ذوالنون گفت در سفر
 زنی دیدم از و سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطل محبت را
 غایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه را غایت نیست **قلت**
 که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور
 بودند او را به بلا مبتلا دید گفت دوست ندارد او را مگر که خود را شهو
 کند بدوستی گفت استغفر الله و اتوب الیه **قلت** که ذوالنون
 بیمار شد یکی بیاد او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون
 عظیم متغیر شد گفت اگر او را دانستی نام وی بدین آسانی نبردی **قلت**
 که ذوالنون وقتی نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بوشاناد و مرا و ترا
 برده چهل و در زیران برده بدید از ادایخ رضای اوست که بسا

که در زیر استراحت که دشمن داشته اوست **قلت**
 که ذوالنون گفت در سفر بودم بصحابی پر برف رسیدم کبری دیدم
 که از زن می باشد گفتم ای کبریا از زن می باشد گفت مرغان امروز
 دانه نیابند می باشد تا برچینند باشد که خدای بر من حجت کند گفتم دانه
 که نگاه کار و برنده گفتم اگر قبول نکند باری بیند آنچه من میکنم گفتم
 بیند گفت مرا این بس باشد پس حج رفتم کبریا دیدم عاشق و ارجون مرا
 در طواف دیدم گفت ای ذوالنون دیدی که بدید و قبول کردند
 تخم برداد و مرا بخانه خود آورد و ذوالنون گفت و تخم خوش شد
 گفتم خداوند بهشت بمشقی از زن بگری از آن میفرودشی یا نه گفت او را
 داد که خداوند مگر خواهد به بعلت خواند و مگر که راند نه بعلت راند
 ای ذوالنون تو فارغ باش که کار فعال مایه برید بر قیاس عقل تو راست
قلت که ذوالنون گفت دوستی داشتم قصه وفات کرد
 او را خواب دیدم گفتم خدای با توجه کرد گفت مرا پیامرید و گفت
 ترا امر دیدم بسبب آنکه از آن سفلیکان دنیا پیچ نستی با آن همه
 احتیاج که داشتی **قلت** که گفت مگر از آنان و آب پیر نشدم

که نه معیبتی کردم تا قصد معیبتی در من پیدا شده **نقلست**
که چون در غار خواستی شدن کشتی بار خدا یا بکدام قدم آیم بدرگاه تو
و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام دیده بکرم بقبله تو و بکدام گفت
گویم نام تو از بی سرباکی پایه ساختن و بدرگاه تو آمدم چون کار به درخت
رسیدی چیارا بر گرفتی و بکس بستی بکس گفتی اگر مرا اندوز اندویشی
با او گویم اگر مرا فردا اندویشی رسید با که گویم **نقلست** که در مقام
گفتی اللهم لا تعذبني بذل الحجاب بار خدا را مرا اندل حجاب عذاب کن
و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت محبوب گردانید از جمله خلق
دینا بخت آخره و از جمله خلق لغت بخت دنیا و گفت سخت ترین
حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار بگرد که از
طعام بر باد شد و گفت استغفار زنی ^{انداز} کناه باز ایستی توبه دورغ زمان
باشد و گفت خنک آئین که شعار دل او دروغ بود و گفت صحبت
در اندک خوردن است و صحت روح در اندک کناه و گفت عجب
نیست از آنکس بلبائی مبتلا گردد و صبر کند عجب آنست که مبتلا
مبتلا شد و راضی است و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر راه

باشند چون ترس از دل ایشان برفت راه کم کردند و گفت راه
روانست که از خدای ترسان است چون ترس از دل برخاست
از راه افتاد **نقلست** که گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن
بنده بود از درویشی و گفت فیض بر مرد از شش چیز آید یکی ضعف
نیست بعل آخره دوم آنکه تنهای ایشان کرد و شیطان بود سیم آنکه
با قرب اجل درازی اهل برایشان غالب گشته باشد چهارم آنکه
رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت سوا کرده
باشند و ترک سنت رسول کرده صلی الله علیه و علی آله و سلم باشد
ششم آنکه زلفها سلف بخت خود کرده باشند و سزاوار ایشان دفن
کرده باشد تا فساد برایشان پیدا گشته باشد و گفت صاحب بخت
اگر چه کم بود به سلامت نزدیک بود و صاحب ارادت زود را
شود و بجای فرو آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان
آرزو مند باشند بتقوی فرو آید و ایشان را نشاط بود بدگر مولی و گفت
دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت با
صحبت با یاران جان کن که صدیق گرد با سغیر علیه السلام که در دین

و در دنیا می آلف وی نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت عا
 محبت خدای آنست که متابعت حبیب خدای باشی در اخلاق و انقا
 و امر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
 بمناصحت و بانفیس جز بمخالفت و با شیطان جز بعداوت و گفت
 هیچ طیب ندیدم چایل تر از آنکست از او در وقت مستی معالجت
 کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا بود بی فایده است پس گفت
 مست را دو اینست مکر شیار شود انگاه بتوبه دواء وی کنند و گفت
 و گفت حق تعالی عزیز بکند بنده را بعد از آنکه عزیز تر از آنکست بوی نماید
 خواری نفیس او و ذلیل بکند بنده را بزی ذلیل تر از آنکست محجوب کند
 او را تا دل نفیس خود ببیند و گفت یاری نیکو باز دارند از شهوات
 باس داشتن چشم پوشش است و گفت ترا اگر با خلق انس است
 طمع مدار که هرگز با خدایت انس بود هیچ ندیدم رساننده تر با خلاص
 از خلوت هر که خلوت گرفت بر خدای هیچ ندیدم و هر که خلوت دوست
 دارد تعلق کرد بجمود اخلاص و دست زد بر کن از اذکان صدق و گفت
 درین راه باید زد و باول قدم هر چه بچوسی بیایی یعنی اگر هیچ نیایی نشان

آنست که سوز درین راه مقربان حسناست ابرار است و گفت چون
 بساط می بکشد اندکگاه اولین آخرین برخواستی آن بساط محو گردد
 و با جبر نشود و گفت ارواح انبیاء علیهم السلام در میدان معرفت
 افکنند مذروح پیغمبر علیه الصلوة و السلام و التجه پیش همه درآمد تا بروضه
 وصال رسید و گفت محبت خدا بر اعز و جل کاست محبت مذموم
 بعد از آنکه چون دلش بسوزد و بقطع انجامد و گفت بد آنکست خوف
 آتش در جنب خوف فراق بمنزلت یک قطره آب است که در دریا
 اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت
 هر چیزی عقوبتی نیست و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدا خالی
 مانی و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش همه بیان حقایق حال
 وی بود یعنی چیزی نگوید که او را آن نباشد و چون خاموش باشد
 معاملتش معتبر حال وی بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف
 که باشد گفت مددی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارف
 هر ساعتی خاسع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیک تر بود و گفت عارف
 خایف می باید نه عارفی و اصف یعنی وصف کند خود را بمعرفت

او عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما بخشى الله
من عباده للعلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم
غیب سر ساعتی حالتی دیگر بروی فرومی آید تا صاحب حالات بود
نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زیر همه اداب باشد
زیرا که او را معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر وجه بود یکی
معرفت توحید و آن عامه مومنان راست دوم معرفت حجت
و بیان و این علما و حکما و بلغا راست و سیم معرفت صفات و حدیث
و این اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاید حق اند بدانها
خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میکرد اند آنچه بر سچکس از عالمیان
ظاهر نکرد اند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار
بدانچه لطایف انوار معرفت بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب
آفتاب توان دید و گفت زنها را تا معرفت مدعی نباشی یعنی اگر
مدعی باشی که ادب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف
در حقیقت یکی است تو در میان چه بدیدی دیگر معنی آنست که اگر
مدعی باشی یا راست میکویی یا دروغ اگر راست میکویی صدیقان

خود راستایش گفتند چنانکه صدیق اکبر گفت رضی الله عنه است
خیر کم و درین معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفتی آیه و اگر دروغ
میکویی دروغ گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو میکویی من عارفم
نا او گوید و گفت آنک عارف تراست بخدای تخییر او بیشتر بود بخدای
و سختر از جهت آنکه سر که بافتاب نزدیک تر بود به آفتاب متخیر
تر بود تا بجایی رسید که او او نبود **پس** نزدیک تر ایش بود چرا
که ایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه از صفت عارف از
وی بر سید ند گفت عارف بیننده بود ذلی علم ذلی عین ذلی خبر ذلی
و بی کشف ذلی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان به ایشان
نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند کردش ایشان
بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر زبان ایشان
روان گشته بود و نظر ایشان نظر حق بود که بر دیدهای ایشان راه یافته
پس گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ازین صفت خبر داد و حکایت کرد
از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست دارم من که خداوند کم کوش
او با شتم تا بمن شنود و چشم او با شتم تا بمن بیند و زبان او با شتم تا بمن

و دست او با شتم تا به من گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند
 و عارفان پادشاهان زاهدان اند و گنت علامت محبت حق اینست
 که ترک کند هر چه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای پس
 گنت علامت دل به چهار چیز است یکی انک از طاعت
 حلاوت پیاید دوم از خدای تعالی ترسناک بنود سیم انک در چیزها
 بعبرت نکند و چهارم انک فهم نکند آنچه شود از علم خدای و گنت
 علامت انک مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف
 نباشد و تارک شهوات باشد و گنت عبودیت آنست که بنده
 او باشی بنده حال چنانک او خداوند نیست بهمه حال موجود است
 و علم بعل مقصود و عمل بلی علم مقصود و علم موجود است و عمل با
 خلاص مقصود و جب موجود است و صدق در جب مقصود و در
 و صدق مقصود و گنت توبه عوام از گناه بود و توبه خواص از غفلت
 و گنت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استیجاب توبه انابت
 آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استیجاب
 آنست که توبه کند از شرم خدای و گنت بر هر عضوی توبه اینست

و اخلاص در عبادت

توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات و ترک حرام کردن و توبه
 چشم از محارم برسم نهادن توبه گوش نگاه داشتن از رود و سرود
 و غیبت و توبه دست ترک کردن مناسی گرفتن و توبه پای مناسی
 گرفتن و توبه تنگم دور بود از خوردن حرام و توبه فرج دور از فحشا
 بودن و گنت خوف رقیب عمل است و رجا شفیق محسن و گنت
 خوف باید که بقوت تر بود از رجا که اگر رجا غالب آید دل را شوش
 گرداند و گنت طلب حاجت بزبان فقر کنید نه از زبان حکم و گنت
 و گنت دوام فقر با تحلیط دوست تر دارم از صفا با عجب و گنت
 ذکر خدای غذای جان منست و شکر او کردن شراب جان منست
 و حیا از روی لباس جان منست و گنت شرم سیت بود در دل
 با وحشت اینج بر تو رفته است از نا کردنها و گنت دوستی در سخن
 آورد و شرم در خاموشی آورد و خوف بی آرام گرداند و گنت تقوی
 آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول و با خدای بمقام
 ایستاده باشد و گنت صادق آن بود که زبان وی بصواب و بحق ناظر
 باشد و گنت صدق شمشیر خداست هرگز این شمشیر بر کس که از گزند

الاکه اثر ابار کرد اند و گفت صدق ربانی محروست و سخن حق گفتن
موزون و گفت مراقت آنست که ایشار کنی آنچه حق برگزیده است
یعنی آنچه بهتر بود ایشار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی عظیم دانسته
است و چون از تو ذره عجب در وجود آید بسبب ایشار بکوشه چشم
بدان باز نگردد و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و دنیا و مرجه
آنرا خرده شمرد است بدان التفات نیمایی و دست ازین
نیز بیفتانی و خود را درین اعراض کردن در میان نه بینی و گفت
وجد سر است در دل و سماع و اردی خدایی که دلها بدان بر
انگیزد و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا بحق شنود از حق
راه یابد و هر که بنفس شنود او در رزقه افتد و گفت توکل
از طاعت خدایان بسیار بیرون آمده است و بطاعت
یک خدای مشغول بودن و از سیهها بریدن کفشد بیانی زیاده کن
گفت توکل خود را در طاعت بندگی داشتن است و خوش شدن
و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک بندگی
بود و بیرون آمدن از قوت و جلت خود و گفت انس آنست

که صاحب انرا وحشت بدید اید از دنیا و از خلق مکر از اولیا و حق بجهت
آنک انس گرفتن با خدای بود و گفت اولیا را چون در عین انس اند
گویای با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و حور در عین
سیت اندازند گویی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فو تر منزل انس کز مکان خدای آن بود که اگر ایشانرا
بانش بسوزند یک ذره سمیت ایشان غایب نشود از آنک
با و انس دارند و گفت علامت انس آنست که با خلق انس میکنند
و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن
مخالفت نفس و هواست و مخالفت آنها ترک آرزو و ناست
و هر که مداومت بفکر کند بدل عالم غیب پند بروج و گفت
رضا شاد بودن دل آنست در تلخی قضا و ترک اختیار ستایش
از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستیت در عین
بلا و گفت کیت داننده تر بنفس خویش آنک راضی است
بد آنچه قسمت کرده اند او را و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق
بود در روی و صبر بود در روی و صدق تمام نشود مگر که اخلاص بود

در او مداومت بود برو گفت اخلاص آن بود که طاعت را از
دشمن نگاه دارد تا تباها نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است
یکی آنکه مدح و ذم پیش او یک بود و رویت اعمال فراموش کند
و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ خبر
ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت سرجه آن چشمها پند
نسبت آن با علم بود و سرجه از دایا بداند نسبت آن با یقین بود
و گفت سه چیز از نشان یقین است نظر حق کردن در همه چیز تا دوم
رجوع کردن حق بهمه کار با سیم یاری خواستن از وی در همه حالها و گفت
یقین دعوت کند بکوتاهی اهل و کوتاهی اهل دعوت کند بزیاد و زیاده دعوت
کند حکمت و حکمت مکرستن در عواقب بار آورد و گفت صبر
ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین پیش است از همه دنیا از هر
آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخره گرداند و به اندکی یقین جمله
ملکوت آخره مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسی بخالت
کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند و اگر چه عطای بی دهند و فارغ
کردد از نکو میدن ایشان و اگر منع کنند و گفت سرکه با خلق این گرفت

بربط فرعونیان سبا کن شد و سرکه غایب ماند از گوش با نفس دشن
از نگاه داشت نفس از اخلاص دور افتاد و سرکه را جمله چیز باضیب
حق آمد و پس هیچ پاک ندارد اگر همه چیز او را فوت شود دون حق چون
حضور حق حاصل شد او دارد و گفت سر مدعی که ست بد عوی خوش
محبوب اند از شهود حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست
اما اگر غایب است دعوی آنجا است که دعوی نشان محجوب است
و گفت سر کرم بد نبود تا استاد خود را فرمان بردار نبود از خدای تعالی
و سرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند
خدای او را در حرکات ظاهر او و سرکه ترسید در خدای گیرند و سرکه
در خدای گیرند استوار گردد و نجات یابد و سرکه قناعت کند از اهل زمانه
راحت یافت و بهتر همه گردد و سرکه توکل کند استوار گردد و سرکه
تکلف کند بد آنچه بکار نیاید ضایع کند آنچه بکارش می آید و سرکه
از خدای ترسید دلش بکند از دوپستی در دلش مستحکم شود و عقلش
کامل گردد و سرکه طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و سرکه قدر
آنچه طلب کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و در طلب

و گفتم ای که تاسف اندکی می خورد بر حق نشان آنست که قدر حق
 نزدیک او اندکست و گفتم هر که دلالت کند ظاهر او بر باطن او با او
 هم نشینی مکن و گفتم اندوه مخور بر چیزی که مفقودست و حال آن در
 معبود موجه گفت هر که حقیقت خدا را یاد کند فراموش کند غیر او را
 و هر که فراموش کند غیر خدا را تعالی در جنب او نگاه دارد حق تعالی
 او را بر جمله چیزها و خدای عوض او بود از همه چیزها که گشتند خدا را بر همه شایسته
 گفت خدا را بخدا ایی شناختم و خلق را بر رسول یعنی الله است
 و نور الله است خدای خالق است و خالق را بخلق توان شناخت
 و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه و سلم
 پس خلق را بمحمد توان شناخت گشت در خلق جلوه بی گشت جمله خلق
 در رحمت غیبت اند و ذکر حق کردن در میان اهل رحمت غیبت است
 پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون بایوس شود از نفس و فعل
 خویش و پناه بخدای بود در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گشتند
 صحبت با که داریم گفت ای که او را ملک نبود و هیچ حال ترا منکر نکرد
 و بتغیر تو متغیر نشود هر چند که تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر تر

باشی بدوست محتاج تر باشی گشتند بنده را راه خوف کی آسان شود
 گفتم ای نگاه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها بر سینه کند از بیم بیماری
 دراز گشتند بنده بجهت سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز
 استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و رقت
 خدا را در سر و علانیه و انتظار مرگ کردن و بساختن راه
 و محاسبه خود کردن پیش از آنکه او را حساب کنند برسدند از
 علامت خوف گفت ای که خوف او را ایمن کرد اند از همه خوفها
 گشتند از مردم که با صیانت ترک گفت ای که که زبان خود نگاه دارد
 گشتند علامت توکل جیت گفت طمع از خلائق منقطع گردانید
 دیگر بار بر رسیدند از علامت توکل گفت خلع ابواب و قطع اسباب
 و انداختن نفس در عبودیت و پیردن آوردن نفس خود را از زبونت
 گشتند عیلت که درست آید گفت ای که از نفس خود عیلت گیرد
 گشتند اندوه گرا پیشتر گفت بدخوی ترین مردم را گشتند دنیا جیت
 گفت سرجه ترا از حق مشغول دارد گشتند سفلگیست گفت ای که
 بخدای راه نداند و بناموزد یوسف بن الحسین از ذوالنون بنویسد

که با که صحبت دارم گفت با آنکه تو من در میان نبود گفت مرا صیتی
کن گفت با خدا ایار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش
در خصمی خدای و سپی کس را حقیر مدار اگر چه سگ بود و در عاقبت
او نمکر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بوی دهد دیگری و صیت
خواست گفت باطن خود بر حق کار و طاعت خلق ده و بخدای عز
باش تا ترا بی نیاز کند از خلق گفت زیادت کن گفت شکر را اختیار
مکن بریقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگردد و اگر بدایی
روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه الله باش دیگری و صیت
خواست گفت سمت خود را پیش بس مغرست گفتند این را
شرحی باید گفت از هر چه گذشته و از هر چه نیامده اندیشه کن و نقد و
را باش پرسیدند که صوفیان چه کنند گفت مردمانی که خدای
را بر چیزها بگزینند و خدای ایشان بر همه کس برگزینند یکی گفت دلالت
کن مرا بحق گفت اگر دلالت میطلبی دلیل بد و پیش از آنست
که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن
در پیش رفته است و یکی ذوالنون را گفت ترا دوست دارم

کثر

گفت اگر خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نه طلب کن
که او را می شناسد تا تواند و دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت
گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آنست که بود
جنانکه بود و آنجا که بود همچنان پرسیدند که اول درجه که عارف
روی با نجا نهد چیست گفت تخیل بعد از ان افتقار بعد از ان انصاف
بعد از ان قرب پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد
در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس کمال بد بردن نفس
و سرگز کمال نیک بردن بروی و گفت حقایق قلوب فراموش
کردن تعبیه ضعیف نفوس است و گفت از خدای دور تر کسی
آنست که در ظاهر اشارت او بخدای پشتر است یعنی نهان
دارد چنانکه **نقلست** که گفت منقاد سال قدم زدم در
توحید و تزیید و تجرید و تامل کردم و ازین همه جو کمانی بجنب نیادم
نقلست که چون وی را بیماری مرگ آمد گفتند چه آرزو داری
گفت آنکه پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه باشد او را بدام
بس این بیت بگفت **شده** الخوف من الضیقة و الشوق لحرقتی و الحب

اصفای راه احوال

یک روز پهلوش شد یوسف بن الحسین گفت که درین حال مرا و^{صفت}
کن گفت صحبت با کسی دار که از طاهر و سلمه یابی و نصیحت او ترا
بر خیر باعث بود و دیدن او ترا از خدای یار داد بستم بود و در وقت
ترع ذوالنون را گفتند مرا و صیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در
تعب ماندم در احسان او پس وفات کرد آن شب بمقاد
کس بنمیرا صلی الله علیه و سلم خواب دیدند که گفت دوست
خدای ذوالنون مصری خواهد آمد با استقبال او آمده ایم
چون وفات یافت بر پیشانی او نوشته نخلی سبز که حبیب الله
مات فی حب الله هذا قیل بسیف الله چون جنازه ذوالنون
برداشتند مرغان پر درسم بافتند و سایه کردند که افتابی عظم
گرم بود و در راه که جنازه می بردند موزنی بانک غار میگفت
چون بحکم شهادت رسید ذوالنون انگشت مسجی برداشت
فریاد از خلق برآمد گفتند مگر زنم شده است جنازه نهادند
انگشت بجهان بود که بر آورده بود مرخند که خواستند که فرو کرد
فرو گرفته نمی شد اهل مصر چون آن بدیدند لشویر خوردند و از آن

در حق او کردند پشیمان شدند و توبه کردند از جفایی که با وی کرده
بودند رحمه الله علیه **در بیان سبطی علی بن ابی طالب**
و ان برهان المحققین ان خلیفه الهی ان و عامه نامشای آن نخته
جهان ناگامی شیخ وقت با نیزید سبطی رحمه الله علیه اکبر شیخ
بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق بود و قطب عالم و
مجمع اوتاد و ریاضات و کرامات او بسیار است و در اسرار
و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب
و بیست بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده
و دل در مشایده می داشت و روایات او در احادیث عالی
بود و پیش از و کسی در معنی طریقت جند ان استبساط نبود که او را
بود توان گفت که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کما
او پوشید نیست تا حدی که چند رحمه الله علیه گفت با نیزید
در میان چون حیریل است میان ملائکین و هم او گفت که
نهایت جمله روندگان که بنوچید در آیند بدایت میدان با نیزید
جمله مدانی که بدایت قدم آورند همه در کردند و فرو شوند

و نمائند و دلیل برین سخن آنست که بایزید گفت دوست سال
 بر بوستانی بگذرد تا چون ماکلی بسکند شیخ ابوسعید ابو الجحر رحمه الله
 علیه کوبید که مشرد نه از عالم از بایزید بر می پیغم و بایزید در میان
 یعنی آنچه بایزید است در حق محو است و می آورند که جدوی کبر
 بود و از بزرگان بسطام یکی بد را بود و واقعه او با او همه بر بوده
 از شکم مادر خنانک از مادر او نقل کشد که چون لقمه در دهان نهادی
 که در وی شهنی بودی او در شکم من می طپیدی و قرار گرفتستی
 تا آن لقمه دفع کردم مصداق این سخن آنست که از بایزید
 پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادر را و گشته
 اگر نبود تنی تو انا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفته اگر نبود گفت
 گوش شنی شنو گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت
 مرک مفاجات **نقلست** که چون مادرش بکتاب استاد
 چون بسوزن لقمان رسید بدین آیه که ان اسکر لی ولوالدیک
 حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر کوی مادر و پدر را
 خدمت کن و شکر کوی استاد را از معنی این آیت پرسید

چون بگفت بر دل او کار کرد لوح نهاد و دستوری از فتنه خوا
 و خانه رفت مادر گفت ای طفل بچه کار آمد عذری افتاده است
 یا بدیه آورده اند گفت نه باین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید مرا
 خدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را که خدا اینی نتوانم کردن
 این آیه بزجان من آمد است یا از خدای درخواه تا همه از آن
 نوباشتم یا مرا بخدای بخش تا همه آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای
 کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام رفت و سی سال
 در بادیه شام میگذشت و ریاضت می کشید و می خواند و کربسنگی
 پیش گرفته بود و صد میزده پیر را خدمت کرد از همه فایده گرفت
 و از آن حمله یکی صادق بود رضی الله عنه **نقلست** که روزی
 پیش جعفر صادق بود صادق گفت آن کتاب از طاق فرو برد
 بایزید گفت که ام طاق گفت مدتی است تا اینجا بی این طاق
 ندیده ام گفت نه مرا با این حکار که در پیش تو سر بر آرم که نه بظاره
 آمده ام صادق گفت چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام
 شد و الله اعلم **نقلست** که او را نشان دادند که بفلان جای

پیری است بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید پیر
 دین سوی قبله انداخت در حال بازگشت او را ندید و گفت اگر
 او را در طریقت فکری بودی خلاف شریعت بروی نرفتی **نقلست**
 که از خانه او تا در مسجد جمل کام بود که در راه آب و دین بند خست
 بواسطه حمت مسجد **نقلست** که دو از دو سال روز کار بایت
 ناکعبه رسید در نه چند کامی مصلی انداخت و دو رکعت نماز میکرد
 و میگفت این دهنیز بادشاهان دنیا نیست که یک بار بدان جای
 توان دوید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود
 پیغمبر را تبع این زیارت کردن آنرا اجداد کاتب احرام بنیدیم باز
 سال دیگر احرام گرفت و در راه بشری آمد خلقی عظیم تابع وی شدند
 چون پیرون شدند دمان از پس او پیامند بایزید نکه کرد و گفت
 اینها چه میکنند گفتند اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا
 من میخواهم از تو که خلق بمن از خود محجوب نکرده انی پس خواست که
 که محبت خود از دل ایشان دور کند و زحمت خود از راه ایشان دارد
 نماز بامداد بگزارد و در ایشان نکرست و گفت انی انا الله لا

الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه است او را بکشد و بر فتنه شیخ
 آنجا بزبان جدای سخن گفت جنابک بر بالاء و مبرک کو پند حکایتی عن
 بس در راه کله سر یافت که بروی نوشته بود که صمکم عی فهم
 لا یعقلون لغره بزدانرا برداشت و بوسه میداد گفت سر صوفی
 ماند که در حق محو شدن است و ناجیه گشته نه کوش دارد که خطاب
 لم یزل شنود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند و نه زبان دارد که
 کلمه از معرفت او گوید این آیت در شان اوست **نقلست**
 که ذوالنون مصری رحمه الله علیه مریدی پیش بایزید فرستاد که ای
 بایزید همه شب می خبسی در بادی و بپراخت مشغولی و قافله در کرد
 مرید پیامد و پیغام برساند بایزید جواب داد که ذوالنون را بگو
 که مرد تمام آن بود که همه شب خفته باشد چون این بشنید بگریست
 گفت مبارکش باد که ماسنوز بدین درجه نرسیده ایم بدین بادی
 طریقت میخواهد بدین روش سلوک باطن **نقلست**
 که در راه حج شتری داشت که زاد خود و همراهان خود بروی نهاد
 یکی گفت مسکین این شتر که بارش گرانست و این ظلمی تمام است

بایزید گفت ای جو احمد بردارند بار شتر نیست بنگه کن تا پیش بار بر
 وی هست چون نگاه کرد بار یک دست بالای شتر بود گفت
 سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما نهان
 میکنم زبان ملامت دراز میکنید و اگر بکشوف میکردم طاقتمی
 باشما چه باید کرد پس چون برقت مدینه را زیارت کرد در خاطر
 آمد که خدمت مادر رود پس بایزید با جمعی روی به بسطام نهاد او را
 در بسطام افتاد اهل بسطام استقبال کردند مراعات ایشان بایزید
 را مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون در شهر آمد قریبی
 برگرفت و میخورد و ماه رمضان بود خلق چون آن بدیدند
 بیچاره بر میدیدند شیخ با اصحاب گفت دیدیت که مسئله شرعی
 که بکار بستم همه خلق را در کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش
 داشت او را مادر شنید که طهارت می ساخت و میگفت آلی آن
 غیب را اینکو دار و دل مشایخ با وی خوش دار و احوال نیکو اورا
 کرامت کن بایزید چون این شنید بگریست پس در بر مادر گفت
 کیست گفت غیب تو مادر گریان شد و در بکشا و بس گفت ای

طیغور چشم حلق کرد از بس که از فراق تو گریستم و شدم و تا شد از بس
 که غم تو جوخه روم **نقست** که گفتم آنچه باز بسین کار ما دانستمش
 همه بود و آن رضاء مادر بود و گفتم آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات
 و غربت و خدمت می جستم در آن یافتیم که بشی مادر از من آب خواست
 در کوزه آب بنود و در سبونی آب بنود بجوی رفتم و آب آوردم
 مادر در خواب شده بود هم خان کوزه بردست نهادم و انتظار
 می بردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بردست من فشرده شده بود
 گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من
 حاضر نباشم گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر می بودم
 که راست فراز کنم یا جب تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت
 سحر آنچه می جستم یافتیم **نقست** که گفتم دوازده سال آینه
 نفیس خود بودم در کون ریاضتش می نهادم و با تش مجاهده می
 و بر سندان مذمت می نهادم و بیک ملامت می زدم تا از خود
 آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم با انواع طاعات و عبادات آن
 را می زدم و دوم بس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور

و عشوه و اعتماد بر طاقت و عمل خود پسیدن ز ناری دیدم پنج سال
 دیگر جهد کردم تا آن زمار برید شد ایسلام تازه آوردم که مردم همه
 خلائق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازه همه
 باز کشتم و فی زحمت خلق بمرد حق حق رسیدم **نقلست**
 که چون بدر مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتندی چه حالتی
 گفتی خود را چون زنی مستحاضه می یابیم که چون بمسجد رود بیالاید
نقلست که یک بار عزم حج کرد و منترلی چند بر پشت و باز
 آمد گفت تو مرکز عزم فسخ نموده این چون افتاد گفت در راه ز کنی
 دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز کردی نیکم اگر نه سرت از تن
 جدا کنم پس مرا گفت ترک ایله بسطام و قصدت بیت الحرام
 خدایرا بسطام که آشتی و روی بکعبه نهادی **نقلست**
 که چون کار روی بلند شد و سخن وی در حوصله اهل طاهر نمی گنجید مفت
 بارش از بسطام بیرون کرد و ندش کنت جوام ابرون می کشید گفت
 از آنک مردمی بدی گفت نیکو شهری که بدش بایزید باشد
نقلست که یک بار در خلوت بود بر زبانش رفت سبحانی

ما اعظم شأنه چون خود باز آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید گفت
 خدایان خصم باد اگر یکبار دیگر شنوید مرا باره باره بکشید پس سر یکی
 را کاروی داد تا که قتی دیگر که همان بکنت اصحاب قصد وی کردند
 تا بکشندش خانه از بایزید بردید ند جانک چهار گوشه خانه بر بود صحن
 کاروی زد ند جانک کاروی شد کویا که کار در بر آب میزدند چون
 ساعتی برآمد آن صوره خود می شد تا بایزید بدید آمد چند صوفیه
 در محراب اصحاب آن احوال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید
 که می بیند آن نه بایزید بود و اگر کسی برسد که این چگونه بود گویم
 جانک آدم در ابتداء حال چنان بودی که سرش بزرگ می شود
 جبرئیل پری بروی فرو آورد تا خود شد و بر عکس این هم روایت
 جانک طفلی در ابتداء حال قطره است می باله چون بحال جوانی
 چند من شود کوچک و بزرگ شدن و بزرگ کوچک کردن
 قدرت بیج عجب نیست اما این واقعه است که نابوی نه رسی ند
نقلست که وقتی سپی سرخ بگرفت و در روی نکرست و گفت
 سپی لطیف است پسرش ند آمد که ای بایزید شرم نداری که نام من

می نهی چهل روز نام خدای از دلی فراموش شد گفت سو کند خوردم
 که تا زنده باشم میوه بسطام بخورم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطر مکه
 که من امروز بروی تو و بزرگ عصم چون این اندیشه کردم و انستم که غلطی
 عظیم افتاد بر خاستم و بطریق خراسان رفتم و در منزل مقام کردم و اسونید
 یاد کردم که از انجا بر خیزم تا حق تعالی کیسه بر من نهد که مرا بیند
 سه شبانه روز انجا مقام کردم روز چهارم مری اعور دیدم بر راحله می
 چون درونی که کردم اثر اکاسی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که
 توقف کن در حال پای شتر بر زمین فرو شد آن مرد بمن که گفت
 مرا بدان فرو می آری که چشم فرو گرفته باز کنم چشم باز کرده فرو
 کردم و بسطام را و اهل بسطام با بایزید غرق کنم من از سوش بر رفتم
 بس که هم از کجای می آبی گفت از آن وقت باز که تو این عهد کرده من
 سه هزار فرسنگ آمده ام امکه گفت زنها را می بایزید تا دل را نکه دار
 و روی بر تافت و بر رفت **نقلست** که چهل سال در مسجدی
 مجاور بود جامه مسجد خداداشتی و جامه طهارت جدا و چهل سال
 بدیوار باز نهادی الا دیوار مسجدی یار باطنی گفت حق تعالی از ذره

باز خواهد رسید و این از ذره پیش بود و گفت چهل سال انچه ادمیان
 خوردند من نخوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود و گفت چهل سال
 دیده بانی دل کردم چون مکه کردم زمار شریکی بر میان خود دیدم
 و شرکش آن بود که جز حق التفات کردی که در دلی که شرک نماید
 جز حق التفات نکند یا بخیزی دلش کشش دارد شرک باقیست و گفت
 چهل سال دیدم بان دل بودم چون مکه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق
 دیدم و گفت سی سال خدا را می طلبیدم چون مکه کردم او طالب بود
 و من مطلوب و گفت سی سالست که هر وقت که خواهم که خدا را
 یاد کنم دمان و زبان خود به آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از وی
 پرسید که صبحه درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم
 و او میکشید چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و میخندید
نقلست که در آخر کار او بجایی رسید که هر چه بر خاطر بگذشتی در حال
 پیش او ظاهر شدی چون خدا را یاد کردی بجای بول خون از وی جدا
 گشتی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سرفرو برد بس سر بر آورد و
 از بامداد باز دانه می طلبم که بشمارم که طاقت کشش آن دارید و می

نقل است که ابو تراب را میدی بود عظیم گرم رو و صاحب کرمان
 و صاحب وجد بو تراب بسی باو گفتی که چنین که تو پی ترا بایزید می
 دید روزی مرید گفت ای خواجه کسی که هر روز صد بار خدای بایزید
 پند بایزید را بکنند بو تراب گفت چون تو خدا را می بینی بر قدر
 خود بینی و چون پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دیده تفاوت
 نه بینی که یک بار بر صدیق تجلی خواهد شد و همه خلایق را یکبار این
 سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم سر و بیامدند بسطام و
 شیخ در خانه بنود باب رفته بود بر فتنه شیخ را دیدند که می آمد بسوی
 اب بدست و بوستنی گفته در بر چون چشم بایزید بر مرید ابو تراب
 افتاد و چشم مرید ابو تراب بر بایزید افتاد در حال بلرزید و پنهان
 و جان بداد ابو تراب گفت شیخا یک نظر و مرید شیخ گفت ای
 بو تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن
 نبود در مشاهد بایزید کار یکبار کشف شد طاقت نداشت
 و فرو رفت زمان مصر را نیز همین افتاد طاقت جان بوسف نداشت
 و تنها یکبار قطع کردند که خبر نداشتند **نقل است**

که یکی معاد رازی رحمه الله علیه نامه نوشت بایزید و گفت جگر پی
 که قدحی شراب خورد و دست از لاله بدگشت بایزید جواب داد که
 من آن غمی نام اما اینجا که مرید هست که دریا مشرق و مغرب می بیند
 بلکه دریا از لاله بد نوشت میکند و لغزه بل من مرید میزند بس کنی نامه تو
 که ما را با تو سریت که معاد میان من و تو بهشت است در زیر
 سایه طوفی و قرصی نان با نامه فرستاده بود و گفت می باید که شیخ
 آنرا بکار برد که باب زمزم سرشته ام بایزید جواب نوشت
 و آن سر وی یاد کرد و گفت اینجا که یاد او باشد هم بهشت باشد و هم
 سایه طوفی و ما آن قرص بکار بندیم از آنک گفته بودی که از آن
 زمزم سرشته ام و نه گفته بودی که از کدام تخم گشته ام بخی چون این شنید
 اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز خفتن
 آنجا رسید و گفت خواهستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ
 در آن کورستان بعبادت مشغولست بکورستان رفتم و شیخ را دیدم
 که تا بامداد بر سر دو انگشت پای ایستاده بود در حال می عجب علنم
 کوشش کردم شیخ نمه شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستد

چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسلک هذا المقادیر
 بسبحی پیش رفت و سلام کرد از واقعه شبانه پرسید گفت نیست و
 اند مقام بر ما شمرند و گفتم که ازین صبح خواهم که مقام حجابت بجای
 مبتدی بود و باینزید منتهی گنجی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که
 ملک الملوکست و او گفته است سرجه خواهی خواه باینزید نعره بزد
 گفت خاموش باش ای بجی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم
 که من سرگز نخواهم که او را جز او را بداند جایی که معرفت او بود من
 در میان چه کاره ام خود خواست او آنست ای بجی که جز او هیچ کس
 او را شناسد بجی گفت حق عزت خدای که از فتوحی که ترا پیش
 بوده است مرا نبیسی کنی شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبریل
 و خلوت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد رسول الله
 صلوات الله علیهم نبودند زهار که راضی نشوی و ماورای آن طلبی
 که ماورای آن و این کار است صاحب سمت باشی سر بهیچ فرو
 میار که هر چه فرو آیی بدان محجوب شوی احمد بن عرب حصیری بخند
 شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکنی شیخ گفت من عبادت اسمائیل

و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و آنرا از زیر سر کردم **نقلست**
 که ذوالنون مصری رحمه الله علیه مصلا بی پیش شیخ فرستاد و باز فرستاد
 که مرا مصلا بجه کار آید مرا مسندی بکار می باید بفرست تا بروی بکبه
 کنم یعنی کار از نماز دور گذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون آن
 بشنید مسندی بگفت بفرمود و بشیخ فرستاد و شیخ هم باز فرستاد که
 شیخ در آن وقت که اخته بود و بوسی و استخوانی مانده بود گفت آنرا
 که لطف و کرم حق بکبه گاه بود و بالش مخلوق نازد بدان نیازش نباشد
نقلست که گفت شبی در صحرائی بودم سرد در خرقه کشیدم احلام
 افتاد و بغایت سرد بود و خواستم که غسل کنم نفس کا هلی کرد و گفت
 صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنکه غسل کن چون کا هلی نفس دیدم
 و آنستم که نماز با قضا خواهد انداخت همچنان با خرقه بیج بستم و غسل کردم
 و هم چنان دو میان خرقه می بودم و خرقه بیج بسته بود تا آنگاه که سوارم
 شد و میرزستان درین رجعت بداشتم تا روز بودی که نقیض و بار پهن
 شدی و باز بخود آمدی جزا کا هلی او **نقلست** که شیخ شبی بکوزستانی
 می آمد جوانی از بزرگان سپی طام بریطی میرد چون به نزد شیخ رسید شیخ

گفت لاجول لا قوة الا بالله العلي العظيم جوان بر برب بر سر شیخ زد
 و سر بایزد و بر برب تنگست شیخ بر او به باز آمد و علی الصباح بهای بر
 بدست خادم داد با طبعی حلوا و پیش آن جوان فرستاد و عذر خوا
 و گفت اورا بگویند که بایزد عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بر
 بر سر مالگستی این قراضه بستان و یکی دیگر بخوارین حلوا بخور
 تا غصه شکستن و تلخی آن از دست برود چون جوان آن بدید پیاد و
 دریای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر باو
 موافقت کردند بپیرت آن خلق که شیخ نمود **نقلت**
 که روزی شیخ میرفت سکی با او همراه شد شیخ دامنی از وی کشیده دا
 سکت گفت اگر خشکم پیچ خللی نیست و اگر نترم میان ما به آب
 صلح می افتد اما اگر تو دامن خود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک
 نشوی بایزد گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیانا
 مرد و جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که میان ما پاکی سر برزند سکت
 گفت تو سراسر دانی مرا نشایی که من مردود و خلقم و تو مقبول
 خلقی مرا که بمن رسید سکی بر پهلوی من زند و مرا که بر تو رسید گوید

السلام عليك يا سلطان العارفين و من هرگز اسپه جوانی فردار آنها
 و تو کند وی کندم داری بایزد گفت سراسر سکی را نشایم سراسر
 لم یزل و لایزال چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را
 بکترین برورش دهد پس گفت سکی بر من در آمد و از طاعت
 نومید شدم کفتم بیزار شوم و زناری نخرم و بر میان بندم زناری در
 بازار آویخته دیدم کفتم یک درم بدیند و بر سیدم که بکند کفشد
 هزار دنیا و سر در پیش افکندم تا تنی او از داد که تو ندانسته که
 زناری که در میان چون تویی بندد هزار دنیا رگم بندد گفت دلم
 خوش شد دانستم که حق تعالی در حق من عنایتی دارد **نقلت**
 که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول
 و از حلقه شیخ بایزد غایب بنودی روزی گفت ای شیخ سستی
 تا صایم الدمر و قیام الیوم و خود را ازین علم که تو میگوینی اثری نمی یابم
 و تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروز
 باشی و شب نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت
 چرا گفت از بهر آنکه تو محوئی بنفس خویش گفت دوا بیست

شیخ گفت است اما اگر بگویم تو قبول کنی گفت قبول کنم که سی سال
 تا طاعت بگویم شیخ گفت این ساعت برخیز و موی سر و محاسن باز کن این
 جامه که داری بپوش کن و از آری از کلیم در میان بند و بر سران بجلت
 که ترا بهتر شناسند بنشین و تو بره بر چو ز کن و پیش خود بنه و گوشت
 را جمع کن و بگوی سر که مرا سیلی بزن یک جوش بد هم و سر که دو
 بزند و بد هم و در شهری گرد تا گوشت کان سیلی بر گردنت میزند که
 علاج تو اینست آن مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت
 اگر کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت
 چرا گفت از آنکه تو خود را درین حال که این کلمه کنی نه تعظیم حق را
 بل که تعظیم خود را می گفت من این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمای شیخ
 گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی **فصل**
 که شاکردی از آن شفیق بلخی رحمه الله علیه عزم حج افتاد شفیق گفت
 که بسطام که ز کن و زیارت بایزید در باب مرید چون خدمت
 بایزید آمد شیخ پرسید که تو مرید کیستی گفت مرید شیخ شفیق گفت و چگونه
 گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم تو کل نشسته است و میگوید که

اگر آسمان زوین شود و زمین آسین شود نه از آسمان بار دونه از
 زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نگردم
 بایزید گفت اینست صعب کافری صعب مشرکی که اوست اگر بایزید
 کلامی شود بشهر آن مشرک ببرد چون باز کردی او را بگوی خدا پر اید و گره
 نان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم جنسی دوان خواه و باره نامه
 تو کل بیک سوی نه تا از شوی تو آن شهر بر زمین فرو نشود آن مرد از
 درستی این سخن باز گشت و پیش شفیق رفت شفیق گفت زود با
 کشتی بکن که تو گفته بودی که ببرد بایزید و رفتن و چنین چنین گفت و
 حکایت باز گفت شفیق عیب این سخن در خود دید که چنین گفت که
 چهار صد خوار گشت داشت و مردی بغایت بزرگ بود ولیکن
 پند داشت بزرگان بیشتر افتد شفیق گفت تو نگفتی که چون او چنین است
 تو جونی گفت نه گفت اکنون برو و بگوی که اگر او چنین است تو چگونه
 مرید بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بسم
 که اگر او جانش است تو چگونه بایزید گفت این نادانی دیگر من اگر من
 گویم که چگونه ام تو ندانی مرید گفت اگر شیخ مصلحت پند بفرماید تا بر جا

نویسند تا روزگار من ضایع نشود که من از راسی دور آمده ام بایزید
 بنویس بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست کاغذ در پیچ و بوی داد
 یعنی بایزید پیچ نیست چون موصوفی بنود جگونه و صفیث توان کرد با
 ذره بدید نیست تا بدان چه رسیده که پرسند که او چگونه است توکل دارد
 یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلق الله نمی باید
 بتوکل محلی شدن بس میدی بلج رفت شفیق بهما ر شده بود و اجلش نزد
 رسیده بود و انتظار جواب بایزید می کشید و مساعت کسی بر بام فرشی
 تا پیش از آنک اجلش برسد جواب بایزید در یابد نفسی چند ماند بود
 که او انتظار جواب بایزید می کشید ناگاه رسید و آن کاغذ بوی داد
 گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مسلمانان پاک شد
 از عیب و پند از خویش و از ان توبه کرد و جان بداد **نقلست**
 که من از مرید با احمد خضویه رحمه الله علیه خدمت بایزید آمدند چنانکه
 من مرار بر آب میرفتند و در بهوای بریدند احمد گفت سر که از شما طاف
 مشاهده بایزید ندارد بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم
 من مرار در رفتند و مرگی را عصبانی بود در دهن خانه نهادند که انرا ابیضا

خواندندی یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست و در دهن
 عصا مارانگاه میدارم چون جمع پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر
 شماست او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی
 از سیاحت و کرد عالم کشتن احمد گفت چون آب یک جا باشد متغیر
 شود شیخ گفت چرا در یاباشی تا متغیر نشوی الا لایش بندیری بس بایزید
 در سخن آمد احمد گفت فرو تر ای که ما فهم نمیکیم چون فرو تر آمد باز گفت
 فرو تر ای همچین تا صفت یار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
 شد احمد گفت ما شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرد گفت اری
 با ما عهد کرده بود که کرد بسطام نمکد و اکنون یکی را و سوسه کرد تا در جو
 افتاد و شرط دزد است که بر درگاه پادشاهان بردار کنند
نقلست که یکی از شیخ پرسید که ما پیش تو جمعی می بینم مانند
 و مرد ایشان کیانند گفت فرشتگان که می آیند و مرا از علوم سوال
 و من جواب میدهم **نقلست** که گفت شبی خواب دیدم که
 فرشتگان آسمان اول پیش می آمدند و گفتند بر خیر ما خدا را یاد کنیم
 گفت مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم می آمدند و می

گفتند همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان پیامدند و من همان
جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی داری گفتم اینگاه که اهل دوزخ
در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت بهشت و قیامت بگذرد باینتر
کرد عرش خدای برآید و بگوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن
شد گفتم اگر شیطان من از آن عبرت نگیرد که ترا در من طمع افکند و اگر
از نزد یگانه بگذارتا از سرای خدمت کبرای کرامت رسم
نقلت که شبی ذوق عبادت غمی یافت خادم را گفت بنگر
تا بحیث در خانه ننگه کرد و خوشه انگور یافت گفت کسی دید که خان
من دکان بقالان نیست تا وقتی خوش بدید آید **نقلت**
که شیخ همسایه کبری بود و کوزه کی شیر خوار داشتند و همه شب می گزید
شیخ چراغ برداشت و بخانه ایشان برد که از تاریکی میگرفت که
چراغ نداشتند کوزه که چون روشنایی چراغ دید خاموش شد در حال
که روشنایی چراغ شیخ بخانه ایشان رسید روشنایی هدایت در دل
ایشان پیدا شد گفتند روشنایی باینتر در آمد در بیخ بود که بر سر تاریکی
خود باز رویم در حال اهل خانه مسلمان شدند **نقلست**

که کبری را گفتند در عهد باینتر که مسلمان شو گفت اگر مسلمانانی نیست
که باینتر میکنند من طاقت ندارم و نتوانم و اگر نیست که شما میکنند
بدین روش که شما میکنید هیچ آرزو ندارم **نقلت** که در
سجده شسته بود ناگاه گفت برخیزید تا به استقبال دوستی از دستان
خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابریمم سر وی دیدند بر دراز کوه
شسته و می آمد باینتر گفت در دلم ندا آمد که برخیز و او را استقبال
کن او را بجا شفیع آبریمم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو
دهند هنوز مشتی خاک باشد باینتر را سخن وی عجب آمد چون وقت
سفره شد طعامی خوش آوردند ابریمم با خود گفت شیخ خورشیدها چنین
لطیف میخورد باینتر بفرست این معنی بدانت چون از طعام
فارغ شدند شیخ دست ابریمم بگرفت و بکناره برد و دست بر
دیواری زد دردی کشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر شد گفت
بیانا درین دریا رویم ابریمم ترسید گفت مرا این مقام نیست پس باینتر
گفت آن جو که از صحرای آورده و نان نخسته و در انبان نهاده آن جوی
بود که چهار پایان خورده بودند و انداخته و بخش شده و نان نخسته و بخور

چون احتیاط کرد و ندان بود ابریم تو به کرد و مستغفر شد شیخ با وی
 معنی سر این آیت در میان نهاد که حق تعالی میفرماید قل من حرم زینة الله
 التي اخرج لعباده والطيبات من الرزق **نقلست**
 که یکی بایزید را گفت من بخانه طریقهستانی بودم در طریقتان ترا دیدم
 که در نواری شیخ گفت راست گفتی **نقلست** که جماعتی
 پیش شیخ آمدند و از پیم قحط نالیدند و گفتند عاکن با حق تعالی باران
 فرستد شیخ سرفرو برد و بر آورد بس گفت بروید و ناولد آنها را راست
 کنند که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه در شبان
 روزی می بارید که هیچ ساکن نشد **نقلست** که روزی شیخ پایی را از
 کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند که خواست که
 پای بر کشد و نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن ازان بود که
 که پایی فرو کردن شیخ چون پای دیگران باشد **نقلست**
 که یک بار شیخ پای فرو کرده بود و دشمنی برخواست تا برود پای
 زهر پای شیخ نهاد گفتد ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگویند
 طمانی در روی بسته است بعد ازان در آن پای خور افتاد و چنین کند

که بجزین فرزندان این علت سیرت کرد یکی از بزرگی سوال کرد
 که چه حکمت که یکی گناه کرد و عقوبت وی بدیگری سیرت کرد گفت
 چون مریدی سخت انداز بود تیر او دور تر رود **نقلست**
 که مشکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت فلان مسله بر من
 کرد آن شیخ از کار در روی بدید گفت بفلان کوه غار است در
 غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا بر تو کشف کند
 برخاست و بدان غار شد از دمای بد عظیم سهاک چون آن
 بدید پیوست شد و جامه پاره کرد و پیچود خود را از آنجا بیرون
 انداخت و گفتش در آنجا بگذشت همچنان باز خدمت شیخ
 و در پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کشف نگاه
 نمی توانی داشت از بیست مخلوقی در بیست خالق چگونه
 نگاه داری که بان کار آمد که مرافقان سخن کشف کن **نقلست**
 که قدایی را اینکار بود در حق شیخ که کار نام عظیم می دید و آن بچاره
 از آن معاملتها محروم گشت این ریاضتها که او می کشد من نیز می کشم
 و او سخنی میگوید که در آن پیکانه ایم شیخ ازان اکامی داشت روزی

تصدیق کرد شیخ نفسی بدان قراحت کرد و قراپه روز از دست
رفته بود و خود را پش کرد چون باز خود آمد غسلی کرد پس نزد
شیخ آمد بعد از شیخ گفت ندانستی که بار پیلان بر رخ آن نهفت
نفلست که شیخ سعید بخورانی پیش بازید آمد خواست تا
استحانی کند شیخ او را بریدی حوالت کرد نام وی سعید راعی گفت
پیش وی رو که ولایت و کرامت باقطاع بونی داده ام سعید اینجا
رفت و راعی را در صحرا دید که نماز میکرد و کرکان شبانی وی میکرد
چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواستی گفت نان و انگور را
چونی داشت دو نیم کرد یک نیمه بطرف خود فرو برد و یکی طرف
او در حال انگور بار آورد طرف راعی سفید بود و طرف سعید سیاه
بود گفت چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه راعی گفت
از آن من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان خواستی رکن هر
چیزی لایق او خواهد بود و بعد از آن کلیمی به سعید بخورانی داد گفت
نگاه دار چون سعید سجده شد در عنایت آن کلیم از وی جدا شد چون
به بسطام آمد آن کلیم بار راعی بود **نفلست** که گفت از بازید

سوال کردند که پیر تو که بود گفت پیر زنی یک روز در غلبات شوق
و توحید بودم جنانکه هوایی را کج کنجایی نبود بصحرا رفتم بخود پیر زنی
با انبانی آرد بر سپیدم گفت این انبان آرد با من بر گیر من جنان بودم
که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارت کردم باید و آن انبان بر
پشت وی نهادم و پیر زن را گفتم اگر بشهر روی جکویی کسی گراویدم
که بخواستم که داند که من کیستم گفت اگر دیدم ظالمی رعنا و بدم پس
شیخ گفت مان این معنی از چه میگوئی پیر زن گفت این شیر مکلف است
باینه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای مکلف نموده است تکلیف
کردی ظالم نباشی گفت باشم بعد از آن گفت با این همه میخواستی که اهل شهر
بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنا بی بودم
بلی تو به کردم و از اعلی با اسفل آدم این سخن پرست بعد از آن جان
شد که چون آیتی و کرامتی روی بد و آوردی از حق تعالی تصدیق آن خوا
پس در حال نوری زرد بدید آمدی نخطی سبز بروی نوشته بودی که لا اله الا الله
محمد رسول الله نوح بنی الله ابریم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج
کواه کرامات قبول کردی جانان شد که کواه بکار نمی آمد **نفلست**

که احمد خضویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که جمله مردمان
از من می طلبند آنچه می طلبند مگر باینکه مرا می طلبند **نقلست**
که شیخ شفیق بلخی و ابوتراب نخعی پیش شیخ آمدند شیخ فرمود که طعام
بیاورید چون طعام بیاوردند یکی از مریدان شیخ که خدمت میکرد
ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم
گفت بخور و ثواب یک ماه بستان گفت روزه نتوانم کشتاد شفیق
گفت روزه بجشای و مزد یکساله بستان گفت نتوان کشتادن
بپذیرد گفت بگذارید که اورانند حضرت است بس مدتی بر نیامد
که او را بدزدی بگرفتند و سردودستش جدا کردند **نقلست**
که شیخ یک روز در جامع عصاب بر زمین فرو برده بود و پیشاد و بر
پیری آمد آن پیر دو تاشد و عصاب برداشت شیخ خانه وی رفت
و کلی خواست و گفت پشت دو تا کردی در گرفتن عصاب بواسطه
الکون ما را اجلال کن **نقلست** که روزی یکی درآمد و مسله از جا
پرسید شیخ جواب داد اکنس آب باره گشت مریدی درآمد آبی
زرد دید که ایستاده گفت ای شیخ آن چیست گفت مردی درآمد

و مسله از جای پرسید و من جواب دادم طاقت نداشت آب گشت
از شرم **نقلست** که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم و جله لب بر
سم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا بدینم و اکنس بگذرانند و من سی سال
عمر خود بنیم و اکنس بزبان نیارم مرا کریم می باید نه کرامات
که گفت خواستم تا از حق تعالی درخواست نمودم تا من از من کفا
کنند بس گفتم روا بود این خواستی که پیغمبر علیه السلام نخواست
بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی این معنی مرا کفایت کرد
تا پیش من چه زنی وجه دیواری است سرد و یکی است **نقلست**
که شیخ از بس امامی نماز کرد امام گفت ای شیخ تو کسی نمی بینی و چیزی
از کسی نمی خوانی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم
گفت چرا گفت نماز از بس کسی که روزی دینده را ندانند و او
نقلست که یکبار یکی در مسجد دید که نماز میکرد گفت اگر بنداری
که این نماز سبب رسیده است بخدای تعالی غلط میکنی که این همه
بنداشت نه مواصلت که اگر نماز میکنی کافر باشی و اگر در پنجشنبه
اعتماد بوی مگری یعنی بنماز مگری مشرک باشی **نقلست**

که گفت کسی باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کسی
که بیاید و فایده آن رحمت بود و گفتند چگونه گفت یکی در آید و کجا
بر من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم مرا عیب کند در
لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب باید معذور دارد
ثمره آن رحمت باشد و گفت میخوام که زود ترقیامت برجا
نامن خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیندست
شود نامن سبب راحت خلق باشم **نقلست** که حاتم اصرم
مرد اندر آنکه گشت مکررا از شمار روز قیامت شفیع بنود اهل دوزخ
را و از مردان من نیست این سخن بیاورد گفتند بایزید گفت
من میگویم مرد من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و مکررا بدوزخ
می برزد دست او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود
گفتند چرا بدین فضل که حق تعالی با تو کرده است خلق بخدای خود
گفت کسی را که او بند کرد و بایزید چون تواند که بشود **نقلست**
که بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بگریبان فرو برده چون
سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر تقیاء خود فرو بردم

و بقاء حق تعالی بر آورد و یک روز خطیب این آیه از منبر نخواست
و ما قدزوالله حق قدم جدا آن سر بر زمین زد که پتوش شد چون
بهوش آمد گفت این می دانستی که این که ای دروغ زن از کجای
آوردی تا دعوی معرفت تو کنی **نقلست** که مردی شیخ را دید
که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی
در راه صدق قدم باید زد و خاک مزبله محاسن باید رفت و سر بر
اندوه باید نهاد تا حرکت مردان بدانی به یک دوروزی که از بس
تخته بر خاستی میخوامی که بر اسرار مردان واقف شوی
که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شد بود نزدیک بود که شکسته
شود از کفار آوازی شنیدند که بایزید در یاب در حال از
جانب خراسان آتشی پیامد جنابک سراسی و ترسی در لشکر کفار
افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت **نقلست** که مردی شیخ
آمد شیخ سرفرو برده بود چون سر بر آورد مرد گفت کجا بودی
محضرت آن مرد گفت من این ساعت محضرت بودم و ترا ندیدم
شیخ گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون

پرده بودی و درویشان برویان نه بیند و گفت سر که قرآن بخواند
و بخماره سیلیمان حاضر نشود و بعد از آن بیماران نروند و بیمار
نرسد و دعوی این حدیث کند بدانند که مدعی است که
شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سالت
تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام یک ساعت از هر
تو دل صافی از کجا آرم گفت خلق پیدا کنند که راه بخدای روشن
از آفتاب است و من چندین سالت تا از و میخواهم مقدار
سر سوزنی از این راه بر من کشاده گرداند و نمی شود **تغلبت**
که آن روز که بلایی بوی نرسیدی گفتی الهی نان دای نان
خورش کو بلایی فرست تا نان خورش کم روزی بو موسی از شیخ
برسید که بامدادت جوشت گفت مرا آن بامدادست و نه شبگاه
و گفت پسینه ما آواز دادند که ای بایزید خواجه این ما از طاعت
مقبول و خدمت پسندید تراست اگر ما را خواهی چیزی پیر
که ما را بنود گفتیم خداوند آن چه بود گفت پجاری و عجز و نیاز
و خواری و شکستگی و گفت بصره اشدم عشق باری بود و زین

تر شدم چنانکه پای مرد بکل فرو شود پای من بعشق فرو می شد
و گفت از نماز جز استاده کی تن ندیدم و از روزه جز کسبکی سنگ ندیدم
آنچه مراست پیش از فضل افت نه از فعل من پس گفت
بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست
پیش از مرد و کون است لیکن بنده یکبخت آن بود که می رود که
پای وی بکلی فرو رود و تو آنکه گردد و گفت سر مریدی که در ارادت
آمد مرا فرو تر بایست آمد و برای او با او سخن بایست گفت
نقلست که چون در صفات حق سخنی رفتی نشادمان ساکن
بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای رفتی و در جنبش آمدی
و گفتی که آمد آمد و بسی آمد **نقلست** که شیخ گفت مردی دیدم
میگفت عجب دارم از کسی که او را اند و طاعتش کند و شیخ
عجب دارم از کسی که او را اند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای
بماند **نقلست** که شیخ گفت اول بار که خانه رفتم خانه
دیدم دویم بار که به خانه رفتم خداوند خانه دیدم سیم بار که خانه دیدم
خداوند خانه یعنی جهان در حق کم شدم که هیچ نمی دانستم و اگر

می دیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدرخانه بایزید
 و آواز داد شیخ گفت که را می طلبی گفت بایزید را گفت درخانه جو
 خدای نیست و یک بار دیگر یکی بدرخانه او رفت و آواز داد
 شیخ گفت که را می طلبی گفت بایزید را گفت بچاره بایزیدی
 سالت تا من بایزید می طلبم نام و نشانی بایم این سخن
 باذن النون گفت خدای تعالی برادرم بایزید که با جماعتی
 که در راه خدای کم شده اند کم شده است **نقلت** که بایزید
 را گفتند از مجاهده خود ما را خبری بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاعت
 آن ندارید اما کمترین یکم روزی نفس را کاری فرمودم و روزی کرد
 یعنی فرمان بند یکسالش آب ندادم گفتم یا تن در طاعت ده یا
 جان بده از تشنگی گفت بگوئی در کسی که حجاب او حق است یعنی
 تا او می داند که حق است حجاب او می باید که مانند و دانی او
 نیز نماید تا کشف حقیقی بود و در استغراق جان بود که مریدی داشت
 که بیست سال بود تا از وی جدا نشد بود و سر روز که شیخ او را
 خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا

چنین بهان مانی آواز داد که درگاه خالی است از آنست که می دیدم از آنست که می دیدم

افسوس میکنی نیست سالت تا در خدمت تومی باشم سر روز نام
 من می پرسید شیخ گفت ای پسر استهزا نمی کنی لیکن نام او آمده است
 و نامها جمله از دل من برده است نام تو یاد میکنم و باز فراموش میکنم
نقلت که از وی پرسیدند که این درجه چه یافتی و بدین مقام
 چه رسیدی گفت بشی در کودکی از بسطام بیرون آمدم هتایب
 می یافت حضرت جهان آرمیده حضرتی دیدم که مشرود من را غلام در
 او ذره نمودی شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد
 گفتم خداوند ادرکاسی بدین عظیم و چنین خالی و کارکاسی بدین سکر
 خواهم که نه شایسته روی شایسته این درگاه باشد نیست کرد
 که جمله خلایق را بخوانم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت از آن محبت
 صلی الله علیه و علی آله و سلم ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین
 یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند کرد ایندم خجالت بیاورد
 گویند سلطان العارفین بایزید البسطامی **نقلت** که در پیش امام ابو
 قسری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خاتم
 از گرم ربوبیت خوانم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین

پوشید لیکن شرم داشتم که بدن قدر حاجت از حضرت کرم را
 کنم و شفاعتی که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش
 ارم ادب نگاه داشتم قشری گفتم بهذه الهمه نال مانان بایزید
 سمت بلند باوج شرف به برواز رسید **نقلست** که گفتم
 در همه عمر خویش یک نماز می باید که حضرت اورا شاید ذکر کردم
 از نماز حضرت تا وقت صبح چهار رکعت نماز می گزاردم مری
 که فارغ شدی به ازین باید بود که صبح بدو و ترا بیاورم گفتم ای
 حمد کردم تا در خورد تو بود اما نبود در خورد بایزید است ترانی
 نمازان بسیار بایزید نیز یکی از ایشانست **نقلست**
 که گفتم بعد از ریاضات جمل سال شبی حجاب برداشتم
 زاری کردم که راسم ده خطاب آمد که باکوزه و بوستین که تودار
 ترا بار نیست کونک و بوستین بیند اتم ندایی شنیدم که ای بایزید
 با آن مدعیان بکوی که بایزید بعد از جمل سال ریاضت و مجاهدت
 باکوزه شکسته و بوستین باره باره تا بیند اخت با ریاضت شما
 با خدین علایق که خود باز بسته اید و طریقت دانه دام و

نفس ساخته اید کلا و حاشا که مرکز باریا پید که کسی گوش میداشت
 بایزید وقت سحر چه خواهد کرد یک بار گفتم الله و بیفاد و خون
 روان شد گفتند این چه حالت گفت ندایی آمد که تو کیستی که شد
 دوستی مکنی **نقلست** که شبی بر سر انشان پای بود از نماز حضرت
 تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد خون از چشم شیخ بر خاک میرفت
 خادم در تعجب مانده تا بامداد از شیخ پرسید که آن حال چه بود ما را
 از آن بپرسی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بر عرش رسیدم عرش
 را دیدم چون کرکی لب آلوده و شکم تنی گشتم ای عرش به تو نشانی
 می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیانا چه داری عرش گفت چه
 بجای این حدیث است ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا
 عند المنکسر قلوبهم ای دروغ این معنی خود چه سریت که همه مقربان
 و خاصان و شیر مردان ازین حال به عجز و فروتنی و تهی دستی و بازماندن
 اقرار کرده اند و درین میدان سپر انداخته اند و اگر چه بمقامات و درجات
 عالی راه ایشان داده اند همچو لاف نیافت و محرومی و مسکینی میرسد
 عظیم مشکل واقعه ایست که هیچ محقق و هیچ عارف و هیچ صوفی کامل

در نهایت و غور این اسرار زمره و یارای تقریر و عبارت نیست جمله
 مقدمان راه و پیش روان سپاه در بادیه حیرت گم شده اند و در دژ
 عجز غرقه گشته جز او از و بر خوردار نیست اگر آسمانیان بیند
 از زمینیان میجویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جو
 است از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد اگر خوابا بیند
 از زاهدان می طلبند و اگر زاهدان اند از خوابانیان می طلبند و او از
 همه منزله است و بالا و اعلی است **نقلت** که گفت چون
 بمقام قرب رسیدم کفش خود را بخواه کفتم مرا از بان خواست نیست هم تو
 از بهر ما بخواه پس کفتم ترا خواهم کفش که تا وجود پایزید یک فرس می ماند
 این خواست محالست دع نطق و تعالی کفتم بی زله باز نتوانم
 کشت کتاختی خواهم کرد کفش بکوی کفتم بر همه خلایق رحمت کن
 کفش باز نکرد چون باز نکردم هیچ آفرین ندیدم الا که او را شفیع بود
 و حق را بر ایشان بسی نیک خواه ترا خود دیدم بر خاموش شدم بعد
 کفتم بر ایس رحمت کن کفش کتاختی کردی برو که او از آتش است
 آتشی را آتش باید تو جمد کن تا خود را بدان نیاری که سزای آتش شو

که طاقت نیاری **نقلت** که گفت حق تعالی مراد و سزا مقام
 در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ممکن بر من عرضه کرد من قبول نکردم
 با خود مرا گفت ای پایزید چه میخواهی کفتم آن که هیچ نخواهم و چون کسی
 از وی دعایی خواستی گوئی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان
 در میانم گفتم که در میان تو و خلق تو واسطه باشیم باز خود گفتی اودانای
 اسرار است مرا با فضولی چه کارست **نقلت** که یکی پیش شیخ
 آمد و گفت که مرا چیزی آموز که رستگاری من بود گفت دو حرف است
 یاد گیر از علم جذبت پس که بدانی که خدای بر تو مطلع است هر چه
 می بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیازست **نقلت**
 که یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد گفت
 قدم بر قدم شیخ چنین نهند و پوستی در بر شیخ بود گفت با شیخ باره
 بمن ده تا بپرکت تو بمن رسید شیخ گفت اگر پوست پیر در خود گشتی
 سودت ندارد تا عمل پایزید ممکن **نقلت** که یک روز شوره
 دید که میکفت آبی در من که کن شیخ گفت از سر غرت و غلبات
 وجد که نیکو سر و روی داری که در تو نکرد گفت ای شیخ آن نظر از برای

آن میخواستم تا سرور و میم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست
گفتی **نعلست** که یک روز سخن حقیقت میگفت و لب خویش
مزید میگفت هم شراب خوارم و هم ساقی **نعلست** که گفتم
مقتاد ز نار از میان بکشادم یکی بماند مر جند کردم که کشاده شود
نمی شد زاری کردم و گفتم الهی فوت ده تا این نیز بکشایم آواری
آمد که همه ز نار بکشادی این یکی کشاد کن رتو نیست و گفتم
همه دستها در حق بگویم تا بدست بماند بگویم بکشادند و همه ز نار
باز خواستم تا به زبان اندوه نخواستم بارم ندادند و همه قدنها
او بر فتم تا به قدم صدق دل نرفتم بمثل گاه عزت نرسیدم و گفتم
و گفتم سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم
معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و مرجه خواهی کن و گفتم بکار
بذرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندای
شنیدم که بایزید طلق نفسک نشام قل الله تحت خود را پیر طلاق
ده آنکه حدیث مکن و گفتم اگر حق تعالی حساب مقصد ساله از
خواهد من از وی حساب مقصد من از ساله خوانم از بهر آنکه مقصد

منار سالست تا است بر یکم گفته و جمله را در شوم آورد و بگفتن
بلی و جمله شور که در آسمان و زمین است از شوق است بر یکم
بس گفتم بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو روز شمار مقصد
و اندذرات کرد اینم و بهر ذره دیداری دیم و گویم اینک حساب مقصد
منار ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفتم خدا پرستی سال
یاد کردم چون خاموش شدم بگریستم حجاب من در من بود و گفتم
اگر مشقت بهشت را در در طلبه مالک پند و ولایت سر و سرای
باقطاع بمن دهند هنوز بران یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از میان جان بر آید ندیم بل که یک نفس که پدر او بر آیم
نترده منار عالم بدل کنیم و گفتم اگر فردا در بهشت دیدار نماید
جند آن نوحه و ناله و زاری کنیم که اهل سفت دوزخ از گریه ناله
من عذاب خود فراموش کنند و گفتم کسانی که پیش از ما بوده اند
سرکشی بخیری فرو آمد اند ما هیچ فرو نمی آیم و به یکبار خود را فدای او کردیم
خود را از برای خود نخواهیم که اگر در صفات با صحرایید سفت
آسمان و زمین در هم افتد و گفتم او خواست که ما را پند و ما نخواستیم

که اورا بنیم یعنی بنده را خواست بنود ایشان و گفت چهل سال ز کلفت
 آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی ایشان
 بگردانیدم چون حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت
 حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی
 بیک عنایت آن همه را پیش از من خود رسانید و گفت از بابیز
 بیرون آمدم چون مار از پوست بس که کردم عاشق و معشوق و عشق
 یکی دیدم در عالم توحید همه یکی توان بود و گفت از خدای بخدای رفتم
 مانند اگر دند که از من در من که ای تو یعنی بمقام القافی الله رسیدم و
 چند هزار مقامات از بس کردم چون که کردم خود را در مقام خدای
 دیدم یعنی معنی الله که راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه
 من بود و اکنون من خود آئینه خودم یعنی آنچه من بودم مانند من
 حق شرک بود چون من مانند حق تعالی آئینه خویش است اینست حکیم
 که اکنون آئینه خویشم حق است که بزبان من سخن میگوید و من در میان
 نایبید و گفتم سالها برین درگاه مجاور بودم و بجاقت جبر جبر
 و بهینیت ضیبت مایبید و گفتم بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت

اهل دنیا بدینا مشغول بودند و محبوب و اهل آخرت باختر و مدعیان
 به دعوی و ارباب طریقه و تصوف قومی باطل و شرک و کفر و حیرت
 و قومی بجماع و رقص آنها که مقدمان راه بودند و پیش روان سپاه بودند
 در بادیه حیرت کم شده بودند و در دریا و بحر غرق گشته بودند و کس از او
 برخوردار نبود و گفتم مدتی کرد خانه طواف میکردم چون حق رسیدم
 خانه را دیدم که طواف من میکرد و گفتم دل خویش می طلبیدم بنیام
 سحرگاه ندایی شنیدم که ای یار یزدید بخیر از ما چیزی دیگر میطلبی تر ایا دل
 چه کارست و گفتم مدینه آنست که بزرگی چیزی رود و مردان
 که هر جا که باشد سرجه خواهد پیش او آید و با هر کس که سخن گوید از
 وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجایی رسانید که خلایق بجلای
 در میان دو آنکشت خود دیدم و گفتم مرید را حلاوت عطا
 چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد و گفتم که
 درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفتم اگر بد
 خلایق مرابد و زخ برند و با تش لبوزانند و صبر کنم از آنجا که منم
 از دعوی محبت او را که می کنم هیچ نکرده باشم و اگر گناه من از آن

همه خلایق پیامور از آنجا که صفت رفت در رحمت است هنوز
 بس کاری نگرده باشد و گفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت
 نیز از بعضی عجب بدتر از آن است و گفت کمال درجه عارف سوره
 وی بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید
 که اول بر خود نود ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خلق
 رفتم و خدا را بر خلق اختیار کردم تا جنان محبت حق تعالی بر من شود
 که وجود خود را دشمن گرفتم چون آن رحمت از میان برداشتم
 ببقا و لطف خویش و گفت خدا را بندگان اند که اگر بهشت با همه
 رینت بر ایشان عرضه کند ایشان از بهشت همان فریاد خواهند کرد
 که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد حقیقت و عامل صدق آن
 بود که به تیغ جمد سر مرادات بردارد و همه شهوات و تمناء او را
 محبت حق ناجیه شود آن دوست دارد که حق تعالی خواهد دان
 آن را و کند که حق تعالی شاید او بود و گفت نه خدای تعالی بزر
 خویش بندگان را بهشت می برد گفت بلی گفت چون رضا خود
 کسی دهد اکنین بهشت راجه کند و گفت ذره حلاوت معرفت

در دلی بهتر از من از قصر در فرد و پس علی و گفت یگانگی او بسیار
 مردان مرد عاجز گردانند و بسی عاجز از امر دی رساند و گفت اگر
 توانید بسر قاعده فنا اول باز روید تا بدین حدیث رسید و آ
 نه این همه صلاح و زهد باد است که بر شما میرسد و گفت خدای
 شناسان طلب ثواب بهشت اند و بهشت و بال ایشان
 و گفت گناه شمار اجنان زیان ندارد که بی حمتی کردن خویش
 داشتن بر ادبی مسلمان گفت دنیا و اهل دنیا را غرور در غرور است
 و آخرت مرا اهل آخرت سرور در سرور است و دوستی اهل آخرت
 را نور در نور است و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهد نقد
 نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را باسل تقایس است
 و گفت چون عارف خاموش شد مرادش آن باشد که با حق سخن
 گوید و چون چشم بر هم نهند مرادش آن بود که باز کند حق بیکدیگر و چون
 سر برزان شوند طلب آن کنند سر بر ندارند تا اسرافیل صور بدم
 از بسیاری انس که بخدادارد و گفت سپار دل با حق پیاده تن
 گفت علامت شناخت حق آن بود که مرد مکر نبرد از خلق

و خاموش گشتن در معرفت حق و کنت سر که بحق مبتلا گشت
مملکت از دیرین ندارد و او بهر دوسرای سرفرو نیارد و گفت
عشق او در آمد و سرجه دیون او بود برداشت و از مادیون
انزله داشت تا یکانه ماند جنانک خود یکانه است و کنت
کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و کنت فردا اهل
بزیارت روند چون باز کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند که
صورت اختیار کرد او را بزیارت راه می دهند و کنت بنده
به از ان نباشد که بی هیچ باشد نه زید دارد و نه علم و نه عمل چون
بی همه شد با همه شد و کنت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و کنت عارف جنان از معرفت بگوید و در گوی
او بگوید که معارف نماند و عارف بر سپید و پس معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسید تا از معارف
یاد نیارد و کنت طلب علم و اخبار آنکسی لایق است که از
علم معلوم شود و از خبر به مخبر اما سر که از بهر مباحث علم میجو
و بدان رتبت و زینت خود طلب تا مخلوقی او را نبرد

هر روز و تر باشد و از و بهر تر کرد و کنت دنیا چه قدر آن دارد که
کسی که داشتن او کاری ندارد که مجال بود که کسی حق شناسد و
و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و کنت از چو
آب روان آوازی شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسید ساکن
و از درآمدن و پیرون شدن او دریا را نه سودست و نه زیان نه زیاد
بود و نه نقصان و کنت او را بنده کاند که اگر ساعتی در دنیا از وی
محبوب مانند او را نرسند و طاعتش ندارند یعنی چون محبوب مانند
نابود کردند و نابود عبادت چون کند و کنت سر که خدا ایراد اند
زبان بسختی دیگر چه یاد حق نتواند کشاد و کنت کمتر چیزی که
عارف را واجب آمد است که از مال و ملک بتراند و حق
است که اگر سر و عالم در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد توان
عارفان از حق حق باشد و کنت عارفان در عیان و بجان خود
و در عین انزله گویند و اگر از عرش تا اثری صد هزار آدم باشد با
ذرا پر پیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته مقرب چون
جبریل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند در جنب خود

و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و پیرون آمدن ایشان
خبر ندارد و اگر خلاف این بود مدعی بودن عارف و گفت عارف معرّف
را بیند و عالم با عالم نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند و گفت
را نزد دوستان حق را خطری نباشد و با این سمه که اهل محبت به جو راند
کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر سیدار اند طالب و مطلوب اند و از
طلب کاری دوست داری خود فارغ اند مغلوب مشایده معشوق اند
که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است در مقابل مطلوب طلبکاری
خود نگرستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشته بعضی از دایم دید که با معرفت نشو اند کشتید بعبادتش مشغول گردانید
و گفت با حق جبار گیران خاص بر ندارند که مدلل گشته عجاایه باشند
و ریاضت یافته مشایده و گفت کاجلی که خلق بشناخت خود تو انست
رسید که معرفت او در شناخت خود تمام بودی و گفت جمد کن تا یکدم در
زمین و آسمان جرجق را نه بینی یعنی تا بدان دم سمه عمر تو نیکوستی و گفت
علامت آنک حق تعالی او را دوست دارد آنست که به خصلت بدو
دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی

چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب کرد کعبه طواف کنند
بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و بقا
خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهد
که زاهدان نشناهند و گفت سر که را برگزیند فرعون را بدو
تا او را میرنجاند و گفت و گوی مشغله و بانگ و حرکت و آرزو و پرو
برده است درون پرده خاموشی و سکوت و آرام و عینیه است
و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از حضرت
حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آید چه جای گنت
و گوی است و گفت صحبت نیک به از کار نیک و صحبت بد
بتر از کار بد و گفت سمه کارها در مجاهد باید کرد انکا فضل خدا
دیدن نه فعل خویش و گفت سر که خدا را شناخت او را بسوا
حاجت نیست و نبود و سر که شناخت سخن عارف در پیایه
و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب او را تیره نکر داند و
که ورت که بوی رسیده صافی گردد و گفت آتش عذاب آنست
که خدا را نداند اما خدای شناسان را بر آتش عذاب نباشد و گفت

سر روزی که کس درین راه آیند شبانگاه از ایمان بر آیند و
بیچ بردست نهند و گنت سرجه سیت در دو قدم حاصل
یکی قدم بر سر پیه های خود نهند و از سرمد او ماء خود خیزد و یکی بر
فرمانهای حق آن یک قدم را بردارد و آن در هر جای بدارد
گفت هر که ترک هوا گنت بحق رسید و گنت هر که نزدیک حق
بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق تعالی همه جای بود و
را همه چیز است و گنت هر که بحق عارفست جاہل است و هر که
جاہل حقست عارفست و گنت عارف طیارست و زیاده
سیارست و گنت هر که خدا را شناخت عذابی کرد و برایش
و هر که خدا را ندانست آتش بد و عذاب کرد و هر که خدا را
شناخت بهشت و را توانی کرد و بهشت برو و باکی کرد و
و گنت عارف بهیچ شاد نشود چه بوصول و گنت نفاق عارفان
فاضل تر از اخلاص مریدان و گنت این روایت میکنند که ابریم موسی
و عیسی علیهم السلام گفتند که خدا را ما را از امت محمد کردان گمان
که از روی فضیلت این مشتی ریاست جوی کردند کلام و حاشا بلکه

ایشان درین امت مردانی چند دیدند که اقدام ایشان تحت الشری بود
و سرآمد ایشان از اعلیٰ علیین گذشته باشد و ایشان در آن میان کم نشد
و گنت خط اول تفاوت درجات از چهار نامست و قیام فرقی
از ایشان بنامی است از نامهای خدای و آن قول خداست هو الاول
والاخر والظاهر والباطن هر که خط او را ازین نامها ظاهر بود عجب
قدرت وی نکران تر بود و هر که خط او ازین نامها باطن بود دیدن
وی نکران تر بود بدینچ رود از انوار و اسرار و هر که را خط ازین
نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که را
خط ازین نامها آخر بود شغل او به استقبال بسته بود بدینچ خواهد بود
و هر کس را کشف ازین معنی بر قدر طاقت وی بود و گنت اگر
همه دولتها که خلایق را بود در حوصله شما افتد زینهار غره مشوید و
همین دولتها در راه شما افتد نا امید مشوید که کار خدای تعالی کین
بود و هر که بخود فرو گیرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفاء
کشف خود حسنی بر تواند گرفت و نفس خود را اجنب النقبوس
نم بیند او از بیچ حساب نیست و گنت هر که دل خود را مرده

بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بچند و در زمین زند دهن
کنند و سر که نفس خود را بمیراند و باز ایستد از شهوات نفس در کفن
رخمشتن بچند و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت حق نرسید
رسید مگر محظوظ است و از راه نیفتاد آنک افشاد مگر بترک
و گفت هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت اما حفظ
نتوانند که بیابند و گفت چون دید نعره زند و بانگ کند حوض
آب بود چون خاموش شد دریای بود بر در و گفت یا جان بای
که پیستی یا جنبین باش که می بایی و گفت سر کرا ثواب خدای بفرود آ
خود امر و ز عبادت نکرده است که ثواب سر نفسی از مجاهدات
در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکرست
و مشاهد حجابت بس کی خواهی یافت چیزی که میطلبی و گفت فیض
دلهام در بسط نفوس است و بسط دلهام در فیض نفوس و گفت
نفس صفتیست که مرکز نزود جز باطل و گفت حیات در علم است
و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک
عاشقانست در آن دار الملک تخم از سیاست فراق نهاد

تینغی از مول سحران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست رجا داده
و در سر نفسی هزار سربدان تیغ بردارند و گفت معرفت آنست که
شناسی که حو کات و سکنا ت خلق بخدای است و گفت کل
زیستن را یک روز باز آوردنست و اندیشه فردا پاک انداختن
و گفت ذکر کثیر نه بعد است لیکن محضوری غفلتست و گفت
محبت آنست که بسیار خود اندکی شری اندک حق بسیار دانی
و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت دوست نداری و گفت
اختلاف علما رحمة است مگر در تجرید و توحید و گفت کرسنگی ابر
که جز باران حکمت نبارد و گفت دورترین خلایق حق آن باشد
که اشاره بیش کند و گفت نزدیک ترین خلایق حق آن باشد که
با خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموش کردن نفس
یاد کردن حق است و سر که حق را بحق بشناسد زنده گردد و هر که
حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغ
در قندیلی از ابلهینه پاک که شعاع وی جمله ملکوت روشن دارد
بس او را از تاریکی چه پاک و گفت بملک خلق درد و چیز نیست یکی

یکی خلق را حمت نداشتن و یکی حق را مست نداشتن گفتند
 و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولیت و سنت ترک
 دنیاست نقلست که مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت
 وصیتی کن گفت به خصلت ترا وصیت میکنم چون باده خوبی
 صحبت داری خوی بد او را با خوی نیک خود آری تا عیشت مهیا
 و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدا را شکر کن بعد از آن
 آنکس که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلبای بی تو رسید زود بجز
 شو و فریاد خواه که صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد برسدند از زهد
 گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول
 درد بیمار روز دوم در گرفت روز سیم از مرجه غیر خدا ایست تا قنی
 آواز داد که ای بایزید تو طاقت مانداری کنتم مرا دمن ایست بگو
 من ندانم که یافتی یا فیتی **نقلست** که گفت کمال رضاء من از دنا
 حدیث که اگر بنده را جاوید بعلیین برارد و مرا با سفل السفلین
 فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده که بشد بنده بدرجه کمال گشته
 رسید گفت چون عیب خود بشناسید و همت از خلق بردار

نگاه حق تعالی او را بر قدر رحمت وی و بقدر دوری او از نفس خود
 خودش نزدیک کرد اندک گفتد ما را زهد و عبادت میفرمایی تو
 زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نوه بزد و گفت زهد و عبادت
 از من شکافته اند گفتد راه حق چگونه است گفت تو از راه بر خیز که
 حق رسیدی گفتد بجه حق توان رسید گفت بگوری و گری و گنگی
 و گفتد بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از آن تو نیست گفت
 ایشان دزخ صفا معامله گفته اند و من بحر صفا هستم میگویم و ایشان
 آمیخته میگویند من خالص میگویم آمیخته آمیخته را باک نکند ایشان
 گفتد تو ما و ما میگویم تو تو **نقلست** که یکی وصیت خواست گفت
 بر آسمان نماند که کرد گفت می دانی که این که آفریده است گفت دلم
 گفت آن کسی که این آفریده است مر جا که باشی بر تو مطلع است
 از و بر حذر باش **نقلست** که یکی گفت این طالبان از سبب
 نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است میافر مقیم را طلبند
 مجال بود در سفر گفتد صحبت با که دارم گفت آنک چون بیمار شوی
 ترا باز برسد و چون کنای می کنی تو به قبول فراغت غماز نیست من

کردم و بگردم و سر کجا افتاده است دست او می گیرم یعنی کار
در اندرون خود میکنم گفشد بزرگترین نشان عارف چیست گفشت
آنکه با تو طعام بخورد و از تو میگردد و از تو می خورد و بتو می فروشد و دلش
در حظیر قدیس پشت بر بالش اینس باز نهاده است و گفشت
عارف آنست که در خواب و بیداری جز خدا ای نه بیند و با کسی
جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نکشد و برسدند از
امر معروف و نهی مکر گفشت در ولایت خلق است در حضرت
و حدت نه امر معروف است و نه نهی مکر گفشد مردکی دانند که
بحقیقت معرفت رسیده است گفشت آن وقت که فانی
کرد در تحت اطلاع حق و باقی بود فانی و مرده زند و زند مرد
و مجذوبی بود مکشوف و مکشوفی بود مجبوب شیخ را گفشد سهل عید
در معرفت سخن گوید گفشت سهل در کنار دریافت و در کردار
افتاد گفشد ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفشت
از آنجا که دید از خلق است تا بروای مرد و کون بود و بساط گشت
و کوی در نوردد که من عرف الله کل لسانه گفشد در ویشی چیست

گفشت آنکه کسی را در کج دل خویش پای بکنی فرو شود و آنرا رسوایی
آختر گویند در آن کج گو سری باید آنرا بخت گویند مگر که آن
گو سر یافت او در ویش است گفشد مرد بخدای کی رسید گفشت
ای مسکین مگر کز رسد گفشد بجه یافتی آنچه یافتی گفشت اسباب دنیا را
جمع کردم و بخیر قناعت پیستم و در بحقیق صدق نهادم و بدر با و
امیدی انداختم گفشد عمر تو چند است گفشت چهار سال گفشد
چگونه گفشت بنفکاد سال بود که در حجت دنیا بودم اما چهار سالست
تا اورا می بینم چنانکه پیر من و روز کار حجاب از عمر نباشد گفشت
که احمد خضر و به شیخ را گفشت بنهایت توبه نمی رسم گفشت نهایت
عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست توان آورد
برسدند از غماز گفشت پیوستن است و پیوسته نباشد مگر بعد از
کسپتن گفشد راه خدای چگونه است گفشت غایب شوا از راه و رسیدی به الله
گفشد چرا مدح کرش میگوئی گفشت اگر فرعون کرسنه بودی مگر زانمازیم
الا علی بکفتی و گفشت میگردد بوی معرفت نیاید گفشد نشان منگبخت
گفشت آنکه در مرده نزار عالم نفسی نه بیند چیست نزار نفس خویش

گفتد بر سر آب میروی گفت خوب باره بر آب برو و کفشد
سوامی بری گفت مرغ در سوامی پرد کفشد بشی کعبه میروی گفت جایی
از منند بد ماوند به بشی می آید کفشد بس کلام مردان چیست گفت
اگن دل در کس نبندد بخدا ای کفشد در مجاهد با چون بودی
گفت شانزده پیل در محراب بودم و خود را چون زن حایض
می دیدم و گفتم دنیا را سه طلاق دادم و بیکانه را بیکانه شدم پیش
حضرت بایستادم گفتم بار خدا یا جوار از تو کیسند آرم و چون ترا
دارم همه دارم چون صدق من بد است تخت فضل که
کرد آن بود که خاکشاک نفس از پیش من برداشت و گفتم
حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت
یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جروی را
و گفتم خدا را یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند یا کجایی
یا دگر من یاد کرد او شد پس شناخت او تا ختن آورد و مرا
کرد و دگر بار تا ختن آورد و مرا از من کرد و گفتم بنده ایستم که
اورادوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود

و گفتم سر کسی در دریا و عمل غرقه کشند و من در دریا و بر غرقه کشتم
یعنی دیگران ریاضات خود دیدند و من عنایت حق و گفتم مردمان
علم از مردگان گرفتند و ما از زنده علم گرفتیم که سرگز غیرد و گفتم بحق
گویند و من از حق گویم لاجرم گفتم هیچ بر من دشوار تر از متابعت علم
نبود یعنی علم تعلیم طاهر و گفتم نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد
ترک او کردم و شتاب حضرت رفتم و گفتم دلم را با آسمان بردند کرد همه
ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که با دشت
این سر و بودند و گفتم چون حق بعلم خویش دانستم و گفتم اگر بگفت
او ترا بس نیست بجفایت هیچ کس ترا بگفته نبود و گفتم تا جوار
را در خدمت آوردم هر گاه که گاهی کردی بد بیکراندم مشغول شدمی
تا بایزید شد و گفتم خواستم تا سختترین عقوبتی بر تن خود بدارم که
هیچ بد تر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن بکند که یک
ذره غفلت کند و گفتم سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در حق
نفس خود بهر نمازی آن بوده است که کبرم و زمار نخواهم برید و گفتم
کار زمان از کار ما بهتر که ایشان در ماسی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه

خود غسلی نکردیم در باکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید یکبار این کلمه را
الله الا الله درست آید از هیچ باکی ندارد و گفت اگر فردا در عصا
را گویند که چرا نکردی دوست تر دارم از آنک که گویند چرا کردی
هر چه کنم در وی منی من بود و منی من شرک است بدترین گناه است
بیکر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی
بر سر از خلائق مطلع است هر سر که نکرد از خود خالی بیند مگر سر بایزید
که از خود بریند و گفت ای بساکس که بجای نزدیکیست و از مادر است
و بساکس که از مادر است و بجای نزدیکی است و گفت در خواب
دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون پیداشدم
گفتم یارب یارب میخواستم بعد از توحید و گفت را بخواب دیدم
را گفت یا بایزید چه میخواستی آن میخواستی که تو میخواستی فرمود
من ترا ام جفا که تو مرا اینی گفت حق را بخواب دیدم بر سیم
که راه بتو جاست گفتم ترک خود کوی که بر من رسیدی و گفت
خلق بندارند که من چون ایشان یکی ام اگر وصف من در عالم عیب
بینند همه هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که از

عمق بدیدست و نه اول و نه آخرش پیدا است یکی از وی سوال کرد
که عرش چیست گفتم منم گفتم کرسی چیست گفتم لوح و قلم
گفتم منم گفتم خدای را بندگانش بدل بر سیم و موسی و عیسی و محمد صلو
الله علیهم اجمعین گفت آن هم منم مرد خاموش شد بایزید گفت
سر که در حق محو شود و حقیقت هر چه هست رسید همه حق است اگر
آن کس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود معراج شیخ بایزید رحمه
شیخ گفت بچشم یقین در حق نکردم بعد از آنکه مرا از همه موجودات
بدرجه استغفار رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من
اشکارا کرد و عطمت منویت خویش بر من پیدا آورد من از حق بر
نکردم در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور او طلعت بود
و عطمت من در جنب عطمت او عین حقارت گشت عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا است آنجا همه صفا بود اینجا همه که درت باز چون
نگاه کردم خود بنور او دیدم عزت خود از عطمت عزت او انستیم هر چه
کردم بقدرت وی توانستم کرد دیدم تا بهم سرجه یافت از وی یافت بچشم
انصاف و حقیقت نظر کردم همه بر پیش از حق بود نه از من و من

نبداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدا یا این همه چیست گفت این
 منم و نه غیر من یعنی بشارت افعال تو بی و لیکن مقدر و ميسر تو منم تا بنو
 توفیق من روی نماید از تو و طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از تو
 واسطه دیدن او از من دیدم برد و خست و فکرش حاصل کار و سوسه
 خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء خویش گردانید
 عزیز کرده خودی خودنی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم مرا حقیقت
 بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحق دیدم و آنجا مقام کردم و بیا
 و گوش و سوش پاکندم و زبان در کام نامرادی کشیدم و علم کسی
 بکدام داشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم فی الت مدنی قرا
 که رفتم حق را بر من بخشایش آمد ما علم ازلی داد و زبانی از لطف
 خود در کام من نهاد و چشمی از نور خود پافزید تا همه موجودات را بحق
 بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی
 بدست آوردم و به نور او بد و نکردم گفتم کفای بایزیدنی همه همه
 و بی آلت با آلت گفتم بار خدا یا بدین مغرور نشوم و بیود خویش از
 تو مستغنی نشوم و چون توانی باشی به از آنک من بی تو خود را باشم چون

و حصول از راه وصول

بتو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس خود سخن گویم گفت اکنون
 شریعت را گوش دار و پای از خدا مرونی بگذار تا بعت ببرد
 ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مراد منست و دلم را یقین است اگر
 تو شکر گوئی بهتر از آنک و سی و اگر مذمت کنی تو از آن از خود
 منتری مرا گفت از که آموختی گفتم سیل من و انداز میول که سم
 و سم دیدم مجابست و سم مجیب چون صفا و سر من بدیدسی
 دل من انداز رضاء حق شکنند و رتم خشودی بر من کشید و مرا
 منور گردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت در گذرانید
 دانستم که بد و زنده ام و از فضل او سیاط شادی دلم افکندم
 گفت سر چه خواهی خواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضل تر و از
 کرم بزرگتری از تو بتو قانع گفتم چون تو مرا باشی منشور فضل
 و کرم در نوشتنم از خودم باز مدار و ایچ نادون تست در پیش
 من بسیار زمانی مرا جواب داد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد
 و مرا گفت که حق میگوید و حقیقت میگوید از آنچه حق دیدی و حق
 شنیدی گفتم اگر دیدم تو دیدم و اگر شنیدم تو شنیدی و حق تو

من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم تقدم دوم از پای در افتادم
 ندایی شنیدم که دوست مرا باز گردانید که او بی من نتواند بود و چون
 بمن راسی نداند گفت چون بو خدا نیست رسیدم و آن اول لحظه
 بود که بتوحید نکرستم سالها در آن وادی تقدم افهام دیدم تا مرغی
 هشتم چشم او از یکا نکی پیر او از همیشگی در سواء جلونکی می بردیم
 چون از مخلوقات غایب گشتم کشف بخالق رسیدم چون سر از وادی
 ربوبیت بر آوردم کاسه پاشا میدم که مرکز تا ابد از تشنگی فکرا و
 سیراب نشدم بس سی هزار سال در فضاء وحدت اینست وی بزم
 و سی هزار سال دیگر در الوهیت او بریدم و سی هزار سال دیگر در
 فرد اینست او چون نود هزار سال برآمد بایزید برادیدم و من مرجع
 دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه بریدم و نهایت رسیدم چون
 نگه کردم خود را در درجه بدایت انبیاء دیدم چندانی در آن بی نهایتی
 بر نفتم که بالا این مرکز کسی نرسیده باشد و بر ترازین مقام ممکن نیست
 چون نگه کردم سر خود بر کف پای یکی بنی دیدم بس معلوم شد که نهایت حال
 اولیا بدایت حال انبیاء است و نهایت انبیاء را غایت نیست بس

روح من بر ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و هیچ التفاتی
 نکرد و مرجع در پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
 الا که پیام کرد چون بجان مصطفی رسید صلی الله علیه و سلم انجا صد هزاران
 در پناه آتشین دیدنی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدم
 در نهاد می سوختی و خود را بیا در داد می تا لاجرم از میبست و دشت جنان
 به سوش گشتم که هیچ نمادم و مرجع که خواستم تا منج طناب خیمه محمد رسول
 صلی الله علیه و سلم تو انم دید زمره نداشتیم تا آنست که رسیدم زمره
 نداشتیم محمد رسیدن یعنی مرکز بقدر خویش نخواستی تو انم رسید که حق
 با همه است اما محمد صلی الله علیه و سلم در پستان در حرم خاص است لاجرم
 تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت
 سر و وادی یکیت جناتک این معنی پیش ازین کشف که مرید ابو تراب
 حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت بس بایزید گفت الهی
 مرجع دیدم من بودم مانی مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست
 مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تو سی تو در متابعت دوست است
 محمد عی صلی الله علیه و سلم دیده را نحا که قدم او اکتال کن و بر متابعت او

مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را جزین تعظیم نبوت بود انگار
در حق او گویند بخلاف او و معنی آن ندانند چنانکه بایزید را کشف فردا
قیامت خلایق را در تحت لوا محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم باشند
گفت محمد ای خدای که لوا من از لوا محمد زیاده است که پیغمبر آن خلایق
در تحت لوا من باشند یعنی چون منی رانند در آسمان مثلی بایند و نه در
صفتی دانند در صفات بس صفات من در غیب غایب است
و آنک در سر پرده غیب است سخن از و گفتن جهل محض است و
سر اسرار غیب است بس چون کسی چنین بود چگونه این کس این کس
بلک آن کس را زبان حق بود و گویند میر حق بود آنک نطق او بی
ینطق و بی سیمع و بی پسر بود تا لاجرم حق بزبان بایزید سخن گوید و آن
آن بود که گفت لوا ای اعظم من لوا محمد بی لوائی حق از لوا
محمد عظیم تر بود و چون رواداری که انی الله از درخت به پدید آید
روادار که لوا ای اعظم من لوا محمد و سبحانی ما اعظم ثانی از درخت
نهاد بایزید بدید مناجات شیخ بایزید رحمه الله علیه بایزید را مناجات
گفت بار خدا یا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود این مرد و از میان

بردار تا نیست من تو باشد تا من هیچ باشم و گفت ای تا با تو ام
بیشتر از همه ام تا با خودم کمتر از همه ام و گفت ای مرا فقر و فاقه تو
بتو رسانید و لطف تو انرا از اهل کبردا ایند و گفت خدایا مرا از این
غمی باید و مرا ای غمی باید و عالمی نیی باید اگر مرا از اهل چیزی خواست
کرد ایند مرا از اهل شمه از اسرار خود کرد ان و بدرجه دوستان
خودم برسان و گفت ای ناز تو کم و از تو بتو رسم ای چه نیکو
و انعامات الهام بر خطرات دلهما وجه شیرینست روشن افشان
در راه غیبها وجه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد
و زبان وصف او ندانند و این قصه بسرنیاید و گفت ای عجب
نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من عاجز و ضعیف و
محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاه و
و گفت ای اکنون که از تو می ترسم و تو چنین شادم چگونه شاد
باشم اگر این کردم **نقلت** که بایزید میفتاد باز حضرت
عزت قربت یافت مهربان که باز آمدی ز ناری ز ناری و باز
بریدی عمرش چون باد آمد در محراب شد و ز ناری ز ناری و بوسش

داشت باز کونه در پوشید و کلاه و اثر کونه بر سر نهاد و گفت اللهم ربنا
همه عمر غمی فروشم و نماز همه شب عرضه میکنم و روزه همه عمر بگویم و ختمها
قرآن غمی شمرم و اوقات قرب و مناجات باز غمی گویم تو میدانی
که هیچ باز غمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تقاضا و اعتماد است
بزبان بلکه شرح میدهم که از سر چه کردم تنگ میدارم و این جلعتم
تو داده خود را چنین میگویم آن همه بخت همان انکار که نیست
ترکمانی ام مقدار سال موی در کبری سفید کرده از بیابان اکنون
پرون می آیم و تنگتری تنگتری میکنم الله الله اکنون می آموزم ز بار
اکنون می برم قدم در گشتن دایره ایسلام اکنون می نهم زبان شهادت
اکنون میگردانم کار تو بخت نیست قول تو بطاعت نیست
من سر چه کردم ببا انکاشتم تو نیز سر چه دیدی از من که بسند حضرت
تو نبود خط عفو بروی کش او کرد معصیت از من فرو شوی که من
کرد بند از طاعت فرو شستم **نقلست** که شیخ در ابتدا
الله الله بسیار گفتی در حالت نزاع همان الله الله میگفت پس
گفت یارب مگر ترا یاد نکردم مگر بخت اکنون که جان میبرد

از طاعت تو غافل نمیدانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان
داد ان شب که او وفات کرد بموسی حاضر بنود گفت خواب دیدم که
عشرا بر فرق پیر نهاده بودند و می بردم عجب کردم تا بادم که
روانه شدم که با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از
اطراف آمده بودند چون جنازه شیخ برداشتن من جمد کردم تا گو
جنازه بمن دهند البته بمن میرسد بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم
و در سر گرفتم و میرفتم و آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم
که گفت ای باموسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی آن
عش این جنازه بایزید است **نقلست** که میدیدی شیخ را
خواب دید گفت از منکر و نیکو چون رستی گفت چون آن عزیز
سوال کردند گفت شمار ازین سوال مقصودی نیاید بخت انکار
گویم خدای من اوست این سخن از من بچ نبود لیکن باز کردید و ازو
سوال کنید که من او را کییم آنچه او گوید آن بود و اگر من صد بار بگویم که خدا
اوست تا اوم ایند خود گوید فایده نبود **نقلست** که چون شیخ را
دفن کردند یکی از مشایخ درخواست از حق تا خانه زمین سبک است

و بایزید ما را می بیند من نیز بایزید می بینم حجاب برداشته گفت بایزید
 را دیدم در لحد چون نور باره نگاه منکر و بیکر در رسیدند بیکر گفت
 تو در پیش باش و منکر به بیکر گفت که مرا زمره نیست تو در پیش باش
 در میان شیخ را دیدم که باز نیت گفت ای عزیزان چه میخواهید
 گفتند من ربک شیخ نعره برد و روی سوی آسمان کرد و گفت این
 ساعت مقادیر سال تا با مخلوق میگویم که خداوند من کیست
 این ساعت که خلوت گاه رسیدم هم با خلق گویم بعد از آن که تا خود
 نرسید بگویم خطاب آمد که ملائکه شما باز گردید که میان ما و بایزید است
نقلست که بزرگی او را خواب دید گفت خدایا توجه کردی که
 از من برسد که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوند چیزی نیامده که
 حضرت عزت را شاید با این همه شرک نیز نیامده حق تعالی فرمود
 که ولا یلیق الله البین آن شب شیر شرک نبود گفت چون بودی که
 شش شیر خورده بودم شکم درد کرد بر زبانم رفت که دوش شیر خوردم
 بعد آمد حق تعالی بامن بدین قدر عتاب کرد یعنی جز از من چیزی
 ذکر بر کارست **نقلست** که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که

زن احمد خضرویه بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت او بازگشت
 گفت می دانید که شیخ بایزید که بود گفته بود که دانی گفت شبی در طواف
 کعبه بودم ساعتی بنشینم در خواب شدم چنان دیدم که مرا با آسمان
 و بایزید عرض میدادم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که بنیان
 و بالا آن بدید نبود بیابان کل و ریاحین بود بر سر کلی نوشته بود که
 ابویزید ولی **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را خواب دیدم گفتم ترا
 وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی پایان اند غفله دوری از ایشان
 کشتی است چه کن تا در آن کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریای بزرگ
نقلست که کسی شیخ را خواب دید گفت تصوف چیست گفت
 در آسایش برخود نیستن و در بسزای تو محنت نیستن **نقلست** که چون
 شیخ ابوسعید ابوالخیر زیارت شیخ آمد و ساعتی بایستاد چون باز می گشت
 گفت این جایست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد
 رحمه الله علیه رحمه واسعه ذکر شیخ عبداللہ بن مبارک رحمه الله علیه
 ان زین زمان و آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن
 ذوالجوادین کھفیت آن امیر قلم و بلاک عبداللہ بن المبارک

رحمه الله علیه اورا شهنشاه علم گفته اند در علم و شجاعت نظیرند انسته و از
 مختشان اصحاب طریقت بود و از مختزمان ارباب شریعت و در فنون
 علوم احوالی بسیدیم داشت و مشایخ کبار بزرگوار دیدیم بود و با همه
 صحبت داشته و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهورست و کتابها
 مذکور روزی می آمد سفین ثوری گفت تعالی یا رجل المشرق فیض
 حاضر بود گفت و المغرب و مابینهما و کسی که فیض فضل و ستایش
 وی چون توان کرد **نقلست** که ابتداء توبه وی آن بود که
 بر کینزگی عاشق شد چنانکه قرار داشت شبی در زمستان در
 دیوار معشوق تا بامداد به پایتاد با نظار او و همه شب برف
 می بارید چون بانگ نماز گفتند بنده داشت که بانگ خفتن است
 چون روز شد و انست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده
 و با خود گفت شرمست باد ای بسم مبارک شبی چنین تار و کجاست
 سواد خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی ذرات خواندند تو
 کردی در حال دردی بدل و پی فرو آمد و توبه کرد و بعد مشغول
 شد تا به درجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در شاخه

کل و ماری شاخی نر پس در دهن گرفته و یکس از وی میراند انگاه از
 مرد رحلت کرد و پیغداد رفت و مدتی در صحبت مسایح بود پس که رفت
 و مدتی مجاور شد پس باز بمرو آمد اهل مرو بد و تولی کردند و درین مجالس نهادند
 و در آن وقت یک نیمه خلق متابع حدیث بودند و یک نیمه بعلم فقه
 مشغول بودند همچنانکه امروز او را راضی الغریقین گویند حکم موافقت
 او با سیرکی از ایشان و سرد و فریق در روی دعوی گردندی و وی آنجا دور
 ساخت یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه پس مجاز رفت
 و مجاور شد **نقلست** که یک سال حج کردی و یک سال غز کردی
 و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب نفقه
 کردی و در ویش ترا خدادادی و اسپنخوان خدای بشارت
 و درمی بدادی **نقلست** که وقتی باده خوبی همراه شد چون از وی
 جدا شد عبد الله بکریت گفت چرا میگری گفت آن پیچاره برنت
 و آن خوی بد همچنان با وی رفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا شد
نقلست که یک بار در بادیه میرفت بر شتری نشسته بود
 بدرویشی بر رسید گفت ای درویش ما تو انکرا نم مارا خواند اند شهاب

میروید که طفیلیه در پیش را بخود خواند عبد الله گفت از ما که تو انکار نمی
 و ام خواست در پیش گفت از شما و ام برای ما خواست عبد الله شرم
 زده شد و گفت راست میگوی **نقلت** که در تقوی احدی بود که
 یک بار در منزلی فرو آمد بود و آیه سبی کران پایه داشت بنماز مشغول
 شد اسب در زرع شد اسب هم ایجا بکشد داشت و پیاده بر رفت
 و گفت وی کشت سلطان خورده است **نقلت** که نئی
 از مردش نام رفت بجهت تلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز دهد
نقلت که روزی میکشد شتاب نیایی را دید گفت که عبد الله
 مبارک می آید مرجه می باید بخواه نابینا گفت توقف کن با عبد الله
 عبد الله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله
 در پیش انگشت و دعا کرد در حال نباشد **نقلت** که روزی در منجم
 ذی الحجه بصحرای شد و از آرزوی حج می سوخت گفت اگر آنجا نیم باری
 بر فوت آن حسرتی نخورم و اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت
 ایشان کند در آن اعمال که موی باز کند و ناخن بچیند او را از ثواب
 حاجان نصیب بود در آن میان پسر زنی پیاپیشت دو تا شده عصبان

در دست گرفته گفت یا عبد الله مگر آرزوی حج داری گفت بلی گفت
 ای عبد الله مرا از برای تو فرستاده اند یا با من همراه شوی تا ترا بعرفات
 برسانم عبد الله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانع است از
 من و مرا چون بعرفات برساند پسر زن گفت کس باشد که نماز سنت
 بآید او در سنجاب کزارده باشد و فريضه بآید او در لب چون
 افتاب بر آمدن ببرد با او هم راسی بتوان کرد گفتم بسم الله یا ای در
 راه نهادیم و بخند آب عظیم بکشد شتم که هر کس که بکشدی گران بکشد
 دشوار توان کرد شت بهر آب که می رسیدیم مرا گفتی که چشم بر هم
 چشم بر هم نهاد می خود را از آن نیمه آب دید می نامر بعرفات
 رسانید چون حج بکرار دیم و از طواف حج و سعی و عمره فارغ شدیم
 و طواف و وداع بجای آوردیم پسر زن گفت بیا که مرا پسری
 که خند کااست تا بر ریاضت در غاری است تا او را به پیغم چون
 آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را
 دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای می مالید و گریست
 و انهم که نیامد اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن

آمده که ما تجمیع کنی وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن پیر
گفت که من هیچ کار ندارم و باقی عمر بر سر خاک وی خواهم بود تا
عبد الله بر و سال دیگر چون بازایی مرا نه پستی مرا در آن موسم بدعا خیر
یاد دار **نقلست** که عبد الله در حرم بود یک سال از حج فارغ
شد ساعتی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرو
آمدند یکی از دیگری پرسید که ای سال چند خلق آمدند او جواب
داد که ششصد نفر گفت چ چند کس قبول کردند او جواب داد که
از آن هیچ کس قبول نکردند عبد الله گفت چون نشنیدم اضطراب
در من بدید آمد گفتیم این همه خلق از اطراف و اکناف جهان با چند
تنی رنج و تعب که از راهها دور آمدند و با باها قطع کرده اند
آن همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در دمشق کنش دورست
نام وی علی الموفق است او بچ نیامده است اما حج او قبولست
و همه را بونی بخشیدند و این جمله در کار وی کردند چون این نشنیدیم
از خواب درآمد گفتیم نام تو چیست گفتیم بدمشق روم و آن شخص
را زیارت کنم پس بدمشق رفتم و خانه آن شخص طلب کردم و او از

دادم شخصی بیرون گفتم نام خود بگو گفت من علی ابن الموفقم گفتم مرا با تو
سخنی است گفت بگوی گفتم تو جکار میکنی گفت کنش دوزی
پس آن واقعه با وی بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله نعره نزد
و یقینا و از سوختن شد چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر کن گفت
سی سال بود تمام آرزوی حج بود و از کنش دوزی سیصد و پنجاه درهم
جمع کردم تا بروم روزی سر پوشیده که در خانه منست حامله بودم که
از همسایه بوی طعامی می آمد مرا گفت برو و پاره از آن طعام بیا
من بدرخانه آن همسایه رفتم و از آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت
گفت بدان که سفت شبانه روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند
امروز خری مرده دیدم باین آرزوی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال
نباشد چون این شنیدم کنش در جان افتاد آن سیصد و پنجاه درهم
بوی دادم گفتم نفقه عیال کن که حج من اینست عبد الله گفت صدق
الملک فی الزکویا و صدق الملک فی الحکم و القضا **نقلست**
که عبد الله غلامی داشت یکی عبد الله را گفت این غلام دزدی میکند
و سیم تو میدهد عبد الله نمکین شد بشی در عقبتش میرفت تا

بکورستان شد سرکوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد
 عبد الله از دور آن می دید آهسته بنزدیک شد غلام را دید بنامش
 و غلی در گردن خود نهاده و روی در خاک می مالید و زاری میکرد عبد الله
 چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنیشت
 و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سرگور باز بپوشید و در سجده
 شد و نماز بامداد بگذارد و گفت آئی روز آمد و خداوند مجازی
 از من درم خواهد مایه مغلیان تویی بدو از آنجا که تودانی در حال
 نوری از سوادید آمد و یک درم سیم بردست وی نهاد عبد الله را
 طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و میگفت
 که من ارجان من فدای چنین غلام باد و خواجه تویی من غلام چون غلام
 آن حال بدید گفت آئی چون پرده من درین شد و راز من آشکار
 شد در دنیا مرا راحت نماند بعت تو که مرا فتنه نکردانی و جان من
 برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله ایستاد
 تجمیر و تکفین او راست کرد و او را با همان بلا پس در همان
 دفن کرد همان شب سید عالم علیه السلام را بخواب دید و این

خلیل علیه السلام که آمدند سر یکی بر هراتی شسته گشتند یا عبد الله
 چرا آن دوست ما را با بلا پس دفن کردی **تقت** که عبد الله
 روزی با کوکبه غلام از مجلس بیرون آمد بود و میرفت علوی بجه
 گفت ای سید زاده این چه کار و بار است که ترا از دست
 برمی آید من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین قاعد و با
 کوکبه میرزوی عبد الله گفت از بهر آنکه من آنج جد تو کرده ام
 و فرموده است میکنم و توان نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت که ای
 ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود و صلوات
 وی علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا بود و از وی دنیا میراث
 ماند من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن عمر بزرگ شدم و تو میراث
 پدر من گرفتی بدان خوار شدی آن شب عبد الله مصطفی را کشت
 دید متغیر گفت یا رسول الله سبب تغیر تو چیست گفت آری
 مکنه بر فرزند ما می شانی عبد الله پیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی
 زاده را طلب کند و عذر او نخواهد علوی بجه همان شب پیغمبر علیه
 السلام خواب دید که گفت اگر تو جهان بودی که بایستی او را پیچ

گفت علوی چون پیدار شد عزم خدمت شیخ کرد که عذر خواهد
در راه بهم رسیدند و با جراح در میان نهادند و سرد و توبه کردند
نقلست که پهل بن عبد الله مروزی همه روز بدر پس
عبد الله می آمد روزی پیرون آمد و گفت دیگر بدرست تو نخواهی آمد
که امروز کنیزگان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و می گفتند سهل
من سهل من جراح ایشان را ادب نکنی عبد الله با اصحاب
خود گفت حاضر باشید تا نماز بر جهان سهل بکنید در حال سهل
وفات کرد بروی نماز کردند پس گفتند ای شیخ ترا چون
معلوم شد و گفت آن کنیزگان حوران خلد بودند که او را میخواندند
و مرا هیچ کنیز نیست **نقلست** که از وی پرسیدند که از عجا
به دیدی گفت رابی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف
دو ما گشته برسدیم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی
گفت من بیت پرستم و می ترسم با آن که وی را نمی شناسم تو عا
می کردی با آنک او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند
و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضا کند و خود را از خوف که اخنه

می بینم سخن او مرا نید شد و از بسیار ناگردنی مرا باز داشت
نقلست که گفت یکبار بعد از بودم در گوشه از بلاد روم در آنجا
خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی بر عقابین کشیده بودند
و جوب و تازیانه آیین سخت بر اعضا و می میزدند و با آن
شخص که جوب ز تنم بود گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی درین
جوب و تازیانه زدن خصمت بت بزرگ تر باشد سخت زن
و کرم زن و آن چنان در رنجی تمام بود و آه نمیکرد برسدیم که کاری بد
عظیمی و جوری بدین سختی می بینم و آه نمیکنی سبب چیست گفت
جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت با چنین سختی سنت است
که تا کسی از هر چه بت پاک نشود نام بت همین بر زبان نیارد و من میان
دو بله ترا ز و نام بت همین برده ام این جز از انست عبد الله
در ملت بالست که هر که او را بشناخت او را یابد نتواند کرد که من
عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بعد از رفته بود با کافری جنگ
میکرد وقت نماز درآمد ملت خواست و نماز کرد چون روی
به بت آورد عبد الله گفت این ساعت بروی ظفر باقیم تا تنخی

کشیده بر سر وی رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله او فوا
 بالعهد ان العهد كان ميثوا لا از وفاء عهد خواهند برسد عبد الله
 بگویند کافر سر برداشت عبد الله را دید باین سخن کشیده و گریبان
 گفت ترا چه افتاد عبد الله حال گفت که از برای تو بامین
 چنین رفت کافر نوره بزد گفت تا جو انمردی بود که در چنین جدا
 عاصی و طاغی بود که باد و ست از برای دشمن عیادت کند
 در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین نقلت
 که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه
 رود ناگاه بیفتاد و بی هوش شد پیش او رفتم جوان شهادت آورد
 کفتم ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسیده بودم خواستم
 تا به تبلیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را به پیغم ما تفتی او از داد که
 نه خلعت الجبیب و فی قلبک معادات الجبیب کی رواداری
 که در خانه دوست آیی و دل بر از دشمنی دوست داری
 نقلت که زمستانی سرد در بازار نشاء بود میرفت غلامی به
 با پیرامنی تنها که از سرمای لرزید گفت چرا با خواجه نکویی که از برای

نوحه ساز دگفت چگونه او خود می بیند و میداند عبد الله وقت
 خوش شد نوره بزد و بهوش شد بیفتاد پس گفت طریقه
 از این غلام بیاموزید **نقلست** که عبد الله را وقتی مصیبتی
 رسید خلقی تنوعیت میرفتند گری نیز بر رفت و با عبد الله گفت
 خود من آن بود که چون مصیبتی بوی رسید روز نخست آن کند
 که بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسد که
 حکمت **نقلست** که از او پرسیدند که کدام خصلت در
 آدمی نافع ترک گفت عقلی وافر گفت اگر بنود گفت خاموشی دایم
 گفت اگر بنود گفت مکر در حال **نقلست** که گفت هر که
 راه ادب آسان گیرد دخل در سنتها بدید آید و هر که سنتها آسان
 گیرد او را از فرائض محروم گردانند و هر که فرائض آسان گیرد از
 معرفت محروم گردانند و هر که را معرفت بنود دانی که بود یعنی
 هیچ نیرزد و گفت چون در ویثان دنیا این باشند که آخرت
 ایشانرا بود شکر که منزلت در ویثان حق چگونه بود و گفت دل
 دوستان حق مرکز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که مرکز نشوند

این حدیث را در کتابی که در این شهر است
 در باب اول از فضائل ائمه علیهم السلام
 در باب اول از فضائل ائمه علیهم السلام
 در باب اول از فضائل ائمه علیهم السلام

تا مقام خود ننگد و گفت ما باند کی ادب مجتاجیم از بسیاری علم و
گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفته و گفت ما
سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن است
نفس را و گفت سخاوت کردن از انج در دست مردمان است
فاضل تر از بذل کردن انج در دست تو است و گفت هر که
یک درم بخد او ند باز دهد و شتر دارم از آنک صد هزار درم
بصدقه کند و هر که بشتری یعنی قطره از حرام بگیرد متوکل بنمود
گفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل می بینی توکل
آنست که خدای از تو توکل داند و گفت کس کردن مانع
از تقویست و توکل اگر این سر و عادت بنود در کس و گفت
اگر کسی تو می کس کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمرد
کفن بودش و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کس نکشیده است
و گفت مروت خشنودی به از مروت دادن و گفت زیاده
ایمنی بود بر خدای بادوستی درویشی و گفت هر که طعم بندگی
کردن بجشید او را هرگز ذوق بنود و گفت کسی که او را عیال و

فرزند ان بود ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار
شود که دکان را بر مننه بیند جامه برایشان افکند آن عمل وی
غرض فاضل تر بود و گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگ تر بود او
خود را باید که نفس خویش حقیر تر بیند گفتند و از وی دل حبست
از مردمان دور بودن و گفت بر تو انکرا ان تکبر کردن و بر
متواضع بودن تو اضع بود و گفت تو اضع آن آن بود که هر
در دنیا بالای نشت بروی تکبر کنی و با آنک فرو ترست تو اضع
کنی و گفت رجا و اصلی آنست که از خوف بید آید و خوف
اصلی آنست که از صدق اعمال بید آید و صدق اعمال از تصدق
بید آید و هر جا که مقدمه آن خوف بنود زود بود که آن کس
ایمن گردد و ساکن شود **تعلست** که گفت انج خوف
انگیزد تا در دل قرار بگیرد و اقامت بنود در نهان استکارا
تعلست که پیش او خدمت غیبت میرفت گفت
اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به حساب
من او تیر اند **تعلست** که روزی جوانی پیامد و دریایی

عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت کنایه کرده ام از شرم نمی توانم
 گفت عبدالله بگو تا چه کرده گفت زنی کرده ام گفت ترسیدم
 که مگر غیبت کرده مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت خدا
 پیرانگاه دار کفتم تفسیر این حیت کت همیشه جهان باش که کوی
 خدایرامی منی ثقلست که در حال حیات همه مال خود بدر ویتان
 داد وقتی او را همانی آمد سرجه داشت خرج کرد و گفت مهمانان
 فرستادگان خدای عزوجل اند زن با وی خصوصت پیرون آمد
 عبدالله گفت زنی که درین معنی بامن خصوصت کند در خانه
 من نشاید کاوین بداد و طلاق دادش خدای تعالی جهان حکم کرد
 که دختری از مهتر زادگان مجلس او آمد و سخن می خوش آمدش
 و خانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزرنی بعبده مبارک
 پدر بپناه هزار دنیا ریخته داد و دختر را بزرنی بوی داد عبدالله
 انجمن نمودند که زنی از بهر طلاق دادی اینک عوض نابدان
 که پس بر ما زیان نکند در وقت وفات مال خود همه بدر ویتان
 داد چون کارش بنزع رسید مریدی بر بالین وی بود و گفت ای

شیخ سه دختر خود داری دیدن از دنیا تو را میکنی ایشان را چیزی بکند
 تدبیر ایشان چه کردی گفت من حدیث ایشان گفته ام و میگویم
 الصالحین کار ساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او
 بوده از آنک عبدالله مبارک بس در وقت رفتن چشمها باز
 کرد و میخندید و میگفت مثل یزید ای عمل العالمان سفین ثوری را
 دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد گفت حال عبدالله
 مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دوبار

بحضرت پیرو رحمة الله علیه ذکر شیخ سفین ثوری رحمه الله علیه

آن نایب دین و دیانت و آن شمع زهد و هدایت آن علمای شیخ و پادشاه
 آن قدما را حاجت درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم
 سفین ثوری رحمه الله علیه از جمله بزرگان بود و او را و او را امیر
 المؤمنین گفتندی مرکز خلافت ناکرده مقتدای حق بود و حاجت
 قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج گانه بود
 و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بجا
 داشت و بسیار متشیخ کبار دین بود و از اول کار تا باخرا از

آنچه بود در بزم بزرگشت چنانچه گفتند که ابریم را افروختند که پادشاه
 حدیث کنیم در حال باید ابریم گفت مرا می بایست که تا خلق او بیازم
 و او از مادر در روع بیدار آمد بود چنانکه **نقلست** که یک
 روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد و خدا
 سر در شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست
 ابتداء حال وی آن که یک روز پای بخت در مسجد نهاد آواز
 شنید که یا ثور او را ثوری ازین سبب می کشد چون او آن آواز شنید
 مویش از وی برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طایفه
 بر روی خود میزد و میگفت چون پای نه باوب در مسجد نهادی
 نامت از جریب انسان محو کردند و مویش در ناف قدم جلوه می
نقلست که پای بزرگشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بگر
 که تاجه غایت عنایت بود در حق کسی که کامی بر خلاف سنت
 بر نتواند داشت چون بطاسر بدین قدرش بگریزند سخن باطن او
 چون توان گفت و پست پال بر دوام شب هیچ بخت
نقلست که گفت مرکز حدیث پیغمبر علیه السلام نشنیدم که نه انرا کار

و گفتی ای اصحاب حدیث زکات حدیث بدید گفتند حدیث
 را زکات چیست گفت آنکه از دولت حدیث به پنج حدیث
 کند **نقلست** که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن
 حرکتی میکرد و سفین گفت این چنین نماز نماز نبود و این نماز فردا
 در عرصات چون رکوعی بپید بر ویست باز زنده خلیفه گفت
 ترکوی گفت اگر من ازین چنین مهمی دست بدارم در حال بودم
 شود خلیفه آن از وی در دل گرفت فرمود که داری فرو برد
 و او را بردار کنند تا در سجده شش من لیری نکنند آن روز که در
 می زدند شیخ سفین ثوری سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای
 کند سفین بن عنینه نهاده بود و در خواب شدم این دو بزرگ
 را این حال معلوم شد با یکدیگر گفتند و دل تنگی بسیار می نمودند سفین
 پیدار بود گفت چیست حال ایشان آن حال باز گفتند بزرگ
 و طهارت ساخت و نماز کرد پس آب در چشم آورد و دعا
 کرد و گفت بار خدا یا یکبار ایشان را در حال خلیفه بخت و اگر
 دولت برخواستنی شسته بود مذ طراقی بر آمد و خلیفه با رکعت

دولت پیکار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ کفشه ابد کبر
ندیدیم دعایی بدین استجایی و بدین تعجیلی سفین گفت آری ما
روی خود سرگردان درگاه برده ایم **نقلست** که خلیفه دیگر
بنیست معتقد سفین بود جهان افتاد که سفین بیمار شد خلیفه
طیبی ترسداد است سخت او شاد و حاد قی پیش سفین فرستاد
تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردی است که
از خوف خدای جگر او خون شرم است و پاره پاره از مشام او
پرون می آید پس آن طبیب ترساکفت در دینی که چنین مردی
باشد آن دین باطل بنود در حال سلیمان شد خلیفه گفت بنده
که طبیب بیالین بیمار میستم خود بیمار را پیش طبیب فرستادم
نقلست که سفین را در حال جوانی پشت کوشیده بود
ای امام مسلمانان ترا منور وقت این بنیست او جواب داد
از آنک آواز ذکر حق پروای خلق نداشت تا روزی الحاح
گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ بود و من از وی
علم می آموختم چون عمرش باخر رسید ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای

سفین می بینی که با ما چه میکنند بچاه سالت تا خلق را راه راست
می نمایم و بدزگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند که برو که ما را
نشایی و پشتم ازین شکسته شد و گویند که گفت به استاد را خدمت
کردم و علم آموختم چون کار یکی باخر رسید جهود شد و در آن وقت
کرد و دیگران مجوسی کرده و سپه دیگر نصرانی مرد از آن ترس طلاق از
پشت من برآمد بشم شکسته شد **نقلست** که یکی دو تو بره زر
پیش وی فرستاد و گفت بستان که بدرم دوست تو بود و او مرید تو
بود و این از وجهی خلاست و از میراث او به پیش تو آوردم سفین
بدست بسداد و باز فرستاد و گفت بگوید دوستی من باید رفت
از بهر خدای بود پس بسر سفین گفت چون باز آمدم کتم ای بدر
مگر سنگست می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمیکشی
گفت ای پسر ترا می باید که آن زربستانی و بخوری و من دوستی
خدای بدو پستی دنیا بفروشم تا بقیامت در مانم من این کنم هنوز
که ترا دنیا می نبود بهتر که مرانه دنیا و نه آخرت باشد **نقلست**
که یکی هدیه پیش سفین آورد قبول نکرد و گفت من مبرک از تو حدیث

نشیند نام سفین گفت برادرت شنیده است ترسم سبب مال تو
دل من بروی مشفق تر شود از دیگران و این میل بود **نقلست**
که سرگز از کسی چیزی نگرفت و گفتی اگر دستم که در غمی مانم در آن
جهان سفین روزی با یکی بر در خانه محتشمی میگذشت آنکس بان
او ان مکرست او را نهی کرد و گفت اگر شما نظر بانجا بنگردی
ایشان چندین اسراف کردند بس چون شما نظر میکنید شریک
باشید در مظلمه این اسراف و او را بمسأله وفات کرد بنماز
جنازه شد بعد از آن بشیند که مردمان کفشد که او مردی نیکو بود
سفین گفت اگر نشیند می که خلق از و خوشود اند بنماز جنازه او رفت
زیرا که نامرد منافق نشود خلق از و خوشود نکردند **نقلست**
که سفین را عادت بودی که در مقصوره نشستی چون از مال سلطان
مجموعه بر عود ساختند از آنجا بگرفت تا آن بوی شنود و دیگر
آنجا نشست **نقلست** که روزی جامه باز کونه پوشیده بود
با او کفشد خواست که راست کند نکرد گفت این جامه از بهر خدا
پوشیدم نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذشت **نقلست**

که جوانی راجح فوت شده بود آبی کرد سفین گفت جمل حج دارم
تو و ادم تو این حج فوت شده بمن دادی گفت ادم هم در آن
شب خواب دید که کفشد ای سفین سودی کردی که اگر بگم اهل
عرفات قسمت کنند تو آنکر شوند **نقلست** که روزی در
کرمان به آمد غلامی آمد در آمد گفت پیرون کنید او را که با سر زنی یک
دیو است و با سر آمدی بجد دیو است که او را می آراند در چشمها
مردمان **نقلست** که روزی نان میخورد و نان باغ میگردگی
آنجا بود و بدو میداد کفشد چرا باز و فرزند بخوری گفت اگر نان
بسک دسم تا روز باس من دارد تا من نماز کنم و اگر بزین و فرزند
دسم از طاعتم باز دارند **نقلست** که روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب خلق
رسید این قدر اگر خوش و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
نبرد یک شما یکی باشد که چیزی که بدین زودی بگذرانی آن صبر نواز
کرد و بغایت درویشانرا بزرگ داشتی چنان نقل کنند که در مجلس
او درویشان چون امیران بودند **نقلست** که یکبار در مجلسی

بود و بکله میرفت رفیقی با او بود او همه راه میکرد رفته گفت
از بیم کناه میکرد بی سفین دست دراز کرد و گاه بر کی برداشت
و گفت کناه من سیارست ولیکن کنایان من باند ازه این کلاه
قیمت نباشد از ان می ترسم که ایمان که آورده ام با خود بسلامت
برم باینه یا خود ایمان بپست باینه و گفت که دیگران بعبادت مشغول
شدند حکمتشان باز آورد و گفت کریمه ده جو و است نه جو و از ان
ریاست و یکی از بهر خدای اگر از ان یک جزو که از بهر خداست
در سالی یک قطره از چشم باید بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
جایی شسته باشند و کسی منادی کند که سر که می داند که امروز با
خواهید زیست بر چیز یک تن بر نخیرد و گفت عجب در آنکه
اگر همه خلق را گویند که با جان کاری که در پیش سر که برک مرگ خسته
آید بر چیز یک کس بر نخیرد و گفت بر سیز کردن بر عمل سخت تر از
عمل است و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتی که او را در دیوان
عالمان مخلص نویسند بعد از ان چندانی بدان فخر کند و چندانی
از ان باز گوید که او را در دیوان ریا نویسند و گفت که چون درو

کرد تو آنکر کرد بدان که مرا بیت و چون کرد سلطان کرد و بد
دزدیت و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعلی آورد
و مترید آنست که زهد وی بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه
پلاس پوشید نیست و نه نان جوین خوردن ولیکن دل در دنیا
بستن است و اهل کوتاه کردن است و گفت اگر نزدیک خدای
شوی با بسیاری کناه کنای که میان تو و خدای بود آسان تر
از ان کنای که میان تو و بندگان او بود و گفت این روزگار
که باید خاموش باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوت
یکمی گفت اگر در گوشه نشینم در کس کردن چگونه گفت از خدای
ترس که هیچ ترس کار را اندیدم که کسب محتاج شد گفت آدمی را
بیچ نکوتر از سوراخی نمیدانم که در آنجا گریزد و خود را نابدید کند
که سلف کرامیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند
کنند یا در نو بلکه جهان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهوات
اینست و گفت بیچ نمیدانم اهل این روزگار را بسلامت نشود
تراز خواب گفت بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشینند

و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آن بود که با سلاطین شهنشاهان
نخستین عبادتی خلوت است آنکه طلب کردن علم نگاه بدان علما و
انگاه نشر آن علم کردن گفت سرگز تو اضع نکردم کسی را چه آنکه
حرف از حکمت درویدم و گفت دنیا بگیر از برای تن و آخرت
آخرت بگیر از برای دل و گفت اگر گناه گید بودی هیچ کس از تو
و سر که خود را بر غیر خود فضل نهند او سنگبر است و گفت عزیز خدای
بخ اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی
شاکر و شریفی سنی و گفت سر که در نماز خاشع بنود نمازش درست
بنود و گفت سر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که حاج
بلید را بخون بشوید یا به بول آن جامه پلید تر شود و گفت رضا
قبول مقدر است بشکر و گفت حسن خلق آدمی خشم خدای نباشد
و گفت یقین است که متهم نداری خدا ایراد در مرتبه بتو رسید و گفت
سبحان آن خدایی که می کشد ما را و مال می ستاند و ما او را دوست
و گفت سر که خدای و پیرا دوست گرفت سرگزش بدشمنی بگردد
و گفت نفس زدن بر مشا پده حرام است و در مکاشفه حرام است و

در معاینه حرام و در خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل است
و ترا خوش تر آید از آنکه گوید بیس الرجل است بد آنکه هنوز مردی
بدی و گفت که یقین چیست گفت فعلی است درد لها مرگه که مفت
درست شد یقین ثابت گشت و یقین است که هر چه بتو میرسد از
که از حق بتو میرسد و جان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود بر سیدند که سید علیه
السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانه که در وی گوشت بسیار
خورند گفت این اهل غنیت را گفته است که گوشت مسلمانان
خورند **نقلست** که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن
جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و
نادیدن قضا کافریت دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن
قسمت است و نادیدن قسمت کافریت سیم مال حرام و شبهت
خرج کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از
کافریت چهارم نومید بودن از وعید حق از نومید شدن است از
و وعده حق و نادیدن این همه کافریت **نقلست** که چون یکی از مشایخ

سفین سفری رفتی گفتی اگر در جایی مرک پسند برای من بخرد چون
 اجلس نزد یک آمد بگریست گفت مرک به آرزو خواستم اکنون
 مرک سختست کاجلی همه سفر خان بودی که بعصا در کوه راست
 شدی اما القدر و م علی الله شد بد نزدیک خدای شدن آسان نیست
 سرگاه که سخن مرک داستیلا، او شنیدی چند روز از خود بر رفتی و بهر که
 رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرک را پیش از آنکه
 ناکاه ترا بگیرد از مرک چنین می ترسید و بارز و میخواست و در آن
 وقت یارانش میکشید خورش باد در بهشت او سمری جیابند
 که چه میکویید بهشت سرگزین رسید یا به چون من کسی دمنده بنهار
 او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جاکلی بوی دهد او را طلب کردند
 در ستور کاسی بود که رنج سنگم داشت و از عبادت یکدم نمی
 آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و
 وضو می ساخت و در نماز میرفت باز ش حاجت آمدی گفتی کفر
 وضو ساز گفت میخوانم که عزرا بیل بیاید طاهر باشم نه نجس که بلیک
 حضرت رب العالمین روی نتوان نهاد عید الله مری گفت که سفین

گفت که روی من بر زمین نه که اجلم نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم
 و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند
 کفتم شمار که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که کفشد بخانه سفین حاضر
 شوید مردمان در آمدند و حال بروی سنگ شد دست زیر سر کردند و
 میانی نزار دنیا بیرون آورد و گفت صدقه کنید کفشد سبحان الله
 سفین پیوسته گفتی دنیا نمی باید گرفت و چندین زرد داشت
 سفین گفت این پاسبان دین من بود و خود را بدین توانستم
 نگاه داشت که ایلیس اسبب این بر من دست نه است که اگر
 کشتی ام و زجه خوری و چه پوشی گفتی اینک زروا اگر کشتی کنننداری
 کشتی اینک زرو سوا پس او را از خود دفع کردم هر چند مرادین حاشا
 نبود بس کلمه شهادت یکفست و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه و آن
 نعلت که او را و از ثی بود در بخارا بمرد علماء بخارا مال را
 نگاه داشتند سفین را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا را تا آب
 استقبال او کردند و با عزیزی تمام او را در بخارا بردند و سفین بنده
 ساله بود و آن زرها بوی دادند و آنرا نگاه داشتند تا از کن جیزی

نباید شخ است تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و دل
شب که او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع
بنی و را خواب دیدند که چون صبر کردی با وحشت و تاریکی کو کفایت
کور من مرغار است از مرغار با بهشت دیگری و را خواب دید
گفت خدای تعالی با توجه کرده است کت یک قدم بر صراط
نهادم و دیگری در بهشت دیگری و را خواب دید که در بهشت
از درختی بدخشی می پرید پرسید که این چه یافتی گفت **بورع نعلت**
که از غایت شفق که او با خلق خدای داشت در بازار روزی غلی
دید که فریاد میکرد و می طپید و را بخیرید و آزاد کرد و شب مرغی کفایت
سفین آمدی سفین نماز میکردی و او نظاره میکردی و گاه گاه بر روی
می نشستی چون سفین را خاک بردند آن مرغک خود را بر جنازه او
می زد و فریاد میکرد و خلق بهای بهای می گریستند چون شیخ را دفن
کردند مرغک خود را بدان خاک میزد تا از کور او آزاد آمد که حق تعالی
سفین را بشفقتی که بر خلق داشت بیا مزید و آن مرغک نیز عمر دو
به سفین رسید رحمه الله علیه رحمه واسعه ذکر شیخ ابو علی شفیق رحمة الله علیه

آن شوکل ابرار ان متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محترم
و آن دلاور اهل طریق شیخ ابو علی شفیق رحمه الله علیه یکانه
عصر و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ و آ
و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
سیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اضم بود و طریقت
از ابرایم ادم گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود
و گفت ترا و مقصد استاد شاگردی کردم و چند اشتر و ارگانه
حاصل کردم تا دانستم که راه خدای در چهار چیز است یکی امن
در روزی دوم اخلاص در کار دین سیم عداوت با شیطان
چهارم ساختن کار مرگ **نعلت** که سبب توبه وی آن بود
که تترکستان شد تجارت و بنظر ارباب خانه رفت برستی
را دید که بت می برستی و زاری میکرد شفیق گفت ترا آفرید
کار است زنده و قادر و عالم او را برست و شرم دار و بت
بست که از وی هیچ خیر و شیر نیاید بت برست گفت اگر نه
است که تو میکویی قادر نیست که ترا در شهر خود روزی دهد که

ترا با نیجا نباید آمدن شفیق ازین سخن پندار شد و روی بیلخ نهاد
کبری همراه او افتاد با شفیق گفت درجه کاری گفت در بازار کا
گفت اگر دزدی روزی پیروی که تقدیر نکرده است تا قیامت
اگر روی بوی نرسی اگر از بس روزی پیروی که تقدیر کرده
مرو که بتو رسید شفیق چون این شنید یک پندار شد و دنیا
بر دلش سرد شد پس بیلخ آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
که او بخت جوان مرد بود و علی بن عیسی را مان امیر بلخ بود
و سکان شکاری داشتی او را سگی کم شده بود کفش نیز داشت
شفیق است و آنکس را بگریخت که تو گرفته پس آن همسایه را
می رنجانیدند او التجا شفیق برد شفیق پیش امیر شد و گفت
پایه روز دیگر سک بتو دهم او را خلاص ده او را خلاص داد
بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سک یافته بود و گرفت او
اندیشه کرد که این سک پیش شفیق باید برود که او جوان مرد است
تا مرا چیزی دهد پس او را پیش شفیق آورد شفیق پیش امیر برد
و از صمان پیرون آمد انجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد

نقلست که در بلخ قحطی عظیم بود و جناب یکدیگر را میخوردند
غلامی را دید در بازار سی شادان و خندان گفت ای غلام چه کار
خو میست غمی بینی که خلق از کرسنگی چون اند غلام گفت مرا حاجتی
که بنده کسی ام که ویرادی است خاصه و چندین غله دارد مرا اگر
بکندارد شفیق انجا یک از دست برفت گفت الای این غلام
را انخواجه که انباری دارد چنین شاد باشد تو مالک الملوکی و
روزی پذیرفته ما چرا اند و خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد
و توبه وضوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحکما رسید پیوسته
گفتی من شاگرد غلامی ام **نقلست** که حاتم اصم گفت یا
شفیق بجز ابودم روزی صعب بود و مصاف میکردند جناب هر
نیزه نتوانست دیدن و تیر که از سوامی آمد شفیق مرا گفت یا حاتم
خود را چون می بینی می توانی که جهان بنداری که دوش است که باز آن خود
در جامه خواب بودی کتم نه شفیق گفت خدای که من بود خودم
جهان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس شب درآمد و
در میان سرد و صفت کفایت و خرقه پالین کرد و در خواب شد و

اعتمادی که بر خدای داشت میان جان و شمعان خواب
نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد
که کافر آمد شفیق بیرون دوید و کافر از انزیمت کرد و باز آمد
مریدی چند پیش شیخ برد و پیش سجاده شیخ نهاد شیخ آنرا
بویید جایی آن بدید گفت لکه بر در شهر است و امام مسلمانان
کل پیش خود نهاده و می بویید شیخ گفت منافقان همه کل
کل بوییدن پیشد بیج لکرت کستن نه پیشد **نقلست**
که روزی میرفت بیکانه او را دید گفت ای شفیق شرم ندار
که دعوی خاصکی میکنی و چنین سخن گوئی این بدانند که هر که او را
می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن بس او نعمت بر
شفیق یار از آنکه این سخن بنویسد که او میگوید آن بیکانه گفته
جایی که چون تو مردی سخن گوید شاید که سخن من نویسد گفت آری
چون کوسه بایم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر کرم و باک
نداریم بیکانه گفت ایسلام عرضه کن که دین تو دین تو اضع است
و حق بدی رفتی گفت اری رسول علیه السلام فرموده است الحکمة

ضالنه المومن فاطلبها ولو كان عند الكافر **نقلست** که شفیق
در سمقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید
بکورستان روید و اگر کور ذکر اید بدیستان روید و اگر دیوانه
اید بدیستان و اگر کافر اید بکافریستان و اگر بنده اید
مسلمانی از خود بستانید از مخلوق پرستان میباشد **نقلست**
که یکی شفیق را گفت مردمان ملاست می کنند ترا و میگویند از دست
رنج مردم بخورد پاتامن ترا اجرا کنم گفت اگر ترا بنج عیب نبودی
چنین کردم می ایستد خانه تو کم شود دوم آنک دزد ببرد سیم آنکه
پشیمان شوی چهارم دور بنویسد اگر از من عیبی بینی و اجرا از من بگیری
بخم روا بود که اجل تو در رسید و بی برکت نام امام را خداوندیت که از
همه عیبها پاکت و منزه است خانه وی کم نشود و آنچه نگاه دارد
دزد ببرد و از دادن روزی ششمان نشود و اگر من را عیب و گناه
در من به بیند روزی از من باز بکشد و امید خجاست که مراد تو
اجل بی برکت را نکند و گناه مرا بطف خود ببوشاند **نقلست**
که یکی پیش شفیق آمد و گفت میخواستم که بحج روم شفیق گفت توشه را

چت کنت چهار چیز کنتم آن کذاست کنت یکی آنکه هیچ کس
 بروزی خود نزدیک تر از خود نگیرد دوم آنکه هیچ کس از روزی خود
 دور تر از غیر نمی بینم سیم آنکه قضا خداوندی آنرا ترست کمال
 من از من شفیق کنت احسنت نیکو زادی است که داری برو
 که مبارکت باد **نقلست** که چون شفیق قصد کعبه کرد و
 رسید مرون الرشید او را بخواند کنت تو می شفیق کنت منم اما ز
 نه مرون کنت مرا بندی ده کنت سوختن دار که حق تعالی ترا جای
 صدیق نشاند است از تو صدق خواهد چنانکه از وی و ترا بجای
 فاروق نشاند است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از
 وی و ترا بجای ذوالنورین نشاند است و از تو حیا و کرم خواهد
 چنانکه از وی و ترا بجای مرتضی نشاند است از تو علم و عدل
 خواهد چنانکه از وی کنت زیادت کن کنت خدای سراسر است
 که نام آن دوزخ است و ترا در بان آن ساخته و سپه چیز بنوداده مال
 و شمیر و نازبان و گفته است که خلق را بدین سپه چیز خود را از دوزخ باز
 دارند حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و مگر فرمان حق

پیغمبر که با من می آید هر جا که میسر چهارم آنکه خاتم که در هر حال که باشد در آن که خداوند تعالی

را خلاف کند بدین نازبان و ادب کن و بهر که ایکی بکشد بدین
 و شمیر قصاص خواهد بدستوری ایشان و اگر این بکشد پیش رود و خیار
 تو باشی مرون کنت زیادت کن کنت تو چشمه و جمال جو بهای
 اگر چشمه روشن بود تیرگی جو بهای زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود
 بروشنی جوی هیچ امید نباشد کنت زیادت کن کنت اگر در پناه
 نشسته شوی چنانکه نزدیک بهلاک باشی اگر آن ساعت
 شترتی آب یابی چندی نخری کنت هر چه خواهند کنت اگر بفرستند
 الا بنیمه ملک تو کو بی بدیم کنت یکی کنت اگر آن آب بخوری
 و از تو پیرون نیاید چنانکه بیم هلاک بود یکی کو بدین علاج
 کنم به شرط آنکه بنیمه ملک بمن دسی جلنی کنت تسبیح نازی
 بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو پیرون
 آید پس مرون بکبر نیست و او را با عز از تمام باز کرد ایند پس
 بکله شد و انجام مردمان بروی جمع شدند و کنت اینجا جستی رو بر
 جمل بود و کار کردن از بهر روزی حرام بود ابریم ادم بوی افتاد
 شفیق کنت ای ابریم چون میبکشی در کار معاش کنت اگر نماز

برسد کمر کنم و اگر نرسید صبر کنم شفیق گفتم سبکان
همین کار کنند که چون ایشان را مراعات کنند و چیزی بایست
دهند بایستد و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابریم گفتم
شما چگونه کنید گفتم اگر ما را چیزی برسد شکر کنیم و اگر چیزی
رسد ایشا را کنیم ابریم برخواست و سروی در کنار گرفت و
بیوسید گفتم آیت الایستاد و الله چون از مکه باز به بغداد آمد
مجلس گفتم و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنا سخن گفت
در بادیه فرو شد چهار دانه سیم داشتم در جیب و همچنان
دارم جوانی برخاست و گفت اینجا که این چهار دانه زرد
می تپادی خدای حاضر نبود و آن ساعت اعتمادت بر خدای
شفیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی
از منبر برآمد تعللت که پیری پیش وی آمد و گفت
کنایه کرده ام بسیار و میخواهم که توبه کنم گفتم و پیر آمدی پیر گفت زود
آمدم شفیق گفتم چون میگوئی گفت چون پیش از مرگ آمدم زود
گفتم یکایک و بیک گفتی گفت خواب دیدم که کشیده ام

خدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیکش زیادت شود و او
سخنی کرد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جز
کردیم جنبانست که تیره گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت
اصل خوف است و رجاء و محبت و گفت علامت خوف ترک
محارم است و علامت رجاء طاعت دایم و علامت محبت شوق و آنا
لازم و گفت هر که با وی پیوسته نبود از دوزخ نجات نیابد امر خوف
و اضطراب و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است در آنچه
که شسته از حیات تا چون که شت خوفی است که نمی داند که بعد از این
خواهد بود و گفت عبادت ده جزو است نه جوهر و نخستین از خلق یک
جزو خاموشی و گفت هلاک مرد در پیوسته است کنایه میکند بامید توبه و
توبه نکند بامید زنده گانی و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت پس چنین کرد
هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده
کرد اند و اهل معصیت را در حال زنده کی مرده گرداند و گفت سه چیز
نقص است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز قرین توبه است
ریختن شغل دل و سختی حساب و گفت کار مرگ را ساخته باید بود که

چون بیاید باز نکرده و گفت سرگز چیزی اگر او را دوست داری
از آنک او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی و گرنه دوست
دنیا بی و گفت من هیچ چیز دوستر از همان ندارم از هر
روزی و مونت وی برخدا است و من در میان بیکس
نیم و مزد و ثواب مرا و گفت سر که از میان نعمت درنگ
دستی افتد و شکستگی نزد او بزرگ تر از نعمت بسیار نبود
او درد و غم بزرگ افتاده است یکی غم درد دنیا و یک غم در
آخرت و سر که از میان نعمت در میان تنگی افتاد و آن تنگی نزد
او بزرگ تر از نعمت بود در دور و شناسایی و درد و شادی
افتاد یکی درد دنیا و یکی در آخرت کشفد چه شناسند که بنده وائق
باشند بخدای اعتماد وی برحق است گفت بدانکه چون او را
چیزی از دنیا فوت شود آنرا عینمت شمرد و گفت اگر خواهی که
مرد را شناسی و زنگر تا بوعده خدایی ایمن تر است تا بوعده مردمان
و گفت تقوی را به چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن
و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه انجا فرستادی دین است

و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود سخن
گفتن در دین و دنیا بود یعنی از سر و سرای سخن توان گفت که سخن
دینی بود و دنیا بی بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستادی دین است
یعنی امر او بجای آوردی و منع کردن دنیا است یعنی از نوای
دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که بسخن معلوم کرد
که مرد در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدیم
از پنج چیز که خود مند کیت و تو آنکر کیت و زیرک کیت و درو
کیت و خجیل کیت هر مقصد جواب دادند همه کشفد خود
آنست که دنیا دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را
نفریبید و تو آنکر آنست که بقسمت خدای تعالی راضی باشد و
درویش آنست که در دلش طلب زیادتى نباشد و خجیل آنست که
حق خدای از خدای باز دارد **نقلست** که حاتم اصم گفت از
وی وصیت خواستم بخیری که نافع بود و گفت اگر وصیت عام خوا
زبان بگذاشتی و اگر سرگز سخن بگوئی تا ثواب از کثارت ترازد وی خود
نه بینی و اگر وصیت خاص خواهی نکر تا سخن بگوئی مگر خود را چنان

یابی که اگر نکویی بسوزی السلام ذکر امام ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه
 ان جراح شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق
 آن عمان جواسر و معانی و دقایق آن عالم عارف صوفی امام جهان
 ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که همه زبانها ستوده باشند
 و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدت او خلوت
 و مشاهد او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت
 درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و کیاست
 یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود سم کریم جهان بود
 سم جواد زمان سم افضل عهد و سم اعلم وقت و موعان فی الدار
 القصوی و الرتبة العلیا و النس وایت کرد از رسول صلی الله علیه
 و سلم که مدی باشد از امت من یقال له نعمان بن ثابته
 ابو حنیفه موسر اج امتی صفت ابو حنیفه در تورات بود و ابو یوسف
 گفت نوزده سیال در خدمت وی بودم درین نوزده سال
 نماز بامداد بظهارت نماز خفتن گذارد مالک النس گفت ابو حنیفه
 را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است

و انسی گفت شافعی گفت جمله علماء عالم عبال ابو حنیفه اندر
 و قال علی بن ابی طالب کرم الله وجهه سمعت النبی علیه السلام
 لمن رانی او رای من رانی و وی چند کس از اصحاب دریافته بودند جو
 عبد الله بن جراح الزیدی الش بن مالک و جابر بن عبد الله و عبد
 بن ابی اوی و ابی بن الاسقع و عائشه بنت عجم و بسوی مقید
 بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دیدم بود و با جمعی
 صحبت داشته بود و استاد علم فضیل بود و ابرایم ادم و شریک
 و داود طائی و عبد الله بن مبارک و انگاه که بسر روضه سید المرسلین
 رسید صلی الله علیه و علی آله و سلم آمد و گفت السلام علیک
 سید المرسلین جواب آمد که و علیک السلام یا امام المسلمین
 و در اول کار عیمیت عربت کرد **نقلست** که توجه بقبله
 حقیقی داشت و روی از خلق میکرد ایند و صوف پوشیده
 خواب دید که استخوانها پیغمبر علیه السلام از حد کرد میکرد بعضی را
 از بعضی اختیار میکرد از بیست این پیدا شد و یکی را از اصحاب
 این سر رسید گفت تو در علم پیغمبر و حفظ سنت او بجایی رسیدی

متصرف شوی چنانکه صحیح از سقیم جدا کنی **تفت** که
پیغمبر علیه السلام در خواب دید که گفت یا حنیفه ترا سبب زنده
کرد ایندن دین من پیدا کرده اند تا سنت من ظاهر گردانی
عزت کن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود
پیرش بود خلیفه مجمع ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را
حاضر کرد و شروطی را بفرمود تا بنام مرخادمی بنویسد بعضی
و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد
که قاضی بود و گفت امیرالمومنین میفرماید که کواسی بنویس بنویشت
و جمله فقها بنویشت پس خدمت ابوحنیفه آوردند گفت امیرالمومنین
میفرماید که کواسی بنویس گفت کجاست گفت در سرای گفت
امیرالمومنین اینجا آید یا ما انجار و تم تا شهادت درست آید خادم
با وی دوستی کرد که قاضی و فقها و پیران نوشتند تو در جوانی مضبوط
میکنی ابوحنیفه گفت ایها ما کسبت این بسم خلیفه رسید شعبی را بخوان
و گفت در شهادت دیدار شرط است یا نه گفت بلایست
گفت پس تو مرا کی دیدی که کواسی نوشتی شعبی گفت دانستم که بعضی

تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست کردن خلیفه گفت این
سخن از حق دورست و این جوان ثننا اولیتر پس از آن منصور
که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا یکی بدو مشاورت کرد بر یکی از چهار
کس که مخول علما بودند یکی ابوحنیفه و یکی سفین سیم شریک چهارم
چون آن سر چهار طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت
من سر یکی از شما فراموشی گویم گفتند صواب آید گفت من بچلی قضا
از خود دفع کنم و سفین بگریزد و مشوب خود را دیوانه سازد و دیگر
قاضی شود پس سفین در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت
ما پنهان داریم که سرمه بخورند برید تا و بیل آن خبر شد که رسول
علیه السلام فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح من غیر سکین مرا قافا
کردند بی کار دشمن شدند پس ملاح او را پنهان کرد و این سر
منصور شدند اول ابوحنیفه را گفتند ترا قضا می باید کرد گفت ایها
من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان و سادات عرب
بحکم من راضی نباشد منصور گفت این کار نسبت تعلق ندارد
این را علم می باید ابوحنیفه جواب داد که من این کار را نشنیده

تو که گفتیم که نیتیم اگر راست میگویم نیتیم و اگر دروغ میگویم دروغ
گوی قاضی مسلمانان نیتاید و تو خلیفه خدایی را و امدار که دروغ
خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بروی کنی این گفت
و نجات یافت مشرب پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگر
گفت تو چگونه مستورانت و فرزندانت چگونه اند منصور
اورا بیرون کند که دیوانه است بس شریک را گفت ترا قضا
باید کرد گفت من سودایم دماغ ضعیف است منصور گفت
معالجت کن تا عقل کامل شود کس قضا را به شریک دادند و ابو
اورا بهجور کرد و سرگزاوی سخن بگفت **نفلت** که جمعی کوزدگان
گوی می باخشد گوی ایشان عیان جمع ابو حنیفه افتاد و بیچ کوزدگی
که بیرون آورد کوزدگی گفت من بروم و بیاورم ستاخ فراز رفت
و بیرون آورد ابو حنیفه گفت این کوزدک مکر حرام زاده است چون
تفحص کردند جناب بود کشفه ای امام مسلمانان چون دانستی گفت
اگر حلال زاده بودی این ستاخ نگردی و حیا مانع وی بودی
نفلت که اورا بر کسی مالی بود در محله آن شخص تشاکردی از آن

وفات کرد ابو حنیفه بهماز جناب وی رفت آفتابی عظیم بود در آنجا
بیچ سایه نبود الا دیواری که از آن آن مرد بود که مالش می باسیت
و او مردمان کشفه ای امام مسلمانان درین سایه می نشین گفت
ما بر صاحب این دیوار مالی است روا نباشد که از دیوار او
تمتعی بمن پس که پیغمبر علیه السلام فرموده است کل قرض جز منفعة
نفلت که اورا یکبار مجوس کرد و یکی از ظلمه پیامد گفت
گفت مرا قلمی تراش هر چند که گفت سود نداشت گفت جوانی ترا
گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احقر و الله
ظلموا و از واجهم **نفلت** که شب سیصد رکعت نماز کردی روزی
میگشت زنی با زنی گفت این مرد مشرب یا بصد رکعت نماز میکند
امام آن نشیند بیت کرد که بعد از آن با صد رکعت نماز کند مشربی
ایشان راست آید روزی دیگر میگشت کوزدگان کشفه این مرد
نزار رکعت نماز میکند بیت کرد که مشرب نزار رکعت نماز کند
تشاکردی با امام گفت که مردمان میگویند که ابو حنیفه شب نمی خفتد گفت
بیت کردم که دیگر شب نخفتم گفت خدای تعالی میفرماید و چگونه

ان یجدوا بما لم یصلوا بندگانی اند که دست دارند که خیری که
 نکرده اند بنمایش کنند ایشانرا اکنون من بهلو بر زمین نهم
 تا از ان قوم نباشم بعد از ان سی سال نماز بامداد و بطهارت نماز
 خفتن کرد **نقلست** که سرزبانو ابو حنیفه چون سرزبانو شسته
 بود از بهر سیاری سجده که کرده بود **نقلست** که تو انی
 در تو انگری کرده بود از بهر ایمان او و گفت منرا ختم کردم کفاره
 آنرا و کفشد گاه بودی که جیل بار ختم قرآن کردی تا مسیکه او را
 مشکل بودی کشف شدی **نقلست** که محمد بن الحسن عظیم
 صاحب جمال بود جوانی او را یکبار او را بیدید دیگر بار او را ندید
 چون درس او را و گفتی او را در پس پستونی نشاندی که نباید که چشمش
 بروی افتد **نقلست** که داود طایبی گفت سی سال بیایم
 ابو حنیفه بودم و درین مقام او را نگاه داشتم در خلا و در ملا ستر نشسته
 نیش و از برای استراحت پای دراز میکرد او را گفت ای امام
 مسلمانان درین حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت ای
 با خدا نگاه داشتنی در خلوت اولیتر **نقلست** که روزی میگفت

کوزکی را دید که در کل مانده بود گفت کوش دار تا نیفتی کوزکی گفت
 افتادن من سهل بود اگر پیغم شها پیغم اما تو کوش دار که اگر پای بود
 همه مسلمانان که از بس تو اند بلوغند و برخاستن همه دشوار بود امام را
 از حد امت آن کوزکی عجب آمد و در حال بگریست و با اصبی
 گفت زینهار اگر شمارا در مسیله چیزی طاهر شود و دلیلی روشن تر
 نماید در آن متابعت من نکنند و بتقلید بر طاهر من نمایند و این نشان
 کمال انصاف اوست تا لاجرم ابو یوسف بسی اقوال دارد در
 مسائل مختلف با آنک چنین گفته اند که تیراجتهاد او بر نشانه چنان
 راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران کرد بر گردنشانه بود
نقلست که مردی مالدار بود و امیر المومنین عثمان رضی الله
 دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن ابو حنیفه رسید
 او را انخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام
 مسلمانان باشی رواداری که دختر مسلمانرا جهود دسی من خود هرگز
 دسم ابو حنیفه گفت سبحان الله چون روانی داری که دختر خود را جهود
 دسی چون رواداری که محمد رسول الله و دختر خود را جهودی دهان

مرد در حال بدالت که سخن از کجاست از ان اعتقاد بر گشت و
 توبه کرد از برکات امام ابو حنیفه **نقلست** که روزی در کربانه
 بود یکی را دیدی این را گفت او فلسفی است و بعضی گفت او دهری است
 ابو حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم تو کی
 باز گرفت گفت از آنگاه که ستر از تو برداشته شد و گفت چون
 با قدری مناظره کنی و سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بر
 گردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود
 و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکس چون گوید
 نخواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این کفر بود
 و اگر گویند که خواست تسلیم گشت و از مذهب خود پنهان شد
 و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و کواشی می شنوم که نخل او را بران
 دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش بستاند **نقلست**
 که مسجدی را عمارت میکردند از بهر تبرک از امام ابو حنیفه چیزی بخواهند
 بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را عرض تبرک است اینچ خواهد بود
 در پستی زربداد بکراستی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کرمی و

عالمی و در سخا متناذری این قدر زردادن چرا بر تو کران آمد گفت
 نه از جهت مال بود و لیکن من یقین میدانم که مرکز مال حلال به آب
 و گل خسران نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی بخواهند
 کرامت من آن بود که در مال حلال من شبهتی پیدا آمده است و از آن
 سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند برآمد آن درست باز آورد
 و گفت بشیر است یعنی قلب است امام عظیم شاد شد **نقلست**
 که در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه وی چکید بلب و حله
 رفت و میشت گفتند ای امام تو مقدار این نجاست بر جامه
 رخصت میدی و این قدر کل را می شوری گفت آری آن فتوی است
 و این فتوی است چنانکه رسول صلعم نم کرده اجازت نداد ببا
 را که مدخو کند و یک پیاله نان زمان را قوت نهاد **نقلست**
 که چون داود طایفی مقتدا شد ابو حنیفه را گفت اکنون حکیم گشت بر تو
 بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون چسبی بود بی روح و گوشت
 خلیفه عهد خواب دید که ملک الموت بر سید که عمر من چند ماند است
 ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان ایشارت که تعبیر این

از بسیار کس برسد معلوم نمی شد از امام ابو حنیفه پرسید گفتم اشارت
 به پنج انگشت به پنج علم دارد که کس ندانست و نداند مگر حق تعالی و این
 علم درین آیه قرآن است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده علم الساعة
نقلت که شیخ ابو علی بن عثمان الجلابی گوید که من شام بودم
 بر سر کور بلال مودن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را
 در مکه دیدم که پیغمبر از باب بنی شیبیه در آمدی و پیری را در بر گرفته
 جنابک اطفال را در بر گیرند شفقتهی تمام من پیش او دویدم
 و بر بایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر گفتم پیغمبر صلعم
 حکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفتم این امام اهل دین است
 ابو حنیفه رضی الله عنه **نقلت** که نوفل بن حیان گفت که چون
 ابو حنیفه وفات کرد قیامت خواب دیدم که جمله خلق در حساب
 گاه استاده بودند و پیغمبر را دیدم علیه افضل الصلوات که بر لب
 حوض نشسته و از جانب او از راست و چپ شاخ دیدم
 و پیری دیدم نیکو روی و سر و روی سفید روی بر روی پیغمبر علیه
 السلام نهاده و امام ابو حنیفه دیدم برابر پیغمبر استاده سلام

کردم و گفتم ما آب ده گفتم تا پیغمبر اجازت دهد پس پیغمبر فرمود
 که او را آب ده جامی آب بمن داد و من و اصحاب از آن جام
 آب خوردیم که هیچ کم نشد با ابو حنیفه گفتم بر راست پیغمبر آن پیر
 گفت ابریم خلیل علیه السلام و بر حسب ابو بکر صدیق هم چنین
 پرسیدم و با انگشت عقد میکردم تا منفذی گفتم بر رسیدم چون بیدار
 شدم منفذی گفتم گرفته بودم چندی معاذ را زنی گفت پیغمبر را خواب
 دیدم گفتم این اطلبک گفت عنده علم ابو حنیفه و مناقب او
 بسیارست و محامد او بی شمار رحمة الله علیه و رضوانه

ذکر امام شافعی **صلی الله علیه و آله** آن سلطان شریعت آن برهان

محبت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار انسانی آن
 وارث و ابن عم نبی و تد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او داد
 حاجت بینت که همه عالم پر تو نور شرح صدر او ست فضل و شایسته
 او و مناقب او بی شمارست وصف او این تمام است که شعبه
 دوحه بنوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و کمال
 سیاست بیکانه بود و در مروت و قنوت اعجوبه بود سم کریم زمان

بود و شجاع جهان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجه الایمه
من قریش هم مقدم و پیشوای اهل ریاضت و کرامت او بجهت
که این کتاب حل آن توان کرد در سیزده سالگی در حرمت
سلونی ما شستم و در بانزده سالگی فتوی داد **نقلست**
که احمد جبل که امام جهان بود و سبید من از حدیث حفظ داشت
بشاگردی او آمد و در غاشیه داری پسر بر منته کرد قومی برو
اعتراض ترک کرد احمد گفت مرجه مایاد داریم معانی آن
او میداند که اگر او بمانند یادی مادر خواستیم ماند که او حقایق
و اخبار و آیات آنج خواند فهم کرده است و ما حدیث نداشتیم
اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم
احمد گفت که در فقه بر خلق پسته بود حق تعالی آن در سبب
او بختاد و هم احمد گفت بنید انم کسی که منت او بزرگ تر است
بر اسلام در عهد شافعی جز شافعی را و هم احمد گفت که شافعی فلیسو
در چهار علوم در لغت و اختلاف الکناس و علم فقه و علم معانی
و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی فرمود علیه السلام بر سر

صد پیل مردی بر انکیزد تا دین من در خلق عقل آموزد و ان شافعی
و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه
خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گفت از خضر پرسیدم که
در حق شافعی چگونه گفت او از او تا دست **نقلست**
که در ابتدا در پیچ غروسی و دعوتی ز رفتی و پیوسته کریان و سوزان
بودی هنوز طفل بود که خلعت من را ساله در سر او فلند ندیس نسیم
راعی افتاد و در صحبت او بسنی بود تا در تصوف بر همه سابق شد
عبد الله انصاری گوید من مذنب ندارم امام شافعی را دوست
دارم از آنک در هر مقام که می نگریم او را در پیش می بینیم
نقلست که شافعی گفت که رسول صلی الله علیه و آله جواب
دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو
گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب من خود بگرفت
تا بدین من کند من دین باز کردم خنانک بلب و دمان و
زبان من رسید پس گفت برو که خدا ما را تو باد و هم در آن ساع
مرتضی علی رضی الله عنه جواب دیدم که انکشتی خود دیر

کرد و در انکشت من کرد تا علم علی و بنی مرا سرایت کرد و جناب
شافعی شش سال بود که به دبیرستان میرفت و مادرش زاهد
بود از بنی هاشم و مردم امانت بوی سپردندی دو کس روزی پیامند
و جامه دانی بوی سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس پیامند و جامه دانی
خواست بوی داد بعد از آن یک مدتی برآمد آن یکی دیگر پیامند و
جامه دانی طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار چنین کردم
که تا مرد و حاضر نباشیم ندی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول
شد شافعی درآمد و گفت ای مادر مملات از چیست مادر حال را گفت
شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کیست مدعی درآمد و گفت منم
شافعی گفت جامه دانی تو بر جایت برو یا خود بیار و بستان آن
متحیر ماند و موکل قاضی که آورده بود عجب ماند از سخن او و رفتند
بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک معناد و اند سال بود
بر در سرای مالک بنشینت و مرفتوی که بیرون آمدی بیدیدی مستقی
را گفت باز کرد و بگوی بهتر ازین احتیاط کن چون بیدیدی حق بد
شافعی بودی و مالک بوی می نازیدی و در آن وقت خلیفه بیرون

بود نقلت که بیرون شوی باز پس مناظره کرد و زبیده بیرون
را گفت ای دوزخی بیرون گفت اگر من دوزخی ام فانی طالق
از یک دیگر جدا شدند و بیرون زبیده را عجب دوست میداشت
نفیر از جان او برآمد منادی فرمود تا علماء بغداد را حاضر کرد و این
مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب ننوشت گفتند خدای داند که بیرون
دوزخی است یا بهشتی گوئی از میان جمع برخاست و گفت من جواب
دسم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین فحول
علماء عاجز آید او را چه مجال سخن بود بیرون او را بخواند گفت جواب
گوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بنویس که مرا بنویس
شافعی گفت بس از تحت فرو آیی که جای علماء باشد خلیفه او را
بر تخت نشاند بس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب ده تا آنکه
من مسئله تو جواب دهم بیرون گفت سوال تو چیست گفت
آنک سرگز بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاد گفت
بلی گفت خدای که چنین است گفت بلی گفت حکم کردم که از
بهشتی علماء آواز بر آورده اند که بجه دلیل حجت گفت به قرآن که حق

تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربی و نهی النفس عن الهوی فان
 الجنة هی الماوی سر که او قصد مصیبت کند و هم خدای او را از آن باز
 داشت بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند سر که در
 حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود **نفلست** که یک
 روز در میان درس ده بار برخاست و پشت کشت چه حالتیست
 گفت علوی زاده برد در بازی می کرد سر بار که برابر من آمدی هر
 او را برخاستم که روان بود که فرزند رسول فرار از اید و تو بر بخیری
نفلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و
 شافعی آنجا بود و بعضی از آن مال نزد یک وی بردند گفت خداوند
 مال چه گفته است گفتند او وصیت کرده است که این مال بر درویشان
 متقی صرف کنند شافعی گفت مرا ازین نشاید گرفت که من نه
 متقی ام و نکرمت **نفلست** که وقتی از صنعان بکله آمد و
 هزار دنیا رباوی بود گفت صیاعی باید خرید یا کوسفت از پیرون مکه
 خیمه بزد و آن زربان فو و رخت و سر که می آمد مشتی می داد نماز نشین
 نموده بود **نفلست** که از علماء روم سر پال مال بسیار میبرد

به یرون الرشید یک سال رسبانی چند بفرستادند که باد انشمنان کشت
 کنند اگر ایشان بدوانند مال بدیم والا از ما دیگر مال مطلب چهار صد
 مرد ترسایا مدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر
 دجله حاضر شدند پس ثارون شافعی را طلبید و گفت جواب این
 ترا باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده برد و
 انداخت و بر رفت و بر سر آب انداخت و گفت سر که با کشت
 میکند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر
 بتحصیر روم رسید که ایشان همه مسلمان شدند و بردست شافعی
 قیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در بنه
 روم زنا برداری بنمادی **نفلست** که جماعتی با یرون الرشید
 گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد قوت حافظه شافعی چنان بود که
 یرون خواست که امتحان کند ماه رمضان اما منتهی فرمود ساق
 سر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و سر شب در تراویح میخواند تا در
 رمضان همه قرآن حفظ کرد **نفلست** که در عهد وی زنی بود
 که دوروی داشت شافعی خواست که او را پسندد و دنیا عقد کرد

و بدید پس طلاق داد و بمناسب احمد جنبل سر کس که یک نماز عباد
نما کند کافر شود و بمناسب شافعئ نشود اما او را عذابی گنبد
که کفار را نکند شافعئ احمد را گفت چون یکی ترک نماز کند و کافر
شود چگونه تا مسلمان شود و گفت نماز کند شافعئ گفت نماز از
کافر درست نیاید احمد خاموش شد و ازین جنس سخن که از اسرار
فقه است در میان ایشان سوال و جواب بسیار است و این
کتاب را جای این سخنان نیست و گفت اگر عالمی را بینی که
بر حفظ و تأویلات مشغول گردد بد آنکه از وی هیچ نیاید و گفت
من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و گفت
مهر که علم در جهال آموزد حق علم ضایع کرده است و مهر که علم از
کس شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد و گفت اگر دنیا را به
کرده بان بمن فروشد بخرم و گفت مهر که را میست آن بود که چیزی
در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید **نقلست**
که وقتی یکی او را گفت مرا بیدی ده گفت چند آن غنبت برز کند
بر که بر مردگان می بری یعنی سر کرنگویی که در دنیا که من نیز چند آنی

سیم جمع نکردم که او کرد و بکند داشت و محبت بمرد بلکه غنبت بر
بری که چند آن طاعت که او کرد ای کالج باری من کردم و یک ربع
پس بر مرده چسب بند بر زنده نیز باید که بند که این زنده نیز خواهد
مرد **نقلست** که شافعئ روزی وقت را کم کرد بهمه مقامها
بگردید و بمسجد و بازار و بمدرسه بگشت و نیافت و خانقا
برگزید شافعئ صوفیان که نشسته بودند یکی گفت وقت را
عزیز دارید که وقت ضرورت بکار بیاید شافعئ روی بخادم کرد
و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو که چه میگوید **نقلست**
که ابو سعید نقل میکند که شافعئ گفت که علم همه عالم در علم من رسیده
و علم من در علم صوفیان نرسیده و علم ایشان یک سخن پیر ایشان
نرسیده که الوقت سیف قاطع و ربيع کون در خواب دیدم
پیش از مرگ شافعئ که آدم علیه السلام وفات کرده بودی خلق
میخواستند تا جنازه وی بیرون آرند چون پیدار شدم از معبری **سوال**
کردم گفت کسی که عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت
آدم است که و علم آدم الاسما کلهما بس در آن نزدیکی شافعئ وفات

علت که وقت وفاته وصیت کرد که فلان را بگویند تمام
 بشوید و آن شخص مصر بود چون باز آمد با وی گفت که شافعوی وصیتی
 چنین فرمود گفتم تذکره او را بیارید پس تذکره بیارید و در نزد پیش
 آنکس که وصیت کرده بود که او را بشوید و نگاه کرد و در آنجا نشسته بود
 که من از دنیا روم دارم و ام وی بگزارد و گفتم شستن وی این بود
 و ربع بن سلیمان گفت شافعوی را آن خواب دیدم که خدای با تو چه
 کرد گفتم مرا بر کرسی نشاند و زروم و ارید بر من نشاند و مقصد
 من را بر چند دنیا ربح داد **نقلست** که یکی او را آن خواب دید
 تلخی جان کندن چون یافتی گفت در مسئله فقوی اندیشه میکردم ناگاه خود
 در بهشت دیدم ذکر امام احمد حنبل رضی الله عنه آن چهار
 راست عمل آن صاحب تیغ زمانه آن اهل بیکانه آن پسنی اخوان
 امام حنن احمد حنبل رضی الله عنه شیخ سنت و جماعت بود و امام
 دین و دولت بود هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را
 و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم و دستی تمام داشت
 و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه بود و جمله فرق او را بار

داشته اند از فایده زهد و انصاف و آنچه مشبهه بر وی افتد اگر در
 مقدس و مبراست تا بعدی که برش یک روز معنی این حدیث گشت
 که خمر طینه آدم سیده اربعین صبا حاد و درین معنی گفتن دست از آستین
 بیرون کرد احمد گفت سخن به الله بدست اشارت کن و بی مشایخ
 کبار دیدم بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخ
 و مثل اینها و بشر حافی گفت احمد حنبل را یک خصلت بود که مرا نیست
 حلال طلبیدم برای خود و رسم برای عیال و من خود طلب کنم سری
 سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در
 حال وفاته در خیال شبهه و او از همه بری است **نقلست** که
 چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرا را
 مخلوق گوید پس او را بر سرای خلیفه بردند سر منکی بر سرای خلیفه بودند
 ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی بکردم من را جرم نزنند
 مقرر شدیم تا عاقبت ریایی یافتیم من را باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر
 باشی احمد گفت این سخن او یاری بود مرا پس او را می بردند و او ضعیف بود
 او را بر عقابین کشیدند و من را تا زبانه اش نزنند که قرآن را مخلوق بگو

و گفت در میان بنده از ایشان که شده شد و دستها را او بسته بودند
 و دست از عیب بدید آمد و از ارش بیت ایشان چون
 این برمان بدیدند او را را کردند و رسم در آن وقت وفات کرد
 و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که تبار بخانید
 چه گوئی گفت ایشان از برای خدای مرا میزدند بنداشته
 که من به باطلم مجروح بودم بقیامت با ایشان خصومت کنم
 و من با ایشان هیچ خصومت ندارم **تغلبت** که جوانی
 مادری پیری بیمار داشت و تنگ آمده بود روزی گفت ای پسر
 اگر خوشودی من میخواهی پیش امام احمد رو بکوی ناد عاکنه برای من
 مکر حق تعالی مرا صحتی بخشد که مراد ازین بیماری بگرفت جوان بخانه
 امام احمد حنبل شد و او از داد گفت کیست گفت محتاجی و حال با گشت
 که مادری پسر دارم و از تو دعایی میطلبم امام عظیم کرامت داشت
 از آن معنی که مرا خود جراحی شناسید امام برخاست و غسل کرد و نماز
 شغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام بکار تو مشغول
 جوان باز گشت چون بدر خانه رسید مادرش برخواست و در بکشد و

صحت کلی یافت بفرمان خدای عز و جل **تغلبت** که برب
 آب وضومی ساخت دیگری بالاء وی وضومی ساخت حرمت
 امام را واجب دانست و از زیر امام وضو ساخت چون آن
 مرد وفات کرد او را خواب دیدند گفت حق تعالی با توجه کرد گفت
 بر من رحمت کرد بد آن حرمت که از آن امام داشتم در وضو بنا
تغلبت که احمد گفت بیادیه فرو شدم شتر راه گم کردم عرا
 را دیدم بکوشه نشسته گفتم بروم و از وی راه برسم رفتم و پرسیدم
 بکمان مرور اکفتم مگر کرسنه باشد پاره نان داشتم بدو میدادم
 او در شورید گفت ای احمد تو کی که بخانه خدای روی و بروزی شتر
 از خدای راضی نباشی لا جرم راه گم کنی احمد گفت آتش عزت
 در من افتاد گفتم ای ترادر کوشها چندین بندگان پوشیده اند آن
 مرد گفت چه می اندیشی ای احمد که او را بندگان اند که اگر خدای تعالی
 سو کند دهند جمله زمین و کوه زر کردد برای ایشان احمد گفت نگاه
 کردم جمله آن زمین و کوه زر شد از خود بشدم تا نفی او از داد کن
 دل نگاه خدای ای احمد که او بنده است مرا که اگر خواهد برای او

بر زمین زینم و زمین بر آسمان او را بتو نمودم اما بعد ازین سه شب
نقلست که احمد در بغداد شپستی اما سرگزنان بغدادی
 گفتی این زمین را امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است
 بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد و در دندی
 از آن نان خوردی بسترش صالح بن احمد یک سال در اصفهان
 قاضی بود و صایم الدمر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت
 بیش نخفتی و بر در سرائی شپستی که مباد که در شب کسی را همی باشد
 و در پسته یابد این چنین قاضی بود یک روز از برای امام احمد
 نان می بخشید خمیر مایه از خانه صالح است گفت کفر او یک سال
 در اصفهان قضا کرده است خوردن مارانشاید کفشد پس این نان
 را بکنیم گفت نه بید چون سایلی بیاید بگوید خمیر مایه از آن صالح است
 و آرد از آن احمد اگر میخواست بستاند چهل روز در خانه بود که
 که سایلی نیامد که بستاند نان بوی گرفت و بدجله انداختند احمد
 گفت چه کردید آن نان کفشد بدجله انداختیم احمد بعد از آن هرگز
 مایه بدجله نخورد و در تقوی تا بحدی بود که گفت در میان جمع اگر

باشد چون نان شپس احمد آوردند گفت این نان را خبر داده است که خبر از آن صالح

سره دانی سپین بود نباید از آن میل کشیدن **نقلست**
 که یکبار بمکه رفته بود پیش سفین بن عبیده تا اخبار سماع کند یک
 روز ز رفت کس فرستاد تا بداند که چه انیامده است چون رفت
 احمد جامه بکار داده بود و بر سینه نشسته نتوانست پیرودن آن
 مدی برایشان آمد و گفت من چندین دنیا بدبسم تا در وجه خود
 نمی گفت نه گفت چاره خود عاریت دهم گفت نه گفت باز
 نکردم تا ندیدم این بکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن کر با من کن
 من گفت کتابی بخرم گفت نه آستر نشان ده که تا پنج کز جامه
 کنم و پنج کز یازار پای **نقلست** که احمد را شاکردی بود
 او را مهمان آمد در آن شب کوزه آب پیش دی برد بامداد بچنان
 پر بود احمد گفت چه کوزه آب بچنان پر است گفت چه
 کردم می گفت طهارت و نماز شب والا این علم کجایه آموختی
نقلست که احمد مزدوری داشت غارتشام شاکردی را
 گفت تا زیاده از مزد چیزی بوی دهد مزدور زکرفت چون
 برفت امام احمد فرمود که بر عفت او پیر که بتا شاکرد گفت

چگونه اما گفتم آن وقت در باطن خود آن طبع ندیده باشی
این ساعت چون پند بیستانه **نقلست** که وقتی تسکری
دیرینه مهجور گرد بسبب آنک در پیرون خانه را بگاه کل بند دوم
بود گفتم یک ناخن از شاه راه پهلما مان گرفته و شک کرده
نرا شاید علم آموختن **نقلست** که وقتی سطلی بکبر و نهاده بود
چون باز میگرفت و سطل آورد و گفتم آن خود بردار که
نمی شناسم امام احمد سر دور را کرد و برفت بقال گفتم می
شناسم اما ترا نمی از ما می گفت چون شهت آمد سر دور با حاتم
نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک میکرد
تا عبد الله آنجا آمد پس پسر احمد گفت ای پدر عبد الله مبارک
بر در خانه است و به دیدن تو آمده است امام احمد راه نداد
پسرش گفت درین چه حکمت است ساهماست تا در آرزوی
وی می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر سرای تو آمده است
راه نمیدی گفت آری چنین است که تو میگوئی امامی ترسم که او را
به پیغمبر خود کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق و یار

مجنین بر بوی او عمر می گذارم تا آنجا پیغمبر که فراق در پیشه آن نباشد
و او را کلماتی عالیت در معاملات و سر که از وی مسلم بر سیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر
حافی کردی گفتم از خدای تعالی در خواستم تا دری از خوف
بر من بگشاید تا جان شدم که هم آن بود که چون خرد از من زایل شود
و عا کردم کفتم الهی تقرب شو بجه چیز فاضله گفت بکتاب من
قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفتم آنک از افات
الحال خلاص یابی کفشد توکل چیست گفتم الثقة بالله باورداشت
خدای در روزی کفشد رضا چیست گفتم آنکه کار را به خود بخدا
سپاری کفشد محبت چیست گفتم این از بشر پرسید که تا
اوزنم باشد من این جواب بگویم کفشد زهد چیست گفتم زهد
پس است ترک حرام و آن زهد عوام است و ترک فزونی از حلال
و آن زهد خواص است و ترک بر چیز مشغول کند و آن زهد
عارفان است کفشد این صوفیان که بر توکل شسته اند در مسجد
جمعه بی علم گفتم غلط میکنند که ایشان را علم نشانده است کفشد

سمت ایشان در نان سگسته بسته است کنت من نمیدانم
قومی را بر روی زمین بزرگ سمت از ایشان که سمت ایشان باره
مان پیش نبود **نفلست** که چون وفاتش نزدیک آمد از آن
زخم که گفتیم که در درجه شهدا بود در آن حالت بدست اشارت
میکرد و بزبان میگفت نه هنوز بهر شش گفت ای بدر این چه حالت
گفت وقتی با خطر است چه جای خوابت بد عامدی کن که
از جمله آن حاضران که بر بالین اند عن الهمین عن الشمال قعیه کلبیس
است در برابر استاده و خاک او بار بر سر می ریزد و میگوید ای احمد
جان پردی از دست من من میگویم نه هنوز تا یک نفس مانده است
جای خطرست نه جای امن **نفلست** که چون احمد وفات
کرد و جنازه او برداشته شد مرغان می آمدند و خود را بر جنازه میزدند
تا جمل و دونه را بر کبر و جهود و ترسا میسلمان شدند و زمار می انداختند
و نوحه میزدند و لا اله الا الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی
کریم بر چهار قوم انداخت با فراط در آن روز یکی بر مرغان و دیگر
بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان **نفلست**

که از بزرگی برسدند که نظر او در حیات پیشتر بود یا در موات کنت
او را دود عاستجاب بود یکی گفت کفنی خداوند اسر را ایمان
نداده بدو و سر را ایمان داده بازستان ازین دود عایکی در حال
حیات اجابت افتاد و سر را ایمان داده بود باز نگرفت و یکی
دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایسلام روزی کرد محمد بن جریم گفت
احمد را خواب دیدم بعد از وفات که می گفتی کفتم این چه قرار
گفت رفتم بدار ایسلام کفتم خدای با توجه کرد گفت بیامرید
و تاج بر سر من نهاد و تعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این
جرازه آنست که کفنی قرآن مخلوق نیست بس مرا فرمود که مرا کجا

بدان دعا که بتور سید و ایسلام **ذکر دود طایبی**
رحمه الله علیه آمین شمع دانش و بینش آن چراغ جمع آفرینش آن

عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدای دود طایبی **رحمه الله علیه**
از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود و در انواع
علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمدن بود و متعین گشته
و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم را هم

و به طریقت اوجیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حرا
طاهر شده بود و پیوسته از خلق رسیده بود و سبب توبه او این بود
که نوحه گری این بیت میگفت شعر ای خدایک تدا، لیلی
وای عینک اذ اساولی کدام موی روی بود که در خاک ریخته
نشود و نشد و کدام چشمیست که در زیر زمین بروی ریخته نکشت
و سیل فروزند و دید دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد و قرار
از وی گرفت و متحیر شد و همچنین بدر پس امام ابو حنیفه رحمه الله
علیه رفت امام او را بدین حال دید گفت ترا جوده است
او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سر دشته است و چیزی
در من بید آمده است که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب
معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
اعراض کن و او در روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد
چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری
نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی که بر آن باشد که در
ایمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی

تا آنکه آن سیل را به از ایشان دانی او دانست که خجاست که وی
بگوید یکسال بدرس آمد و در میان ایام بنشست و هیچ نگفت و هر چه
میگفت صبر میکرد و جواب نمی داد بر استماع بنده میکرد چون یکسال
تمام شد گفت این صبر یک سال من کار سی ساله بود که کرده شد
حجیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از وی بود و مردانهای
درین راه نهاد و کتب را بآب فرو داد و عجلت گرفت در روی
از خلق بگردانید و امید از خلائق منقطع کرد **نقست** که بیست و نهار
ز زبیر است یافته بود در بیست سال بخورد تا مشایخ بعضی گفتند که طر
ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن میدارم
که سبب فراغت من است تا بدین می سازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نهادی و پاشا میدی گفتی
میان این آشامیدن و خوردن بجاه آیت از قرآن میتوان خواند
در زکات خود جز اضایع کنم **نقست** که ابو بکر عیاش گفت بخانه
داود رفتم او را دیدم که پان نان خشک در دست داشت و میگفت
گفتم یاد او داده بوده است ترا گفت میخوانم که این پان نان بخورم

و نمیدانم که حلال است یا حرام یکی دیگر گفت پیش او رفتم تسبیحی
دیدم در آفتاب نهاده گشتم چرا و سایه شنی گفت چون اینجا که
نهاده ام سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس شتم کنم
نقلت که سرایی داشت عظیم و در آنجا خانه بسیار بود و تا
آن ساعت در خانه مقیم بودی که خراب شدی پس در خانه دیگر
شدی گشتم چرا خانه عمارت کنی گفتی مرا با خدای عهدیست که دنیا
آباد آن کنم **نقلت** که همه سرای وی فرو افتاد و در بهیزی نماند
آن شب که وفات کرد و در بهیزی نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت
و گفت سقف خانه بسکته است و نخواهد افتاد او گفت
سی سال است تا این سقف اینچنین است **نقلت** که گشتم
چرا با خلق تشینی گشت با که نشینم اگر با خود ترا خود نشینم در اینجا
دینم نمیکند و اگر با بزرگ تر نشینم عیب من نمیکوید و مرا در
جشتم من می آید پس صحبت خلق را چگونگی گشتم چرا از آن خواهی گفت
مومن را نتوانم فریفت گشتم چگونه گفت چون او را بخواهم در
کردن خویش کرده باشم که بر کار او قیام نمایم دینی و دنیاوی چون

نتوانم کرد پس او را فریفته باشم گشتم آخر می سن را شانه کن گفت
پس فارغ مانده باشم که این کار کنم **نقلت** که شنی مهتاب بود
و بر بام آمد و در آسمان می بکرسیت و در ملکوت نظر میکرد و میگفت
تا بخود شد و در بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد در بام است
با تنگی بر بام آمد و او را دید دست او بگرفت و گفت ترا که
انداخت گشت نمیدانم من بخود بودم مرا خبر نیست **نقلت**
که او را دیدند که نماز می دید گشتم چرا اشتاب میروی گفت این لنگر
که بر در شهر است مشط من اند گشتم که ام لنگر گشت مردکان
کوستان و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی میگرد
تا در خانه رفتی و عظیم کرامیت داشتی نماز رفتی سبب چیست
از خلق تاحق تعالی آن مونه از وی کفایت کرد چنانکه **نقلت**
که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته بود و عرق از وی روان
شده گفت جان مادر که بایی عظیم و تو صایم الدمیری چه باشد اگر با سایه
نشین گفت ای مادر از خدای شرم دارم که برای موافقت نفس
و خوش آمدن خویش کام بردارم و من خود در وایی پای ندارم در

این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد حال ما و شایسته
بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم
بنماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سال است تا رو
نذارم و با تو نگفتم **نفیست** که دایم اند و بکین بودی چون شب
درآمدی گفتی آه اندوه تو ام بر همه اند و بها غلبه کرد و خواب از من
ببرد و گفت از اندوه انکس بیرون آید که مصایب بروی من تو اثر
کرد **نفیست** که درویشی گفت پیش داود رفتم و او را خندان
یا رفتم عجب داشتم گفتیم یا سلیمان این خوشش دلی از چیست گفت
سحگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند امروز عید گرم
و شادی پیش گرفتم **نفیست** که نان میخورد ترسای بی روی
بگذشت پاره بوی داد اما نخورد آن شب آن ترسایا حلال خود
صحبت کرده معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را
گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنيا و افطر فی الاخره گفت از
دنیا روزه دار و مرک را عید سپار و از مردمان بگریز چنانکه از شهر
درنده گریزند یکی دیگر وصیت خواست گفت زبان نگاه دار

زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بکن
زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسند کنی سلامت دین جهان
اهل جهان بسند کردند سلامت دنیا دیگری گفت وصیت خوا
گفت چندی کن در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود در
دنیا بکار خواهد بود و چندان که در آخرت ترا بکار باید دیگری وصیت
خواست گفت مردکان مشط تواند **نفیست** که گفت آدمی که
توبه و طاعت باز بسشت می افکند راست بدان می ماند که شکار
میکند تا منفعت آنرا دیگری رسید مریدی را گفت سلامی کن بدینا
بود اع اگر سلامت خواهی و اگر کرامت خواهی بگیری باخت
گوی تبرک یعنی از مرد و بگذر تا بحق توانی رسید **نفیست** که
فضیل در همه عمر دو بار داود را دید بود و بدان فخر کردی بکیار در زیر
سقفی رفقه بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو
خواهد افتاد گفت تا من در این صفت ام این سقف را ندیده ام که افتاد
میکرد من فضول النظر کا میگردم من فضول الکلام دوم بار آن بود که
مرا بندی ده گفت از خلق بگریز معروف کرخی رحمه الله علیه گوید هیچ

ندیدیم که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا در
 چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی از ایشان را بیدی از ظلمت ان
 شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم جهان دور بود که گفت سرگاه
 که من پیر این بشویم در امتعه بایم اما فقر اعظم معتقد بودی
 و چشم حرم و مروت مکرستی چند گفت حجامی او را حجت
 میکرد دنیا ری بوی داد کفش اسراف کردی گفت سرگرم و
 نبود او را دین نبود لا دین لمن لامر وة نقلت که یکی
 پیش او بود و در وی مکرست گفت ندانی که جهانک بسیار گفتن
 کراست است بسیار مکرستن هم کراست است **نقلست**
 که سر که که امام محمد و امام ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او
 بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و با محمد
 اختلاف کردی و سخن با ابو یوسف گفتی اگر قول قول محمد بودی
 گفتی قول نیست که محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی
 گفتی قول نیست و نام وی بنزدی کفش مردود در علم بزرگ اند جا
 یکی را عزیز داری یکی را در پیش خود نگه داری گفت بختی که

است

محمد بن حسن از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است و علم
 آمده است و علم او سبب عز دین و ذل دنیا است و ابو یوسف
 از سر ذل و فاقه بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده
 پس سرگز محمد چون وی بنود که استاد ما امام ابو حنیفه را بنا بر یانه برد
 و قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و سر که خلاف طریق است
 کند من با وی سخن نگویم **نقلست** که مرون الرشید از ابو یوسف
 درخواست کرد که مرا پیش داود بر نماز یارت کنم ابو یوسف
 خانه داود آمد باریافت از داود درخواست شفاعت
 کرد که او را راه ده قبول نمیکرد گفت مرا با ظالمان و اهل دنیا چه
 مادر گفت بحق شیر من که راه ده داود گفت آتی فرموده که حق
 نگاه دار که رضا مادر در رضا منست اگر نه مرا با ایشان چه
 پس بار داد و در آمدند داود و عطا آغاز کرد مرون بسیار بگریست
 چون مرون باز گشت بدره زر بکد داشت گفت حلالست داود
 گفت بردار که مرا به ان حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث
 حلال و آنرا نفقه میکنم و از حق تعالی درخواست کرده ام که چون این

نفقه تمام شود جان من بستاند تا امر بکسی حاجت نباشد امید دارم
 که دعایم اجابت کرده باشد پس مرد و باز گشتند ابو یوسف از کلیل
 خرج او پرسید که نفقات داود چه مانده است گفتم دو درم و
 سر روز دانی که بیم خرج کردی حساب کردند تا روز آخر ابو یوسف
 شش محراب باز داده بود گفتم امروز داود وفات کرده است
 نگاه کردند چنان بود که شش محراب را از نفقه وی حساب کردم
 که امروز هیچ مانده بود و دستم که دعا و استجاب باشد از
 مادرش حال وفات او پرسیدند گفتم همه شب نماز میکرد و آخر
 سر بر سجده نهاد و بر نداشت تا مرادش مشغول شد گفتم ای پسر
 نماز شب چون نگاه کردم وفات کرده بود **نفس**
 که بزرگی گفتم در حالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود
 و کربایی عظیم و خستگی ز پر سر نهاده بود و در نزع بود و قرآن میخواند
 گفتم اگر خواهی تا ترا بدین صحرا ببرم گفتم مرا شرم باشد که برای
 نفس در خواستی کنم که مرا کفر نفس را بر من دست نبوده درین حالت
 اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد داود وصیت کرده

بود که مرا پس دیواری دفن کند تا کسی شش روی من نکند زرد و چنان کرد
 و امروز سجناست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز
 آمد که ای اهل زمین داود طایبی حق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی
 است بعد از انش خواب دیدند که در هوای برید و میگفت این
 زمان از زندان خلاص یافته ام آن شخص نیاید تا خواب با وی بگوید
 وفات کرده بود و از بس مرگ آوازی از آسمان آمد که داود طایبی

به مقصود رسید رحمه الله علیه **ذکر حارث مجاسبی رحمه الله علیه**

آن سید اولیا آن عمدة اتقیا آن محترم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده
 ذو المناقبی شیخ عالم حارث مجاسبی رحمه الله علیه از علما مشایخ
 بود معلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارت مقبول النفس
 و رجوع اولیاء وقت در همه فن بد و بود و او را تصانیف بسیار
 در انواع علوم و سحت عالی سمع بود و بزرگوار بود و سخاوتی و
 مروتی عجب داشت و در فراست و خدافت نظیر نداشت و
 در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجربید و توجیه مخصوص بود
 و در مجاهد و مشاهد مافقی الغایه رسیده بود و در طریقت مجتهد

و در نزد یک اورضا از احوال است نه از مقامات و شرح این
طولی دارد مولود او از بصره بود وفات او در بغداد بود و شیخ ابو
و مفتح الاقطاب بود شیخ ابو عبد الله محمد بن حنیف قدس الله روحه
العزیز گفت بر پنج کس از پیران ائمه اکیند و کمال ایشان متابعت
نمایند و دیگران را تسلیم باید شد اول شیخ حارث محاسبی دوم
جندبغدادی سیم شیخ رویم چهارم شیخ ابن عطاء بن عمر بن عثمان
رحمهم الله تعالی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم حقیقت و میان طریقت
و شریعت و سر که جز این پنج اعتقاد را نشاند اما این پنج را هم اعتقاد
را نشاند و هم ائمه را نشاند و بزرگان طریقت گفته اند که شیخ ابو عبد
نشم ایشان بود که هم اعتقاد را نشاند و هم ائمه را اما خویشین ستود
نه کار ایشانست **مسئله** که حارث محاسبی سی هزار دنیا
از بدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد
گفته چرا گفت پیغمبر فرمود است و صحیح است که القدری بخون
به الاله قدری ندیب کبر این است و پدرش قدری بود
پیغمبر فرمود صلی الله علیه که میراث نه برد مسلمان از مرغ و پدرش

بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او جندان بود که چون
دست بطعامی بردی که شبهه در آن بودی رکی در پشت انگشت
او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او بردی او بدانستی که آن
لقمه بوجه نیست **مسئله** که چند گفت روزی حارث
پیش من آمد در روی اثری کرشکی عظیم دیدم گفتم یا عم طعامی آرم نیک
آید در خانه رفتم و چیزی طلب کردم در شبانه چیزی از عروسی آورد
بودند پیش وی بردم و مطاوعت نکرد یک لقمه در دهانش
نهادم و هر چند جهد میکرد فرو نشد در دهان میکرد اندک ناله
و در میان سرای انداخت و بیرون شد بعد از آن گفت از آن
حال رسیدم حارث گفت کرسنه بودم خواستم تا دل تو نگاه
دارم لیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که در آن شبتهی
بود حلق من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند
کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشی از آن
من بود پس گفتم امروز در خانه می آید گفت آیم در آمد و باره
نان خشک آوردم بن خوردم گفتم چیزی که در پیش درویش

آری چنین باید و گفت نمی سالت که گوش من بجز از سر حربی
نشیند است پس می سال دیگر خان بر من بگردید که سر من بجز از
خدای هیچ نشینده و گفت کسی را که او در نماز می بیند و او بداند
شاد شود متوقف بودم درین که نماز او باطل باشد یا نه اکنون غالب
ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام دشت جان
اورا محاسبی بدین معنی خوانند و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است
که نیاز موده اند در سخن گفتن که چون بدان قیام نمودند بتوفیق حق تعالی
بمنازل شریعت پیوسته اند و همه چیز با بقوت عزم دست دهد
و بفر کردن سواء نفیس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت سوا
بر روی آسان باشد پس عزم قوی دار و بدین خصلتها موافقت
نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای سوگند یاد کند
نه بر است و نه بدروغ و نه بسه و نه بخد دوم از دروغ پرهیز کنی
سیم دعه خلاف کنی چون وفا توانی کرد و وفا توانی پس وعده ده که
این بصواب نزدیکست چهارم آنک هیچ کس را لغت مکنی اگر
چه ظلم کرده بود و پنجم دعاء بد کنی نه بکفار و نه به کرد و مکافات بخو

و برای حق تعالی تحمل کنی ششم بر هیچ کس که این ندست نه بکفر و نه
بشرک و نه بفاق که این بر حجت خلقت نزدیک تر است و از صفت
خدای دور تر سقیم آنک قصد هیچ معصیت مکنی نه در ظاهر و نه در باطن
و جوارح خود را از همه پس باز داری ششم آنک بر پنج خود بر هیچ کس
نتهی و بار خود اندک بسیار از همه کن برداری در آنچه بدان محتاج باشی
و در آنچه بدان پیستغنی باشی هم آنک طمع از خلائق بریدن داری و
همه نا امید شوی از آنچه دارند و هم آنک بلند ی درجه تو نزدیک خدای
بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد که
هیچ کس را نه بنی از فرزندان آدم مگر او را از خود بهتر دانی و گفت
علم دل است در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است
در حکمت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلایا شدنست و گفت
تفکر اسباب را بحق قیام دیدنست و گفت تسلیم ثابت بود
در وقت نزول بلائی تغییر ظاهر و باطن و گفت حیا دور بودنست
از جمله خوبها بد که خداوند بدان راضی بنود و گفت محبت میل بود
سمکی بخیر ی پس انرا اظهار کردنست بر خوشی بن جان و مال و هوا

کردن در نهان و آشکارا پس به انشتن که از تو سیمه تقصیر است و گفت
خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که به تکان او جان بود
که من بدین حرکت ما خود خواهم بود در آخرت و گفت علامت
النس حق و حش است از خلق و گریز است از هر چه خلق در آن
و منفرد شدنت بحکایت ذکر حق تعالی بر قدر آنک انس حق
در دل جای میکند انس خلق از دل رخت بر میگردد و گفت صادق
آن باشد که او را پاک بنود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و
و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که بندگان دنیا
اعمال او بینند و گفت در سیمه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن
درین وقت بر تو طغیان بد و سرکاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام
نگیر و بخدای بنایه جوی گفت درویشی کن لله والا لا تکن خدا پر است
والا خود مباش این بیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی را
که نفس خود را بر ریاضت مہذب کرده است که او را راه غماند بجا
و گفت سر که خواهد که لذت اهل بهشت یا بد کو در صحبت درویشان
صالح مانع باش و گفت سر که باطن خود درست کند مراقبت و اخلاص

خدای عزوجل طاهر او را آراستہ کرد ایند بجا به و اتباع سنت
و گفت آنک حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنک
بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو می بر خند
رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و پیرون می آرند جواسر و فاما لاجرم
میرسند در سر و خفا و گفت پیوسته است که چون آن را ببینند
از ان بهره بردارند و مانیا فیم دو پستی بیکو با صیانت و با وفا
شفقت شدت که تصنیفی میکند در ویشی از و برسد که مفت
حق حق است بر بند یا حق بند بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر کو پی معرفت بند بخود می شناسد و بجد خود حاصل
میکند پس بنده را حق بود بر حق و این روا بنود و اگر معرفت حق حق
بر بند معنی آنست که چون معرفت حق حق است یا از چه کرم این
حق بکزار کتاب کردن در معرفت بجه کار آید حق خود آنچه حق
بنده بود بد و دهد که ادبنی رینے اگر کسی حق بود که اندر الکافی حق خواهد
کزار در معنی آنک لائندی من اجنت بود لاجرم تصنیف ترک کرد
دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون

حق بنده را معرفت دادند و او واجب است حق آن حق گزار
و چون هر حق که بنده بعبادت خواهد که از دست حق خواهد بود و
توفیق او خواهد بود پس بنده را حق یکی بود تا حق حق گذارد
پس تصنیف ترک کرد و الله اعلم **قلت** این سرودن گفت که
حادث آن وقت که وفات می کرد بدین محتاج بود و از بدو
ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی نداشت

رحمه الله علیه رحمه واسعه **ذکر ابو سلیمان دارابی رحمه الله علیه**

ان مجرد باطن و طاهر آن میافر غایب و حاضر آن در و روع و
عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در دریا و انایسی ابو سلیمان
دارابی رحمه الله علیه یکانه وقت بود و لطیفه عهد بود و از غایت
لطف او را ریحان القلوب گفته اند و در ریاضت صعب و جود
مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را سیدار الجایعین گفته اند
که هیچکس ازین امت با جوع آن صبر نتوانست کرد که وی در معرفت
و حالات غیوب قلب و افات غیوب نفس حظی عظیم داشت
و او را کلماتی عالیست و اشاراتی لطیف و دارای بیست

در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در
خلوت نماز میکردم و در میان راهی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان
گفتم گفت ضعیف مردی تو منور تر از خلق در پیش است تا
در خلوت دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز بر آن خط نیست که بنده
را تواند از حق باز داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم
و از سر ما آرام نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم را
عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم تا تنگی او از
داد که یا ابو سلیمان آنچه روزی آن دست بود که تو پیرون کردی
بودی دادیم اگر دست دیگر پیرون بودی نصیب وی نیز
بدادمانی سوگند خوردم که هرگز دعا بر ما و کرامتکم الا که سر دست
پیرون آرام پس گفت سبحان آن خدایی که لطف خود دزدی
کامی و نیل مرادی تعبیه کرده است و گفت وقتی خفته ماندم و روزه
از من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت بشب خوش می شبی
و بانصد سال که مرا می آرایند از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه
که در من خندید و روشنی او تا حدی بود که وصف نتوان کرد و

نهایی او بجایی رسید که در عبارت نمی گنجید گفتم این روشنی و جمال
 از کجا آورده گفت شبی قطره چند از دیدم باریدی از آن روی من
 شیشد این همه از آنست که آب چشم شما کلک و به رویا و جور است
 هر چند بیشتر خوشتر و گفت مرا عادت بودی که وقت نان خوردن
 و نمک خوردن می شبی در آن نمک یک گنج بود که خورده آمد یک سال
 وقت کردم انگاه گفت جایی که گنجی نمی گنج صد هزاران شهوت در
 دل چون گنج و گفت دوستی داشتم که سرجه خواستی بهادی بیکار
 چیزی خواستم گفت چند خواستی طلاوت دوستی وی از دلم رفت
 و گفت برخلافه انکار خواستم کردن و داشتم که سخن من بشنود
 و از آن نه اندیشم یک مردمان بسیار بودند ترسیدم که خلق مرا
 و صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود انگاه فی الحال
 کشته شوم و گفت مریدی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم
 گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جگر
 خیر امده نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این گفت و رفت
 نقلست که احمد حواری گفت ابو سلیمان در وقت احرام

لیک گفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که طاعت
 آتیه خود را بگوئی تا مرا یاد نکنند که سر که طاعت بود و مرا یاد کند من او را
 بمعنت یاد کنم پس گفت که چنین شنیده ام که سر که نفقه حج از ما
 شربت کند انگاه گوید لیک او را گویند لا لیک ولا سعید
 حق تر دما سنی یک **نقلست** که سر فضیل طاقت آیت
 عذاب شنیدن نداشتی از فضیل پرسیدند که سر تو بدرجه خوف
 چه رسید گفت باندگی گناه این حکایت با ابو سلیمان گفتند گفت
 کسی را که خوف پیش بود از بسیاری گناه بودند نه از اندکی گناه
نقلست که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل
 دو نورست با او گفتند ازین مرد دو کذا ام روشن تر است رجا
 این سخن با ابو سلیمان بگفتند گفت سبحان الله این چه سخن است
 که ما دیدیم ام و شنیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال
 دیگر میخیزد و از رجا میخیزد پس چگونه رجا روشنتر بود و گفت
 من نمی ترسم از آنکه آن عقوبت خدا است بلکه می ترسم از خدا
 که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیز با در دنیا و آخرت

خوف از خداست سرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد
یابد و سرکه که خوف در دل دایم باشد خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر
دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوف میگذرد سرگز دل را خشوع نیابد
و گفت سرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خواب شود
نقلست که یک روز احمد خواری را گفت چون مرد نما
پیشی که بر جا عمل میکنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن که لقمان
بر خود را گفت ترس از خدای ترسیدنی که ترا نومید نکند و اندازد
و امیدوار خدای امید داشتنی که دروایم نباشی از مکر او گفت
چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن
شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاجی
از آنک بشتوق و گفت فاضلترین کار با خلاف رضای نفس است
و هر چیزی را علامتی هست و علامت خدایان دست داشتن
از کرب است و هر چیزی را زنگاری هست و زنگار نور دل است
خوردن است و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت که
علامت سیریت و گفت هر که سیر خوردش چیز بوی در آید عباد

راحلات نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از ^{سقوط}
بر خلق محروم ماند که بنده دارد که همه جهانیان سیراند و عبادت بروی
شود و شهوت بروی زیادت کرد و همه مومنان کردند و او کرد
من اهل کرد و گفت نزدیک خدای تعالی از کرسنگی خزینه است
که مدخواست ندهد بکسی الا که او را دوست دارد و گفت چون
آدمی سیر شود جمله اعضاء وی شهوت کرسنه شود و تا شکم بشود
بیج شهوت دیگر آرزو نکند و گفت کرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت سرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و
آخرت بیج محو تا آن وقت که آن حاجت روا شود از هر یک
خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود
بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دل رقیق
کند و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر
خورم دو ستر دارم از آنک تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت
در آید که انقباض فرود شود و شب دل مومنان آن وقت
آید که معده پر شود از طعام و گفت صبر نکند شهوات دنیا مگر

نفسی که در دل می نوری نبود که با خویش مشغول میدارد و گفت
چون بنده صبر نکند بر آنک دوست دارد چگونه صبر کند بر آنک
دوست ندارد و گفت باز نکشت آنک باز نکشت الا از را
باز نکشت اگر پرسیدی باز نکشتی ابد او گفت خنک در همه
عمر خویش یک خطوه با خلاص دست دادش و گفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری آزار و سوا پس و ریا بجات
یابد و گفت اعمال خالص اندکی است و گفت اگر صادقی خواهد
که صفت اینج در دل بگوید زبانانش کار نکند و گفت صدق با زبان
صادقان بهم برفت و باقی ماند زبان کاذبان و گفت هر چیزی را
که بینی آنرا از بوریست و زبور صدق خشوع است و گفت صدق
را مطنه خویش در آن دان و حق را شمشیر خویش ساز و خدای را غایت
طلب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای و رعایت
از زهد این اول رضا است و آن اول زهد و گفت خدای را بندگان
که شرم میدارند که با وی معاشرت کنند بصبر پس معاشرت میکنند
یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود بصورم اما در رضا هیچ نبود

جنانک دارد جهان باشد صبر تعلق نبود دارد و رضا بوی گفت را
بودن و رضا آنست که از خدای تعالی هشت تخواستی و از دور
پناه نطلبی و گفت من نمی شناسم زهد را حدی و رعایت را حدی و رضا
را حدی و غایتی و لیکن راسی از و میدانم و گفت از هر مقامی حال می
رسید مگر از رضا که بجز بویی از و بمن نرسید با این همه اگر خلق عالم را
بد و زخ ببرد و همه بکوه روند من بر ضار و مضر زیاده که اگر رضایت نیست
در آمدن بد و زخ در چشم راست مانهند در خاطر مانده که جواد
چشم چسب نهادید و گفت تو اضع آنست که در عمل هیچ عجب بدید
نیاید و گفت سرگزینده تو اضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند
و سرگزینده نکند تا نداند و شناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست
که هر چه ترا از حق باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست
که اگر صوفی در تو بوشند که قیمت آن چه درم بود در دلت غنیت صوفی
نبود که قیمت آن هیچ درم و گفت بر هیچ کس زهد کواهی من بخت
آنک که او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر غایب است
و گفت ورع در زبان سخت تو از آنست که سیم و زر در دل

و گفت حصن حصین نگاه داشت زیانست و مغر عبادت
 که مشکلی است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست و گفت تصوف
 که بروی احوال میرود که جز خدای تعالی نداند و گفت تفکر در دنیا حجاب
 آخرتست و تفکر آخرت ثمره آن حکمت و زندگی دلباست و گفت
 از عبرة علم زیاده شود و از تفکر خوف و در پیش او کسی ذکر معصیتی
 کرد او را بگریست و گفت بخدای که در طاعت چند افت
 می بینم که بآن معصیت حاجت نیست و گفت عادت کنید چشم
 را بگریه و دل را بفکر و گفت اگر بنده را هیچ نکرید مگر بر آن
 ضایع کرده باشد از روزگار خویش تا این ساعت او را این و
 تمامست تا بوقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت دل را
 فارغ دارد و بد کرد او مشغول شود و خدمت کردن او دیگر بد
 خطاها خویش و گفت در بهشت صحاباست چون بنده بد کرد
 مشغول شود فرشتگان درختان می شانه بنام او تا آنگاه که بس
 کند آن فرشته را گویند جبرائیل کردی گوید و بر آنکه او بس کرد و گفت
 هر که در روز نیکی کند در شب او را مکافات کند و هر که در شب

کتاب به دینش بخوابد که در آخرت

نیکی کند در روز مکافات باید و گفت هر که به صدق از شهوت باز آید
 حق تعالی از آن کریم تر است که او را عذاب کند و آن شهوت از
 دل وی بیرون میرود و گفت هر که به کجای و سفر و حدیث آخرت
 یعنی ترافارغ دارد تا بکار آخرت بردازی اما هر که تر از حق باز دارد
 از مال و از اهل و فرزند شوم بود و گفت هر عمل که آنرا در دنیا بنفدتوان
 نیابد بد آن که آنرا در آخرت جزایی نخواهی یافت یعنی راحت
 قبول آن طاعت باید که اینجا بتورسد و گفت یک نفس سرده که
 از دل درویشی براید بوقت آرزویی از یافت آن عاجزاید فایده
 از هزار ساله طاعت آخر و عبادت تو آنکه و گفت بهترین سخاوت
 آنست که موافق حاجت بود و گفت اقدام زاهدان اول اقدام
 متوکلان است و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت
 می شود از آنج ایشان در اند جملہ بمفاجات سختی بمیرند و گفت حق
 سبحانه و تعالی بکشاید سری از اسرار خود بر عارف چون در بهشت خفته باشد
 و روشن کند بروی آنج هرگز بکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را
 چون چشم دل کشاده شد چشم نریشان بسته شد چنانکه جز او نبیند

و گفت نزدیک ترین چیزی که بدان قربت جویند خدای تعالی است
که بدانی که حق تعالی بر دل تو مطلع است و از دل تو داند که از دنیا رفتی
بیچ غمی خواهی جز او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر جای
بیچکس نکند بروی لاله نمیرد از زیبایی و جمال و از نیکویی و لطف
او تیره کرد همه روشنها در جنب روشنایی نور او و گفت معرفت
بخاموشی نزدیک ترست که سخن گفتن و دل مومن روشن است بزرگ
او و ذکر حق غذا است و انس راحت است و حسن معاملت
تجارت است و عبادت کعب است و قرآن بضاعت است
و دنیا کشته زار است و آخرت خرمن گاه است و ثواب حق نمره
رنج است و گفت بهترین روزگار با صبرست و صبر دو قسم است
صبری است بر آنچه گاه آنی در مرحله او امر حق است و لوازم است
گذاردن صبرست از آنچه طالب آنی در مرحله ترا سوای ابرار دعوت
کند و حق ترا از آن نمی کرده است و گفت چیزی که درو شریف بود
در نعمت و صبرست در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز
خلاوت خدمت نیابد و گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا آواز کنند بجا

من خود را آوار گردانیدم نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز کنند هم
توانند چنانکه من خود را عزیز کنم یعنی خواری من در معصیت است
و عزم من در طاعت و گفت سر چیزی را کاه و پنی هست و کاه
بهشت ترک دنیا کردن است و سرجه در دنیا هست و گفت
در سر دلی که دوستی دنیا قرار گیرد دوستی دنیا قرار گیرد دوستی آخرت
از آن دل رخت بردارد و گفت چون حکیم ترک دنیا کرد بنور
حکمت منور شد و گفت دنیا نزدیک خدای تعالی کمتر از پرشته
بود آن چه بود تا کسی در روی زاید شود و گفت هر که وسعت جوید
بخدای تعالی تلف کردن نفس خویش خدای نفس او بروی
نگاه دارد و از اهل جنت کند و گفت خدای تعالی میفرماید که
بنده من اگر از من شرم داری عیبهاء تو بر مردم پوشیده گردانم و
زلفتاء تو از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار پاکو
استقصا کنم **ثالث** که میدی را گفت چون از دوستی
جفایی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن
جفا سخت تر باشد میدی گفت چون بیازمودم جهان بود احمد

حواری گفت یک روز شیخ جامه سفید پوشید و بود گفت کاجلی
دل من در میان دلهما چون جامه من بودی در میان جامها و شیخ
جنبید گوید رحمه الله علیه که احتیاط وی جهان بود که گفت بسیار بود
که چیزی بر دم آید از مکنه این قوم و تا بگذرد روز آنرا بنده بر مالا بد
و گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی جلوه
شایسته حضرت تو بود طاعتی که شایسته نظر کنند بنود با جلوه
امید دارد بر رحمت تو آنک شرم بخیزد که نجات یابد از عذاب
نقلست که وی صاحب معاد چیل بود و علم از وی گرفت
چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب کفشد مار ایشاک ده که
حضرت خداوندی میروی که او غفور و رحمن است گفت چرا
نمی گویند که حضرت خداوندی می روی که او بصیغه حساب کند و
به کبیره عذاب سخت کند پس جان بداد بعد از وفاتش خواب
دیدند کفشد خدای تعالی با توجه کرد گفت رحمت نمود و غایت کرد
در حق من لیکن اشارت این قوم عظیم را زیان مند بود یعنی آن
نمای بودم میان اهل دین رحمه الله علیه رحمه و ایسحه

ذکر محمد سماک رحمه الله علیه آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان
آن زاهد ستمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک شیخ محمد سماک
رحمه الله در همه وقت امام بود و مقبول نام بود کلامی عالی و پابانی
داشت و در مو عظمت آیتی بود و معروف کرخ را کشایشین
از سخن وی بود و مرون الرشید او را جهان محترم داشت و لوا
کرد که گفت ای امیر المومنین تو اضع تو در شرف شریف تر است
بسیاری از شرف تو و گفت شریف ترین تو اضع آنست که
خویشتر را بر هیچ کس فضل نه بینی و گفت پیش ازین مردم دوا
بودند که به ایشان شفای یافتند اکنون دردی شده اند که انرا دوا
بس طریق آنست که خدا پر امونس خود سازی و کتاب او هم
آواز خود کردانی و گفت طمع رسی است در کردن و بندی
بر پای پیله از نا بر می و گفت تا اکنون مو عظمت بر واعظان
کران آمدی چنانکه عمل بر عالمان و اعطان اندک بودند
چنانکه امروز عالمان اندک اند احمد حواری گفت این سماک
پیمارشده آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم و طبیبی

بود در راه که می رفتیم سری را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و پاکیزه
جامه پاک پوشیده بود پیش ما باز آمد گفت کجای روید گفتیم بنگران
طیب تر سایه میجو اسم که این سماک را تجربه و آب می بریم تا بر روی
عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای و از دشمن خدای
استغاثت میجو نید باز کردید و نیز دیک این سماک روید و بگو
تا دست بران علت نهد و برخواند اعدا خود با الله من الشیطان
الرحیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل و ما ارسلناک الا مبشرا و نذیرا
ما باز گفتیم و حال بوی نمودیم او جان کرد که فرموده بود در حال شفا
یافت گفت بد ایند که او خضر بود علیه السلام **نقلست**
که چون وقت وفاتش آمد میگفت بار خدا یادانی که در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترادوست میدادتم
این را کفارت آن کرد آن **نقلست** که او عرب بود گفت
که خدایی خواستی گفت از بهر آنکه با من شیطان است یکنی
در آید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانه من باشد
گفته چه گونه گفت مریکی از ما شیطان است یکی مرا و یکی او را

و شیطان در یکی خانه چگونه گفت بعد از آن که وفات کرد او را
خواب دیدند گفته خدای تعالی با توجه کرد گفت همه خواب
و خلعت و کرامت و اکرامت و اکرام نمود اما اینجا یک
پیچ کس را آب و روی نیست چون کسانی که بار عمل کشیده
اند و تن در ریخ دبه و زنبیل داده اند **ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله**
آن قطب دین و دولت آن شیخ جمع سنت آن زمین را اگر
بتن مظهر آن ملک را بجان کرده منور آن ممکن بساط قدسی
محمد بن اسلم الطوسی قدس الله روحه بیکانه جهان بود و متدی
مطلق بود و اولیان الرسول گفته اند و شجره خراسان نوشته اند
و پیچ کس را در متابعت و سنت آن قدم نبوده است که او را
که جمله عمر حرکات و سکونات او بر جاده سنت یافته اند علی
ابن موسی رضا رضوان الله علیه اجمیع نبشای او را آمد سر و با هم در
کجا و بودند بر یک اشتر و اسحق را موسی بن الحنظلی مهارشتر میکنند
نبشای او را رسیدند بمیان شهر در آمد کلامی نمیدین بر سر و پیرا
از پیشتر شتر در بر و کیسه بر کتاب برکتف نهاده بود مردمان

چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند و نیز بگریستند
 تر با این پیراهن و کلاه بنواپیم دید **نقلست** که او مجلس
 داشتی و مجلس او تنی چند معدود پیش نیامدندی و با این همه
 از برکات او قرب بجاه نزار آدمی بر راه راست باز آمدند
 و توبه کردند و دست از فساد برداشتند پس دو سال محو پیش
 از جهت ظالمی که او را میگفت بگوی که قرآن مخلوق است گفت
 بگویم او را در زندان کردند سر او پینه غیل کردی و ستهای
 آوردی و سجاده برگرفت و آمدی تا در زندان چون منقش کردند
 باز کردیدی و روی بر خاک نهادی گفتی بار خدا یا آنچه بر من
 بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند عبد الله طاهر
 امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود و نیکو سیرت **علما**
 نیکو بود بنشأ و رآمد بخیمت شیخ اعیان شهر همه باستقبال
 وی آمدند و تماشایش روز بسلام وی می رفتند عبد الله گفت
 هیچکس مانند است درین شهر که بسلام ما نیامده است گفتند
 همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفت احمد حوب

از زندان و از راه باز آمدند

و محمد اسلم گفت چرا ایشان نیامده اند گفتند ایشان علما را بانی اند
 بسلام سلاطین میزدند عبد الله طاهر گفت اگر ایشان بسلام
 نیامده اند با سلام ایشان رویم نزدیک احمد حوب رفت
 احمد خواست و تا راه میزد گفتند چاره نیست چون درآمد احمد
 برای خاست و سر در پیش انگذده می بود ساعتی تمام پس
 سر بر آورد و در روی بگریست بعد از آن گفت شنوده بودم
 که مردی نیکو رویی نکریدم و نیکوتر از آنی که خبر دادند اکنون
 این روی را بخالت و معصیت حق تعالی زشت مگردان
 بعد از آن عبد الله از آنجا پیرون آمد و بنزد محمد اسلم شد
 او را بارندادند و مرخص کردند سودمند است اتفاقاً روز
 آدینه بود صبر کردند و گفتند لغز وقت نماز پیرون آید بنشینند
 تا نماز آدینه پیرون آمد عبد الله در روی بگریست طافش تا
 از ستور فرو آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و گفت ای
 خداوند عزیز محمد اسلم از برای تو مرا دشمن میدارد که من بنده
 بدم و من برای تو او را دوست میدارم که او بنده نیکوست

چون مرد و برای تست این بدرادر کار این نیک کن این گفت
 و باز گشت آخر کارش بدین سخن بخشیدند پس محمد اسلم بعد از آن
 بطوس آمد و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است سخت با
 برکت که هر که ناپنا بود چون آنجا رسید داند و پند که آنجا چه جایگاه
 و او عربی بود چون آنجا نشت کرد بمحمد اسلم طوسی معروف
 و مدتی مدید در طوس بود **نقلست** که بر در خانه او آب
 روان بود هرگز کون آب از آنجا برنگرفت گفت این آب
 از آن مردمان است روان بود که برگیرند مدتی بآب رو آتش
 میل بود سپودند داشت عاقبت میل او از حد بگذشت یک
 روز کون آب از جا برکشید و در آن جوی ریخت و عوض آن از آن
 جوی برگرفت پس بنشأ بور آمد **نقلست** که از اکابر طریقت
 یکی گفت در روم بودم در جمعی ناگاه ابلیس را دیدم که از سواد افتاده
 بود گفت ای لعین این چه حالت گفت این ساعت محمد اسلم
 در موضعی تخیل کرد من از نیم بانک او آنجا افتادم و نزدیک بود
 که از پای در آیم **نقلست** که او پیوسته و ام کردی و بدر و نشت

دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت روزی قرضی چند دنیا رفت داده
 بازده محمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیدم بود و تراش
 قلم پیش نهاد که گفت برخیز و آن تراش قلم بگیر جهود برخاست
 می پند که تراش قلم ز رنده بود و تعجب علامه گفت مردی که نفس
 عزیزی تراش قلم ز رنده شود آن دین باطل بنود ایمان آورد و نجات
 وی و قبیله تمام ایمان آوردند **نقلست** که یک روز شیخ علی
 فارمدی در نشأ بور مجلس گفت و امام الحرمین حاضر بود برسد که
 العلما و رثه الانبیا که آمدند بوعلی فارمدی گفت نه شما که این سائل
 یا این مسؤل اما این مردی است که بر دروازه خفته است و است
 بنحاک محمد اسلم کرده **نقلست** که در نشأ بور بیمار شد کمی متا
 او بود او را آنجواب دید که میگوید الحمد لله که ازین رنج خلاص
 یافتیم و از بیماری بستم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد چون
 خانه او رسید برسد که حال خواجه چیست گفت خدایت مرد
 دنا که دوش در که شت چون جنازه وی برداشته که خرقه که
 او را بود بر روی افکندند و پیر زن در بام بودند و با یکدیگر گفتند

محمد اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و سرگردنیا و بران توانست
فریفت رحمه الله علیه رحمه واسعه **ذکر احمد عرب رحمه الله علیه**

آن متین مقام ملت آن امین و امام سنت آن زاهد زاهدان
قبله عباد آن قدوه شرق و غرب پسر خراسان احمد عرب رحمه
الله علیه فضل و بسی است و در ورع ممانداشت و در عبادت
بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاد وصیت کرده است
که سر من دریای وی بنید و در تقوی تا بحدی بود که بر ابتدا مادرش
مرغی بریان کرده بود و گفت بخور که در خانه خود پرورده ام و
در وی هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بیام بمسایه
بر شد و از آن بام دانه چند خورد و این بمسایه لکتری بود خلق
در آنشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نشا بور یکی همه در دین
و یکی همه در دنیا یکی را احمد عرب گفته و یکی را احمد بازرگان این
احمد عرب بر صفتی بوده است که چند آن ذکر حق بروی غالب
بود که مزین میخواست که موی لب او راست کند او لب
در ذکر می جنبانید گفتش چندانی توقف کن که مویت را

کنم گفت تو شغل خویش مشغول شو تا سر باری که موی لب او راست
گردد و بی چند جای از لب او بریده شدی وقتی دوستی نامه نوشت
بوی مدتی در از میخواست که جواب باز کند وقت فرصت
نمی یافت تا یک روز مودن بانک نماز گفت در میان بکن
و قامت یکی از مریدان را گفت جواب نامه دوست مبارز
کن و بگوی تا پیش ازین نامه بماند بگوید که ما را فراغت جواب
کردن نیست بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگان
چند آن حب دنیا بروی غالب بود تا بحدی که از کتیک خود
طعام خواست کتیک طعامی ساخت نزدیک وی آورد
و بنهاد و او حسابی میکرد تا بحدی رسید که شبانگاه شد و خوا
بپرد بامداد برخاست گفت ای کتیک آن طعام نساختی
گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و
نزدیک وی آورد و هم فراغت نداشت که خوردی بار
بساخت و هم اتفاق نیفتاد کتیک برفت او را خفته یافت
باره طعام بروی مالید پیدار شد گفت طشت بیارتا دستم

نداشت که طعام خورده است **نفلست** که احمد عرب فرزند
را بنوکل راست می کرد گفت سرگاه که ترا طعام باید یا خیر دیگرین
روزن رو و بکوی بار خدا یا مامان پی باید بس سرگاه که آن کود
بدان روزن رفتی جهان ساخته بودند که سرجه خواستی در آن
روزن انداختی یک روز همه از خانه غایب بودند کوزک
کر سینه شد بر عادت بزیر روزن آمد گفت خدا یا مانم می باید
و فلان چیز در حال در آن روزن بوی رسیدند اهل خانه چون
بیامدند او را دیدند نشسته و چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی
گفت آنکس که سر روز می دهد بد است که آن طریق او را میسزم
نفلست که یکی از بزرگان گفت مجلس احمد حرب بکده ششم سیله
برزبان برفت و دل من روشن شد چون افتاب جمل سالک
نام در آن ذوق ماندم و از دل من مخرجی شود و احمد در پی بن بچی
بود و او باغی داشت یک روز اندکی انگور خورد احمد گفت
چرا میخوری گفت این باغ ملک من است گفت درین ده یک
شبان روز آب وقف است مردمان آب کوش نمیدارند سری

بن بچی توبه کرد که پیش ازین انگور نخورد **نفلست** که صوبه
داشت که سر وقت در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بودی شبی
بعبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می آمد مکراند کی دلش بخانه
که نباید که آب در خانه رود و کتب تر شود آواز شنید که ای احمد
خیز و بخانه رو که آنچه ترا بکار می باید بخانه فرستادی تو آنجا چه میکنی
وی در خاک افتاد و هم آن دم بدل توبه کرد **نفلست** که روزی
سادات نشاء بوسللام او آمدند او بسری داشت پیخورده بود
و رباب میزد از در درآمد و برایشان بکده شست و بیج التفاتی به
سادات نکرد و این جماعت به بدید جمله متغیر شدند احمد آن حال
دید ایشانرا گفت معذور دارید که ماراشی از خانه همسایه چری
آوردند نخوردیم آن شب ما را اتفاق صحبت افتاد وی در خود
آمد تفحص کردیم مادرش بعروسی رفته بود خانه سلطان و آن لقمه
از آنجا آورده بود **نفلست** که دزدان پیردند چون خبر
پیش رسیدم دیدان را گفت بر چیزی که همسایه مارا چنین چری
افتاد است که غم غمخوار کی کنیم اگر چه کبر است همسایه است

جون بدر سرای وی سیدند بهرام آتش کبری میسخت پیش
بازد وید و آستین شیخ بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه
اند که روزگار قحط است و مان شکست ایشانرا سطره بنهم
شیخ گفت خاطر نگاه دار که ما بدان آمدیم تا غنوار کی شما کنیم که ^{شکسته}
که مال شما دزد برده است بگر گفت آری چنین است اما ^{بسیار}
واجب است که خدا را بکنیم یکی آنک از من بردند نه من از دیگری
دوم آنک نیمه بردند نه همه ^{بسیار} آنک دین با منست دنیا بید
و رود احد را این سخن خوش افتاد گفت این را بنویسند
که ازین سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ روی به بهرام کرد و گفت
این آتش جبرامی برستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنک امر و
جذین پیغم بوی دادم فردا می وفا می بکند دیگر تا مرا بخدای
رساند شیخ گفت عجب غلط کرده آتش ضعیف است و با
و بی وفا حساب که از وی برگرفته باطل است که اگر طفلی
پاره آب بر وریزد بمیرد چیزی که چنین ضعیف بود ترا بجا
قوی کی تواند رسانید کسی که قوت آن ندارد که پاره خاک با

دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید دیگر آنک جاهاست
که اگر تشنگ و نجاست در وی اندازی و عود فرق بکند دیگر تو
سالت که تا او را می برستی و منش سرگز نه پرستید ه ام بیانا
دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که مرد و را بسوزد و فاء تو نگاه
ندارد کبر را این سخن در دل افتاد و گفت چهار مسیله برسم اگر خوا
دسی ایمان آورم شیخ گفت پیرس بهرام گفت بگوی که خدا
تعالی خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید
و چرا برانگیزد گفت پیافزید اظهار قدرت را تا بدانید که
وی قادر است از نیست مست می گرداند و نیز تا او را ند
باشد و ما خلقت الجن و الانس لا یعبدون دیگر ایشانرا رزق
داد تا او را برزاقی شناسند دیگر عمرانید اظهار عزت را
پیچ سود و زیان نیست اگر خلق باشند یا نباشند و نیز تا او را
بقمارى شناسند و زندگرا ندانید اظهار قدرت و محبت
را و نیز تا او را بقادری عالمی شناسند بهرام چون این ^{شکسته}
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون وی ^{مسلمان}

شیخ نوره بزد و پهلوش شد ساعتی بود که با پهلوش آمد گفتند
 شیخ سبب این چو دگفت درین ساعت که بهرام انگشت
 شهادت بکشد و در سرم نداند که احمد بهرام هفتاد سال که بود
 ایمان آورد و نود و هفتاد سال در پیملانی که داشته اما عاقبت چه خوا
 آورد **نقلت** که احمد در همه عمر خود شبی نخفته بود گفتند
 آخر لحظه پیاسای گشت کسی که بهشتش از بالایی آرا بید و دوزخ
 و نیشیب او می تابید و او ندانده که از اهل کد است این جایگاه
 چگونه خواب گیرد و سخن است که کاجلی بد استی که گیت
 که مرادش می دارد و گیت که مرا غیبت میکند از مال من خرج
 کند و گیت از خدای تیرسد چنانکه بتواند و طاعتش بدارد
 چندانکه بتواند و کوشش دارد تا دنیا شمارا فریفته نکند تا جان
 که دشمنان بدلا میباشند نه شما نشوید رحمه الله علیه

ذکر حاتم اصم رحمه الله علیه آن زاهد زمانه آن عابد بکانه آن

معروض دنیا آن مقبل عقبا آن عالم کرم حاتم اصم رحمه الله علیه از
 بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمد که بود مرید شفیق

بلخی بود و احمد خضرویه را دیدم بود و در زهد و ریاضت و ورع
 و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و بعد از بلوغ یک نفس
 بی مراقبت و بی محاسبت از وی بیرون نیامد بود و یک قدم
 بی صدق و اخلاص نگرفته بود تا بخدی که جنید رحمه الله علیه گیت
 صدیق زمانه حاتم اصم را و در سخت گرفتن نفس و دقایق
 مگر نفس و معرفت و رعونات نفس کلماتی عجب است و تصفا
 معتبر و گیت و حکمت او نظیر نداشت چنانکه یک روز
 یاران را گفت اگر مردمان از شما برسند که شما از حاتم چه می آموزید
 بگوید گفتند که بگویم علم گفت اگر گویند حاتم علم ندارد بگوید گفتند
 بگویم حکمت گفت اگر گویند او را حکمت نیست چه بگوید گفتند
 شما بفرمایید که بگویم گفت بگوید که دو چیز یکی در خرسندی در آنچه
 در دست ماست دوم نومییدی از آنچه در دست مردمانست
نقلت که یک روز اصحاب را پرسید که عمریت تا من رنج
 شما می کشم باری بیچکس چنانکه می باید شنید است یکی گفت فلان کس
 چندین غرا کرد است گفت مردی عازمی پیشه مرا شایسته می

گفت فلان کس بس مال بذل کرده است گفت سخی بود مرا
شایسته می باید گفت ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت
آنکه جز از خدای نرسید و جز بخدای امید ندارد **نقلست**
که کرم وی تا بخدی بود که روزی زنی بود بنزد وی آمد و سله
پرسید مگر بادی از وی را باشد وزن چهل شد حاتم گفت آواز
بلند تر کن که مرا گوش کراست و نمی شنوم تا پسر زن را خجالتی
نباشد پسر زن آواز بلند کرد گفت بلند تر بگوی او از بلند
تر کرد تا وی آن سله جواب داد بعد از آن تا آن پسر زن
زن بود قرب با نچه پیل خویش را اگر ساخت تا کسی پسر زن
نگوید که نجاست چون پسر زن وفات کرد انگاه سخن را
آپسته جواب می داد که پیش از آن مر که بادی سخن گفتی گفتی
بلند تر گوی بدین سبب اصممش نام نهادند **نقلست** که
روزی در پنج مجلس میداشت می گفت آئی هر که امروز درین مجلس
کنه کار تراست و دیوان وی سیاه تراست و برکنه دلم
تراست تو او را سام زمردی بود که نباشی کردی و سار کور تا

بشکافتم بود رکفن برداشته چون از مجلس برخاست شب دیگر کور
بشکافت چون خواست تا کفن برگیرد آن مرده با وی
سخن آمد و گفت تو دیگر روز در مجلس حاتم اصم امر زیدند و دیگر
باز بکار خود مشغول شوی باش از خاک برآمد و بر حاتم رفت و قصه
باز گفت و تو به کرد **نقلست** که سعد بن محمد الرازی گوید
چندین سال حاتم را شاکردی کردم سرگزندیدم که وی در خشم شد
مگر وقتی بیزار آمد بود یکی را دید که شاکردی از آن بی گرفته
بود و بانگ میکرد که چندین کاپیت تا کالاه من گرفته و
خورده بهاء آن نمیدهی شیخ گفت ای جوانمرد موااسایی کن
مرد گفت موااسا ندانم **نقلست** که حاتم مر چید گفت سودنا
در خشم شد و رد از کتف بر گرفت و در زمین زد در میان
همه بر زار شد گفت هلا بر گیر حق خود و زیادت بر گیر که دست
خست شود مرد بر چیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت نیز
بهر بر تنواست کرد دست دراز کرد تا دیگر بردارد در سا
دستش خست شد **نقلست** که یکی حاتم را بدعوت خواند

مراعات نیست بجهان رفتن مرد الحاح کرد گفتم اگر لابد است
 اجابت کردن سه کار ترا با من باید کرد گفتم بکنم گفت آنگاه
 نشینم که من خواهم و آن کنی که من خواهم و آن خورم که من خواهم
 گفت نیک آید پس برفت و در صف النعال بنشیند گفت
 این نه جای نشست گفتم شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم
 چون سفره نهادند حاتم قرصی جوین از آستین پیرون کرد
 و خوردن گرفت گفت ای شیخ از طعام با چیزی بخور گفتم
 شرط کرده ام که آن خورم که خواهم چون فارغ شدند شیخ گفت
 آن سه پایه آیین را در آتش نه آتا سرخ شود مرد جهان کرد
 اکنون بدین راه گذر نه مرد جهان کرد حاتم برخاست و پای بر
 سه پایه نهاد گفتم قرصی جوین خوردم و بگذشتم و گفتم اگر شما
 می دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از مرجه کرده
 بران صراط نخواهند رسید جهان انکارید که این سه پایه ان صراط
 است بایی بر آنجا نهند و مرجه امروز درین دعوت خورده اند
 حساب بمن دهید گفتند ای حاتم ما طاقت این نداریم حاتم گفت

از خردن ماه خدای که آن مرد را زاده انصاف و انوار

پس فردا طاقت چون خواستید داشت که از مرجه کرده باید
 و خورده باشید در دنیا از همه باز برسند قال الله تعالی لنشیلن یومئذ
 عن النعیم ان دعوة همه ماتم شد **نقلست** که یک روز کسی را
 آمد و گفت مال بسیار دارم میخواهم که ازین مال تراویاران
 چیزی دهم می گیری گفت از آن ترسم که تو بگیری مرا باید گفت
 که ای روزی دهنده آسمان و روزی دهنده زمین ببرد
 که مردی حاتم را گفت از کجا پیخوری گفت مال مسلمانان بفیس
 پیخوری گفت از مال تو پیچ خورده ام گفت نه گفت کاسکی
 خورده بودی تا تو از مسلمانان بودی آن مرد گفت حجت بیکی
 حاتم گفت خدای تعالی روز قیامت از بند حجت خواهد گشت
 ای شیخ این همه سخن است گفت خدای تعالی سخن فرستاده است
 و ما در و بدر تو سخن جلال شده است که همه روزی شما از اسمان
 آید قوله تعالی و فی السما رزقکم و ما تو عدون گفت مگر از
 روزن خانه شما فرو می آید گفت اگر خواهد تا درست گفت تو
 بهشت باز رفت تا روزی تو بدمان آید گفت دو سال در کاسوا

بهشت باز خفته بودم و روزی بدان من درمی آمد گفت هیچ کس در
 که ناکشته در و دگت موی سرت که ناکشته است که می در و دگت
 و رموای رو که روزی بتو رسید گفت چون مرغ شدم بشنو و دگت تیر
 آب شو و روزی بطلب گفت مای در زیر آب روزی دید
 اگر بمن نیز برسد چه عجب آن مرد خاموش شد و توبه کرد و گفت
 مرا بندی ده حاتم گفت طمع از خلق میرا ایشان بکلی از تو ببرد و نه
 میان خویش با خدای نیکویی کن تا خدای تعالی اسکارا بتو نیکویی کند
 و بر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کند و تم
 او را مردی گفت از کجا میخوری گفت والله خرا این السموات
 و الارض **نقلت** که حاتم برسد مرا احمد جنبل را که روزی
 می خوری حاتم گفت میجویم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت
 یا در وقت احمد اندیشید که اگر گوید پیش از وقت گوید چرا روزگار
 ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید چه جویی چیزی که که شست
 و اگر گویم در وقت گوید تحصیل حاصل حاجت نیست یعنی مشغول شو
 بجیزی که حاضرست فرو ماند بزرگی گفت جواب چنین بایست داد

که جستن بر ما فرضیه نیست و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی
 که ازین مر سیه نیست و طلب کردن چیزی که وی ترا میجوید چه
 جواب حاتم اینست که علینا ان نعبدک كما امرنا و علیه ان نرزقنا كما
 وعدنا **نقلت** که حاتم کفاف گفت که حاتم گفت هر روز باید
 ایلیس مرا و سوپه کند که امروز چه خوری گویم مرک گوید چه پوشی گویم
 کفن گوید کجا باشی گویم در کور گوید ناخوش مردی مرا بگذارد و برود
نقلت که زن وی در صلاحیت جهان بود که روزی گفت
 بغرامی روم ترا چند نفقه نهم گفت چندانی که زندگانی خواهی نهاد
 گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی سم بدست تو
 نیست چون حاتم برفت پسر زنی بزنی وی گفت حاتم روزی تو
 چند نهاده است گفت حاتم روزی خواره روزی ده اینجا
 نرفته است **نقلت** که حاتم گفت چون بغرا بودم ترکی
 مرا بگرفت و بفکند تا بکشد دلم پیچ مشغول نشد و نرسیدم مشط بودم
 تا چه حکم خواهد کرد کار دمی جت ناگاه تری بروی آمد و از من
 پشیمانم تو مرا کشتی یا من ترا **نقلت** که کسی بسفری خواست

حاتم را گفتم مرا وصیتی کن گفتم اگر بایر خواهی ترا خدای بس و اگر
همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس
و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی ترا عبادت
بس و اگر وعظ خواهی ترا امر بس و اگر اینها که یاد کردیم ترا نیست
دو رخ ترا بس **نقلست** که حاتم روزی حامله لفاف را گفتم
چگونه گفتم بسلامت و عافیت گفتم بعد از که شستن صراط
سلامت یابی و عافیت آنست که در بهشت باشی کشفه تو
چه آرزو کنی گفتم عافیت کشفه بس همه روز در عافیت نه گفتم
عافیت من آن روز بود که در آن روز در خدای تعالی عاصی شدم
نقلست که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است
گفتم مرده را مال بچه کار آید **نقلست** که یکی حاتم را گفتم
ترا حاجتی هست گفتم هست گفتم خواه گفتم حاجتم آنست
که نه تو مرا بینی و نه من ترا **نقلست** که یکی از مشایخ حاتم را برسد
که نماز چگونه کنی گفتم چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم وضوء
باطن کنم گفتم چگونه گفتم ظاهر را بابت پاک کنم و باطن را

توبه انگاه مسجد روم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابریم در میان
دو ابروی خود بنهم و پشت را بر راست خود بدارم و دوزخ بر
جب خود و صراط زیر قدم دارم و ملک الموت را بس پشت خود
انکارم و دل را با خدای سپارم انگاه بکبیری بگویم با تعظیم و وقار
با حرمت و قرائتی با نیابت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع
و جلوسی با حلم و سلامتی بکر نماز من چنین بود **نقلست** که یک
روز جمعی از اهل علم بکشد گفتم اگر سه چیز در شماست شنید
و اگر نه دوزخ شمارا واجب است کشفه آن سه چیز چیست گفتم
خسرت دینه که از شما که شست و نتوانستید در طاعت زیادت
کردن و نتوانستید کنایان عذر خواستن و اگر امروز بعد از شب
مشغول شوی حق امروز کی گزاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و در
کار خویش کوشیدن بطاعت و خصمان خشود کردن سیم ترین و سیم آنکه
فردا بتوجه رسیدن نجات بود یا هلاک و گفتم خدای تعالی سه چیز در
په چیز نهاده است فراغت طاعت بس از امن نهاده است
و اخلاص در نو میدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب ^{آوردن}

طاعت نهاده است و گفت حذر کن از مرک که ترابه چیز بکشد
تکبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای ازین جهان نبرد تا او را
خواری چشاند از کمترین کسی از اهل وی و حریص بخیل را برون نبرد
او را ازین جهان جوشنه و کرسنه کلوش را بگیرد و که زند به جری
بخورد تا بخواری تمام نمیرد و خرامیدن را برون نبرد تا او را در بول
و حدت نکرد اند و گفت اگر وزن کنند کبر زاهدان و علما و ترا
روزگار با بسی زیادت آید از کبر امار و ملوک و گفت بخانه و باغ
آراسته غره مشو که بیج جای بهتر از بهشت بنود و ادم دید آنچه
دید دیگر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید
آنچه دید دیگر به بسیاری کرامه و عبادت غره نشوی که بلغام با
کرامت و نام بزرگ خدای که او را داده بود دید آنچه دید قوله
تعالی فمثلکم کل الکلب و بکر بیدن پارسایان و عالمان غره
مشو که بیج کس بزرگ تر از مصطفی صلی الله علیه و سلم بنود
ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی آن می دیدند و حدت
می کردند و بیج سود نداشت و گفت هر که درین مذمب آید

او را پیه مرک بیاید شد موت الایض و آن کرسکی است موت
و موت الایسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن دفع دشتن
است و گفت هر که بمقدار یک سبغ از قرآن از حکایات پارتیان
در شبان روزی بر خود عرضه کند دین خویش بسلامت نگاه بنویسد
داشت و گفت دل پنج نوع است دلی است مرده و دلی
پیمار و دلی است غافل و دلی است معقبه و دلی است صحیح
دل مرده دل کافر است و دل پیمار دل گناه کار است و دل غافل
دل بر خوردار است دل معقبه دل جهود بدکار است قالوا
قلوبنا غلف دل صحیح دل شیار است در کار و با طاعت بسیار
و با خوف از ملک ذوالجلال است و گفت در سه وقت تعهد
نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است یاد دار که خدای
تعالی میداند یاد دار که سخن تو خدای می شنود و چون خاموش باشی
یاد دار که چگونه خاموشی گفت شهوت سه قسمت است شهوت
در خوردن و شهوتیت در کفشتن و شهوتیت در نگرستن خورد
اعتماد بر خدای نگاه دار و در کفشتن راستی نگاه دار و در نگرستن

عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی
در عمل صالح بی ریا و در گفتن سینه طمع و در دادن بی منت و در
نگاه داشتن بی نجل و گفت منافق است که آنچه از دنیا بگذرد
گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند به عصیت کند و
آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد
یعنی سخت بود بروی نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود
خالصا لوجه الله و گفت جهاد سپه است جهادی در سر با شیطان
تا وقتی که شکسته شود و جهاد دیت در علانیه در ادای فریضه تا
وقتی که گزارده شود و جهاد کم فرموده اند نماز فرض بجاعت استکار
و زکوٰه استکار و جهاد دیت با اعداء دین در عز و اسلام تا شکسته
نایکشد و گفت مردم از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش و گفت
اول زهد اعتماد است بر خدای و میان آن صبر است و آخر آن
صل است و گفت سرچیزی رازینتی است و زینیه عبادت خوف
و علامت خوف کوتاهی اهل است قوله تعالی ملک الدار الاخره
بجملها للذین لا یریدون علوانی الارض و الا فیاد او العاقبه للمتقین

اخلا

و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باشی به هر چه خدا
کند و اگر خواهی که در آسمانها شناسند بر تو باد بصدق و عدل و
شتاب زدی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش همان بها
و تجمیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن اوام تو به کردن
نفلست که اگر حاتم را خبری فرستادندی قبول نکردی گشتد خرا
گفت اندر یزد برفتن دل خویش دیدم و در نایز برفتن عرش
بردل خویش اختیار کردم **فقلت** که چون حاتم بغداد آمد
را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کردند
حاتم از در در آمد خلیفه گفت باز اید گفت من زاهد یم که دنیا
بر فوکان من است زاهد تو بی حاتم گفت باز اید گفت زاهد
میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندگی قناعت کرده زاهد تو با
من من که بدینا و عقبی پیر فرو نمی آرم رحمه الله علیه **و ک**
سهل بن عبد الله التمری رحمه الله علیه ان سیاح پیدا طریقت ان خواص
در بایء حقیقت آن شرف کابران مشرف خاطر آن مهدی راه دور
سهل بن عبد الله التمری رحمه الله علیه از محشمان اهل تصوف بود

واز کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود
سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و بر این او بسیارست و در
جوع و سهرشانی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر
وقت بود و در ریاضت و کرامت بی نظیر بود و در معاملات
و اشارات بی بدل و در خفایق و دقایق بی همتا و علماء طاهرین گویند
که میان شریعت و حقیقت اوج جمع کرده است و این عجب که این
سرد و خود یکی است که حقیقت روح شریعت است و شریعت
مغز آن و پیرا و ذوالنون مصری بود و در آن سال حج رفته بود و او را
در یافت و بیچ شیخ را از طفلی این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه
او را **نقلت** که گفته است یاد دارم که حق تعالی فرمود که ای
برکتم و من کفتم بلی در شکم مادر خویش و گفت چهار ساله بودم که قیام
شب بود و اندر نماز عالم محمد بن سوار میکردی که او قیام شب
کنتی یا سهل محاسب که دلم را مشغول میداری من نهان و اسکارا
نظاره می میکردم تا جان شدم که خال خود را کفتم مرا حالتی می باشد
صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش کنت

ای کو ذک نهان دار آن حالت و با کس مگوی بس کنت بدل باید
کن حق را و انگاه که در جامه خواب ازین پهلوی بدان پهلوی میروی
و زبانت بجنبه مگوی الله معنی الله ناظری الله شاهیدی کنت این را
میگفتم او خبر دادم کنت شرب سفت باز مگوی بس کفتم و او را
خبر دادم کنت شرب با بنجم باز مگوی کفتم بس از آن حلاوتی در دهان
من بید آمد چون یک سال برآمد خالم کنت انگاه دار آنچه ترا آموختم
و دایم بدان باش تا در کور شوی که در دنیا و در آخرت ترا ثمره آن
خواهد بود پس کنت سالها بگذشت همان میگفتم تا حلاوت آن
در سر من بید آمد بس خالم کنت یا سهل سر که خدای بادی بود و پیرا
می بیند چگونه معصیت کرد خدا پیرا بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم انگاه مرا بد پرستان داد کفتم من می ترسم که سمیت
پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی پیش نزد یک وی بنشینم و
چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بد پرستان می شدم
و قرآن می آموختم هفت ساله بودم که روزه داشتمی سوخته بود
من نهان جوین بودی بد و از ده سالگی مرا مسیده افتاد که کس حل

نمی توانست کرد و در خواستم تا مرا بصره فرستادند تا آن سبیل
 برسم بیا بدم و از علما و بصره پرسیدم و بیچکس ما جواب ندادند
 آمدن نزد یک مردی که ویرا جیب بن حمزه کفشدی و پیرا رسیدم
 جواب داد نزد یک وی یک جندی بیو دم و مرا از وی بسی فواید
 بود پس نشتر آمدم و قوت خود با آن آوردم که مرا یک درم
 جو خریدندی و آس کردندی و نان کخشدی هر وقت بسجی
 و قیه روزه کشادی می نان خورش و نی نمک و آن یک
 درم مرا یک سال بسند بودی پس عزم کردم که هر سه شبانه روز
 روزه کشایم پس به پنج روز رسانیدم پس به هفت روز بدم
 پس به بیست روز رسانیدم **نقلست** که به مقدار روزی
 بود کاه بودی که بچل شبانه روز یک مغربا دام خورد می و
 جبین پازمودم در سیری و در کرسکی در ابتدا ضعف من از کرسکی
 بود و قوت از سیری چون روزگار برآمد قوت من از کرسکی
 بود و ضعف من از سیری انگاه که خدایا سهل را دیدم از مردود
 روز تا سیری در کرسکی و کرسکی در سیری از تو پند و پیشتر روز

شعبان داشته است که پیشتر اخبار در شعبان آمده است و چون
 رمضان در آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی
 روزی گفت توبه فریضه است به نفسی خواه خاص خواه عام خواه
 مطیع باش خواه عاصی مردی بود در تشر که نسبت به علم و زهد کرد
 بروی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت عاصی را توبه
 باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عالم
 بد کرد ایند و احوالش را بجا لغت منسوب کردند و تکفیر کردند
 بنزدیک علما و بزرگان و سران نداشت که با ایشان مناظره کند
 که تفرقه می دادندش سوز دین و هوش بگرفت و مرجه داشت
 از صنایع و عمار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها و
 و خلق را کرد و آن کاغذها را بر سر ایشان فشانده پس که آن کاغذ
 بارها برداشت مرجه در آن کاغذ نوشته بود با ایشان می دادند
 را که دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز کرد بانفس گفت
 ای نفس مغفلس شستم از من هیچ نخواه که نیای نفس با وی شرط کرد که خواه
 چون به کوفه رسید نفسش گفت تا اینجا چیزی از تو نخواستم اکنون

پانچ نان و ماسی میخوام این مقدار مرا بدید که تا نخورم و ترا پیش
 نرسانم بکوفه در آمدم حراشی دیدم که اشتری بسته بود و گفتم این
 اشتر را بر روز چند میدی گری را گفتم دو و درم شیخ گفت
 اشتر بکشی و مرا در بند و مرا تا نماز شام یک درم بده اشتر
 بکشد و شیخ را در حرات بست شبانگاه یک درم بدو
 داد نان و ماسی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که
 ازین آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار
 ستوران کنی تا به آرزو رسیدی بکعبه رفت و آنجا بایستاد ^{مستجاب}
 یا قبه بود **نفلت** که سرگزشت بدیوار باز نهادی و پای دراز
 نکردی و هیچ سوال اجواب ندادی و بر مینر نیامدی چهار ماهه ^{گشت}
 پای راست بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا
 چه رسید است گفت هیچ نرسیده است بعد از آن درویش
 بمصر رفت نزد یک ذوالنون او را دید انگشت پای بسته
 گفت چه افتاده است گفت در دخواستنه است کت از
 کی باز گفتم چهار ماه است کت حساب کردم دانستم که شیخ

در وقت انجا
 رفت و ذوالنون را

موافقت ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است و آنچه
 باز گفتم کت او کسی است که از درد ما خبر دارد و موافقت میکند
نفلت که روزی سهل در تشرابی کرد و کرد و پشت بدیوار
 کرد و گفت سلونی عما به اذ لکم گفتند پیش ازین اینها نکردی
 تا استاد زنده بود و شاگرد را باده باید بود تا ریخ را بنوشته
 بمان وقت ذوالنون کند نشسته بود **نفلت** که عمر و کت
 بیمار شد چنانکه همه اطباء در معالجت او عاجز شدند گفتند این کار
 کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوه است او را
 طلب کردند و حکم و فرمان او را امر اجابت کردند چون در پیش وی
 بنشست کت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان
 مظلومان باشند همه را کرد و توبه کرد سهل گفت خداوند احسان
 ذل معصیت او بوی نمودی عن طاعت من بد و نمای چنانکه باطنش
 را لباس عافیت در پوش چون این مناجات کرد عمر و کت در حال
 بنشست و صحت یافت مال بسیار بروی عرضه کرد هیچ قبول
 نکرد و از انجا پیرون آمد و بیدی از آن وی گفت اگر چیزی قبول

کردی تا در وجه او ای که کرده بودیم بگذارد مانی به بودی و میدر اکت
 تر از رمی باید بنگران مرید گفت همه داشت و صبح او دیدم حله ز رسته
 و لعل شده گفت کسی را که این چنین حال باشد از مخلوق چیزی
 بگیرد **نفلت** که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی بدید آمد
 بیست و پنج روز در آن وجد بماندی طعام نخوردی اگر زیستان
 بودی جندان عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت
 علما از وی سوال کردند گفتی جواب من صبر است که شمار من
 و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد **نفلت** که بر آ
 برفتی که قدمش تر نشدی یکی گفت میگویند که تو بر سر آب میروی
 گفت از مودن این مسجد بر من که او مردی راست کوی است
 رسیدم مودن گفت من آن ندیدم لیکن درین روز ما در حوضی
 آمد تا غسل کند در حوض افتاد که اگر من نبودم در اینجا بر دی شیخ
 ابو علی و فاق چون این شنید گفت او را کرامات بسیار است
 لیکن خواست تا کرامات خود را بنوشاند **نفلت** که یک روز
 در مسجد نشسته بود که بوتری بنهاد از کرامات و رنج سهل گفت شاه کرمانی

بمد چون نگاه کردند چنان بود **نفلت** که یکی از بزرگان
 گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دیدم
 در آن خانه من بر رسیدم گفت درای کتف می ترسم گفت بختیقت
 ایمان نرسید که از حزی جوحده ای بر رسید مرا گفت در نماز آدینه
 جکوبی کتف میان ما و مسجد یک شبان روز راه است دست
 من بگیرت بس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم
 و پیرون آمدم من در آن مردمان می نگرستم گفت اهل لا اله الا الله
 بسیارند و مخلصان اند کی **نفلت** که شیران و سباعان
 بسیار نزدیک وی آمدند و مرا ایشانرا اغذادادی و مراعات
 کردی و امروز در رسته خانه سهل بیت السباع کویند و از بس که قیام
 کرده و در ریاضت در د کشیده بود بر جای بماند و حرفت بول
 آورد چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پوسته چیزی با
 داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز
 درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی نماز کردی و انگاه
 باز حال خود بماندی و چون بر منبر برآمدی هم حرفتش بر رفتی و منقطع
 شدی

و هم درو پای زامل شدی و چون فرو آمدی باز علتش بدید آمدی باز
 شریعت یک ذره بروی فوت نشدی **نقلت** که مریدی را
 جهم کن نامه روزگویی الله الله آن مرد همچنین میکرد تا بدان جوی که
 گفت اکنون شبها بدان پیوند کن چنان کرد تا جان شد که اگر خوا
 بجای خواب دیدی همان الله گفتی در خواب تا او را کشد ازین باز
 کرد و پیاد داشت مشغول شو تا جان شد که همه روز کارش مشغول
 آن شد و وقتی در خانه بود و جونی از بالا پشاد و بر سر وی آمد و سرش
 بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله بد
 آمد **نقلت** که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان
 مردمان سهل روی با صاحب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسید
 یا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که هر خالق
 نه بیند و یا نفس وی از چشم خلق بیفتد چنانکه هر صفت که خلق او را
 بیند بکند ارد یعنی همه حق بیند **نقلت** که در پیش مریدی حکایت
 کرد که در بصره مان بزیست و درجه ولایت دارد آن مرید بفرقا
 و به بصره رفت آن مان بزرادید خبطه در محاسن خود کرده

چنانکه عادت مان بزان باشد چون چشم آن مرد بروی اشد و خطا
 کند شد که اگر او را درجه ولایت بودی اگر انش احراز نکردی پس
 سلام گفت و سوالی کرد تا تو گفت چون در ابتدا بحکم حقارت درین
 کمالاتی ترا در سخن من فایده نبود **نقلت** که شیخ گفت وقتی
 در بادیه میرفتم مجر و پیر زنی را دیدم که می آمد عصا به بر سر پسته و عصا
 در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست یجب
 بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از راه بازمانی پیر زن دست
 تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مثنی زر بگرفت
 و گفت تو از چپ می گیری و من از چپ می گیرم این میگفت و مانند
 شد من در آن چیرت میرفتم تا بوفات رسیدم چون بطواف کا شدم
 کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیر زن را دیدم
 گفت یا سهل مگر که قدم بر کیر و تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف
 باید کرد اما مگر که قدم از خودی خود بر کیر و تا جمال حق بیند کعبه را کردی
 طواف باید کرد و گفت مردی از ابدال بمن رسید و با وی صحبت
 کردم و او میبایل می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم تا وقتی که

نماز بامداد بگزاردی و بزیر آب فرو شدی چون اخی ابریمیم بکنت غار
بگفتی او از زیر آب برآمدی و یک موی تر نشده بودی و نماز پیشین
بگزاردی پس بزیر آب در شدی و از آن آب جر دقت نماز پرورد
نیامدی مدتی بامن بودیم بدین صفت که البته هیچ نخورد و بایستگشت
تا وقتی که برفت و گفت کشتی را قیامت خواب دیدم که میان برف
ایستاده بودم ناگاه مرغی سفید دیدم که در موقف از سر جایی بگریخت
و بهشت می برد گفتم آیا چه مرغی است که حق تعالی بندهکان خود را مست
نهاده است ناگاه کاغذی از سو اید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود
که این مرغی است که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود حال
در قیامت چنین بود و گفت خواب دیدم که مرا بهشت بردند
تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس رسیدم که خوف ناک تر چیزی در دنیا
که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفت خوف حائمت و کنت حق تعالی
خواست که روح در آدم مد روح را بنام محمد در وی دمید و گفت او
ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برکت نیست که نام محمد بروی ننوشته اند
و درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام محمد کشته آمد و ابتداء جمله

شیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء و خواهد بود لا جرم نام او خاتم انبیا
است و گفتم ابلیس را خواب دیدم گفتم بر توجیه سخن گفت اشارت
دلمه بندهکان بخداوند جهان و گفتم ابلیس را دیدم که در میان برف
بود بهتمش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توجیه سخن
گویم گفتم ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان
وقت حاضر بودند می همه انگشت بهندان گرفتند و گفتم
من کسی را دیدم که در شبی عظیم کرسنه بود لقمه پیش روی آوردند مگر
شبهت الوده بود ترک گرفت و نخورد و آن شب از کرسکی
طاقت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت
بود آن یک شب کرسکی و آن طعام شبهت ترک کردن را با آن
سه سال عبادت برابر کردند و این زیادت بود و گفت اگر
شکم من بر خمر شود دوست دارم که از طعام حلال کفشد چرا گفت از آن
چون شکم من بر خمر شود عقل بیارم و آتش شهوت بمیرد و خلق
دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال بر شود و فضا
ارز و کند و شهوت قوی گردد و نفس پیر بارز و نماز خود برارد

و گفت خلوت درست نیاید مگر کمال خوردن و حلال دست
نیاید مگر حق خدای دادن و گفت در شبها روزی سر که یک بار
خورد آن خورد صد تقاضا و گفت درست نبود عبادت
بیچ کسرا و خالص نبود عملی که میکند تمام در سینه نبود و گفت باید که
مرد از چهار چیز بگریزد تا عبادت از او درست آید که سنگی در دست
و خواری و قناعت و گفت سر که که سنگی کشد سر که شیطان کرد
وی نکرد و بفهمان خدای تعالی چون سیر بخورد طلب که سنگی
کیند از آنک شمامتلا کرد اینم است بهر خوردن و اگر چنین
از حد در گذرد و طاعی شوید و گفت همه افتها سیر خوردن است
و گفت سر که حرام خورد و مفت اندام وی در معصیت افتد اگر
خواهد و اگر نه ما جار معصیت کند و سر که حلال خورد و مفت اندام
وی در طاعت بود و توفیق خیر بروی پیوسته بود و گفت حلال
صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند **و گفت**
که شاکردی را اگر سنگی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت یا استاد
ما القوت قال الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند

که روسی اند با خود بچنگ برای خدای تعالی و که روسی اند با خلق بچنگ
برای خدای تعالی و که روسی اند با حق بچنگ برای خود که جو افضاء
نوب رضاء مانیت جو اشیئت تو بمشاورت مانیت و گفت
سر که خواهد که تقوی وی درست آید که از همه گناهان دست بردار
و گفت سر عمل که کیند و نه بافتد ای مقتدای کیند جمله عذاب نفس
خود داند و گفت بنم را تقید درست نیاید تا نگاه که در عدم
بر خویش اثر دوستی و در قناعت وجود و گفت بیرون رفتن
علماء عباد و زما د از دنیا و دلهاء ایشان هنوز در علایق بود و
نشود مگر دلهاء صدیقان و شهیدان و گفت ایمان مرد کامل نشود
تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع او با خلاص نبود و اخلاص او
بمشایده و اخلاص بر اگر کردن بود از سرجه دون خدا است و گفت
بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قوم اند که خلاص
ایشان بر مرکب برسد و گفت جو مخلص واقف ریا نبود و گفت
قوم که بدین مقام ایشان را به بلامرکب دادند اگر بچند جدا شدند
و اگر بیارامند پیوسته شدند و گفت سر که خدای را نه برستند با خیار

خلقش باید برستند با ضبط ار و کفت حراست بردگی که در حیرت
بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد و کفت
سران وجدی که کتاب کوآه وی بنود باطل بود و کفت فاضل ترین
اعمال آن بود که بند پاک کرد از باکی خویش و کفت سر که نقل کند
از نفس بنفسی که که از ذکر خالق خود ضایع کرد و کفت سمیت است
که زیادت طلبند چون تمام شود بمقصود برسند ما منقطع کرد و او را
کرامت بدیداید و اگر بلا بنودی بحق راه بنودی و کفت سر که
جمل روز با خلاص بود در دنیا از زاهدان کرد و او را کرامت
بدیداید و اگر بدیدید خلیل از وی افتاده باشد در زهد کشف جگر
بدیداید او را کرامت کفت بکیر و آنچه خواهد خائک خواهد
و کفت سر دل که بعلم سخت کرد از همه دلهما سخت تر کرد و علمت
آن دل که با علم سخت کرد آن بود که دل وی بند پیر و چیلته بسته
شود و بند پیر خویش بخداوند تسلیم نتوان کرد و سر کرا حق تعالی او را
بند پیر او باز کند ارد هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدو رج
اندازد و کفت علمایه قوم اند عالمی است بعلم ظاهر خویش باطل ظاهر

میکوید و عالمی است بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میکوید و عا
که علم او میان او و میان خدا است انرا با هیچ کس نتوان
کفت افتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از ابله که خدا
برگزید بر تن و مال و جان و دنیا و آخرت و کفت بیعصیت
عظیم تر از جهل نیست و کفت بدین مجرب با جسم حقارت
منکرید که ایشان خلیفان انبیا اند کسی کفت علم شما چگونه است
میگفت این علم ما بتصرف نیاید ولیکن این علم را بتکلف
رمانند و آن کرد چون این حدیث بتابد خود این سمار از توستاند
و کفت اصول دانش چیست تمسک بکتاب خدای افتد
به سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و خوردن حلال و باز
داشتن دست از رنجاندن خلق و اگر چه برابر بخانند و دور
از مناسی و تعجیل کردن بکنزارد حقوق و کفت اصول مذنب چیست
افتد ابر رسول در اخلاق و اقوال و احوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص
در جمله احوال و اعمال و کفت اول چیزی که مبتدی لازم آید توبه است
و ان ندامت است و شهوات از دل برگردان و از حرکات

مذمومه محرکات مجوده نقل کردن و دست نداده راتوبه تاخا
ملازم خود نکرد اند و خاموشی لازم او نکرد و تا خلوت نگیرد و خلوة ملازم
وی بنود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست نداده تا حق خدای بخذارد
و حق خدای حاصل نکرد و مگر حفظ جوارح و ازین همه که بر شمرده ام هیچ
میسر نشود تا یاری از خدای تعالی نخواهد بدین جمله و گفت اول مقام عبودیت
بر خاستن از اختیار است و پیرار شدن از حول و قوت خویش و گفت
بزرگترین مقامات است که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند و گفت
او میانه را در جبهه هلاک گرداند طلب عز و خوف در ویشی و گفت
مرد دل که خاشع تر بود دیو گردد و وی نکرد و گفت پنج چیز از کوفت نفس
در ویشی که وی تو آنکری نماید و کرسنه که سیری نماید و ایمین
که شادی نماید و مردی که وی را با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و
مردی که شب نماز کند و بروز روزی دارد و قوت نماید از خود و گفت
میان خدای و بند پنج حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست
و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت
مهر که مدعی بود خایف بنود و مهر که خایف بنود امین بنود و مهر که

امین بنود او را بر خراین پادشاه اطلاع بنود و گفت بوی صدق بنیا
مهر که مدعی نیست کند و حق تعالی سنت از وی پیرد و مهر که در روی
بخندد و حق تعالی نور ایمان از وی پیرد و گفت مهر حلال که از اهل
معاصی خواهند که بگیرند ان برایشان حرام شد و گفت مثل سنت
در دنیا چون بهشت است در عقبی که مهر که در بهشت شد امین شد
از خوف و بلا همچنین نیز مهر که بر جاده سنت در عمل شد امین شد از به
و سوا و گفت مهر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده باشد و مهر که
در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده باشد و درست نیاید کسب
اهل توکل را مگر بر جاده سنت و مهر که نه اهل توکل است در سنت
کسب او مگر به بیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ
باشد و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی جان کن از ان قوم میاش
که صبر با تو ننشیند و گفت اصل جمله افتخار اندکی صبر است بر چیز ناوفا
شکر جارفان است که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد
یا شکر تواند رسید و گفت خدای را در هر روزی و در هر ساعتی در
هر شبی عطا هست و بزرگترین عطا است که ذکر خویش ترا الهام

کند و گفت هیچ معصیت بلا ترا از فراموشی حق نیست و گفت هر که
بخوابد چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم مرکز بدو را
نیاید در آن نفس و گفت حق تعالی هیچ مکان نیافرید از عرش
تا ثری از دل مومن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطایی نداده و خلق را
از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها به عزیز ترین مکانها بنهد و او
در عالم مکانی بودی عزیز تر از دل مومن موفت خود اینجا نداده و گفت
عارف آنست که مرکز طعم وی نکرد و در مردم خوش بوی تر بود و
یاری ده نیست جز خدای و هیچ دلیل نیست جز رسول صلعم و هیچ جز
نیست جز تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز کردن و گفت
هیچ روز نکند زدی که نه حق تعالی نداده که بند من انصاف نمیدانی
یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر
و من بلا از تو دور میکنم و تو بر گناه معتکف می باشی ای فرزند آدم فردا
قیامت آیی چه عذر خواهی گفت و گفت خدای تعالی خلق را با خود
گفت که با من راست گوئید و اگر راست نگوئید نمی نگرید و اگر این
نکنید حاجت خواهید و گفت دل مرکز زنده نشود تا نفسی نمیرد و گفت

هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد چنان
گفته اند پادشاه تن خود پادشاه مرتبی است خصم تو با تو بر نیاید جو
تو با خود بر آمدی و هر که را نفس بروی مالک شد دلیل شد و اول
جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و گفت خدای ابراهیم
عبادت نکند فاصله از مخالفت نفس و میگوید او گفت هر که نفس
خود را بشناسد خدای را بشناسد برای نفس خویش و گفت هر که
خدای را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی و گفت
غایت معرفت حیرت و دهشت است و گفت اول مقام
معرفت آنست که بند را یقینی دهد در سیروی و جمله جوارح و
بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطر با بدان ضعف یقینی بود و گفت
اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند که همه را ایشان شناسند
و گفت صمدی آن بود که خدای تعالی فرشته بروی کار در وقت
نماز تا اگر بنده خفته باشد او را بیدار کند و گفت از توبه قرا بید
پیش بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازم
خلق را اعتقاد بدان بدل اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل

وگفت که اول توبه اجابت است پس انابت است پس استغفار
است اجابت بفعل بود و انابت بدل بود و توبه بزبان و نیت
و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کدز
و بر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود
و چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردن است و از خلق
کمر بستن و با خدای آرام گرفتن و گفت توکل حال بیغمه است و سر که
بر توکل باشد و حال بیغمه آن دارد که سست فرد مگذار و گفت
اول مقامی در توکل است که پیش قدرت جهان باشی که مرده پیش
مرده شوی تا خاکت خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت
نبود و او را هیچ حرکت نبود و گفت توکل درست نیاید الا بد
روح و بدل روح درست نیاید الا ترک تدبیر و گفت نشان
توکل شبه جبر است یکی آنکه بپوال نکند و چون بدید آید بند نبرد
و چون بدیرفت بگذارد و گفت اهل توکل سه چیز را بد حقیقت
یقینی و مکاشفت غیبی و مشاهدۀ قرب حق تعالی و گفت توکل آنست
که خدا پر استمندی یعنی آنچه گفته است بنور ساند و گفت توکل آن

بود که اگر چیزی بود و اگر نبود در سر و حال ساکن بود و گفت توکل در
را بود که با خدای زندگانی کنی و گفته و گفت جمله احوال را دوست
و تقیای مگر توکل را که همه رویت علی تقا معنی آنست که زهد و تقوی
از اجتناب دنیا بود و مجاهد و مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت
در دید و دانش شنا بود و خوف و رجا از لطف کبریا بود و تقوی
و تسلیم در رنج و عذاب بود رضا بقضا و شکر بنعمان بود و صبر بر بلا و توکل بر خدا
بود و لاجرم توکل همه روی نیست تقا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچین بود
که توکل بر خدای گویم دوستی بر خدای نبود با خدای بود و گفت
سر که خدا پر ادوست دارد عیش او دارد و گفت جیاهند تر است
از خوف که جیاهای صکیان را بود و خوف علما را بود و گفت عبودیت
رضا و دوستی بفعل خدای و گفت مراقبت آنست که از فوت
و بیا و از فوت آخرت ترسی گفت خوف نراست و رجا ماده
فرزند مرد و ایمان است و گفت سر دل که در و کبر بود خوف و رجا
در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بود نیست از نوا می و رجا ^{شناختن}
با داء او امر و علم رجا درست نیاید الا طایفه را و گفت بلند ترین

مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر ابر
چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد گفت در سر تو پیرون از
خوف طبیعت هیچ خوف است گفت بلی گفت تو خدا را
شناخته و از طبیعت وی ترسیده گفت صبر انتظار فرج است
از خدای تعالی و گفت و کاشف است که گفته اند لو کشف العطا
ما از دوت یقینا و گفت بنیابت سنت است و گفت
در پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن که نه خواهد شد و یکی مطعم که آخر
آن را بل می باید شد و یکی زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد
بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا
و دنیا نفس است و هر که نفس خود را دوست گرفت دشمن خدا را
گرفته است و گفت سفر کردن از خود خدای صعب است
و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافراست یا منافق
یا دهر است گفت نفس را شریک بسیار است یکی از آن شرکاء است
که بر فرعون استگار را کرد و جز بر فرعون استگار نیکند و آن دعوی خدا
است و گفت این با کسی که نزدیک او است هر چه نراند

و گفت حق تعالی قوت نداد ابرار را بنحیرات و قوت داد بقیین
و گفت روغن بکار داری تا عقلتان زیاده شود که سرگز خدای تعالی
پیچ دنی ناقص عقل در نیافته است و گفت تجلی بر سه حالت
تجلی ذات و آن که شهود است و تجلی صفات و آن موضع نور است
و تجلی حکم ذات و آن لغت است و ما فیها و گفت چون بر
از وی که انس چیست گفت انس آنست که اندامها انس گیرد
بعقل و عقل انس گیرد به علم و عالم انس گیرد به بند و بنده انس
گیرد و خدای بر سیدند از ابتدای احوال و نهایت آن گفت در
اولین پد است و زهد اول توکل است و توکل اول درجه عمار
و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات است و
ترک شهوات اول رضا است و رضا اول موافقت است بر سیدند
که چه خیر سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را خلاص
نیست بر سیدند از اخلاص گفت اخلاص اجابت است
اجابت نیست اخلاص نیست گفت اخلاص آنست که جب
دین را از خدای گرفته هیچ کس دیگر ندی جز خداوند گفت ما را صف

صاوتان کن گفت شما سر صاوتان پارید نامن خبر دهم شمار از
وصف صاوتان گفتند شاید چیست گفت عجمو دیت گفتند
عاصیان را انس بود گفت نه و نه که اندیشه محصیت کند گفتند
بچه چیز بدان ثواب رسند که نماز شب کنند گفت بدان که برو
خیانت کنند گفت مردی میگوید من همچون درم حرکت نکند نام او
نمیدهند گفت این سخن نگوید بگردون یا صدیقی یا زنی گفتند
شبانه روزی یک بار طعام خوردن جگویی گفت خورد صدیقان
بود گفتند و بار گفت خورد مومنان گفت سه بار گفت بگو یا
بگفتند تا چون پستور میخورد برسدند از خوی نیکو گفت کمترین حاجت
بارگشتی و مکافات بدی ناکردن بود و او را امرزش خواستن و بر وی
بخشودن بود و گفت روی آوردن بنندگان بخدای زید است
برسید که بچه چیز اثر لطف خود به بند آورد گفت چون در کسکی
و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله برسدند از کسی که روز بسیار دارد
و بیخ میخورد آن آتش کرسکی وی کجای می شود گفت آن نار درخت
نور بنشانند و گفت کرسکی را چه منزل است یکی جوع طبع و این موضع

عقل است و درم جوع مودت و آن موضع فیما و است و سیم جو
شهو است و آن موضع اسراف است برسیدند که توبه چیست
گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش
کنی سهل گفت که چنین نیست که توبه دانسته که در جفا در وقت و با
جفا بود و گفت مرا وصیتی کن گفت رسکاری تو در چهار چیز است
نا خوردن و نهایی و نا خفتن و خاموشی گفت خواهیم که با تو صحبت
دارم گفت چون از مایکی میبرد با که صحبت داری اکنون خود صحبت
با و دار و گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار گفت
میگویند که شیر زیارت تومی آید گفت آری سک بر سک آید
در ویش کنی بر آساید گفت آنکه که خود را جزان وقت نه بیند که
در روی بود گفت از جمله خلائق با که ام قوم صحبت دارم گفت با غایب
از جهت آنک ایسان بیخ چیز بسیار نشنند و سر فعلی که روز آنرا
نزدیک ایسان تا و بلی بود لا جرم ترا در کل احوال معذ و دارند و السلام
مناجات سهل بن عبد الله رحمه الله مرا یاد کردی و من گفتم نه
و چون من ترا یاد کنم چون من گفتم مرا این شادی بسنند و از من گفتم

ترنه و سهل بن عبد الله واعطی حقیقی بود و خلقی بسیار سبب او بر
راست باز آمدند و آن روز که وفات وی نزدیک رسید چهار صد
مرد میرید داشت آن مردان مرد بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که
و بر منبر تو که سخن گوید کبری بود که او را شاد دل کرد گفتندی شیخ حاتم
باز کرد و گفت بر جای من شاد دل شیند خلق گفتند مگر این
عقل تفاوت کرده است و نمیداند که چه میگوید کسی که چهار صد مرد
عالم دین دارش کردند و دارد کبری بر جای خود نصب کند شیخ گفت
در باقی کتب بر وی و آن شاد دل را بر من آورید بیاورند چون
نظر شیخ بر شاد دل افتاد گفت چون سیم روز از وفات من بگذرد
بعد از نماز بر منبر رو و بر جای من نشین و خلق را سخن بوی و عطا
کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سیم بعد از نماز دیگر مردم
جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد خلق نظاره می کردند تا خود
این چیست کبری و کلاه کبری بر سر نهاده و زناری بر میان بسته
گفت منتر شام ایشمار سوال کرده است و مرا گفت یا شاد دل
گاه آن نیامد که زنار کبری پیری گفت اکنون بریدم کار در نهاده

وزنار پیرید و گفت گاه آن نیامد که کلاه کبری از سر نهی اینک بهادم
و کلاه کبری از نهاده و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد
رسول الله پس گفت شیخ گفته است اینک شاد دل را رخ ظاهر پیر
اگر خوانمید گفت که در خود پذیرفتن شرطت که شما که جوان مدید
زنار باطن پیرید چون این بگفت قیامتی از آن قوم برخاست
و حالتی عجب ظاهر شد **نقلست** که آن روز که جنازه شیخ بر آ
خلق بسیار زحمت می داشتند جهودی بود مفقود ساله چون بانگ
و غلبه شنود بیرون آمد تا چست چون جنازه بر سید او از بر
آورد که اینج من می بینم شما می بیند فرشتگان از آسمان فرو می آیند
و خوشی بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت بگفت و مسلمان
شد ابو طلحه بن مالک گفت که آن روز که سهل از مادر در وجود آمد
روزه دار بود آن روز که برفت هم روزه دار بود و حق رسید روزه
ناگشاده چون از مادر بوجود آمد ماه رمضان بود چند انگ شیر بروی
عرضه کردند قبول نکرد تا آنگاه که نماز شام شد قبول کرد و روزه رفتن
هم چنین بخورد تا بمرد **نقلست** که روزی سهل شسته بود بیا مار

مردی اینجا بگذشت سهل گشت این مرد سری دارد چون بگریستند آن
رفته بود چون سهل وفات کرد دیدی بر سر کوروی شسته بود آن مرد
بگذشت مرید گشت ای خواجه این پیر که درین خاک است گفته است
که تو سری داری حق آنک خدای تعالی ترا این سرداد است که چربی
بمانای آن مرد بکوب و سهل اشارت کرد که ای سهل بکوی سهل در کور
با و از بلند گشت لا اله الا الله محمد رسول الله گشت این که میگویند که
سرحه اهل لا اله الا الله بود او را تار یکی کور بنود راست است یا
سهل از کور آواز داد که راست است راست رحمة الله علیه اللهم

ارزقنا من برکاتهم بحق الی نبی المصطفی و معجراته ذکر
معروف کرخی رحمه الله علیه آن سیدم سیم وصال آن محرم حرم حلال
آن معتز ای صدر طریقت آن رسنای راه حقیقت آن عارف
اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم طریقت
بود و مقدم طوایف بود و مخصوص با انواع لطایف بود و سید
محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود اگر عارف بنودی معروف
گشتی کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوی فتوی آتشی بود

و عظیم قزنی و لطفی تمام داشته است و در مقام انس و شرف بتنا
بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون و پیرا بر معلم فرستادند
استاد گشت بکوی ثالث و ثلثه گشت فی بل هو الله الواحد الصمد
مر حبه می کشد بکوی خدای سپه است او میگفت یکی است و مر
فرستادند استاد گشت ترا خواهم زد پیود نداشت یکبار سخت زدش
معروف بگریخت و پیش نیافتدش مادر و پدرش کشد کاشکی باید
و مردینی که او بخوابتی با موافقت او کردمانی وی برفت دست
علی بن موسی الرضا رضی الله عنه میلمان شد بعد از چند گاه بدر خانه رفت
و در نزد کشد گشت معروف کشد بر کذا می گشت بر
محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدن نگاه بداد و طاعت
اقتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهد بجای آورد
و جندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی
گوید نزد یک معروف بودم در بغداد اثری بر روی وی دیدم گفتم
دی نزد یک تو بودم و این نشان نبود گفت چیزی که ترا از
جاره است ترس از چیزی درس که ترا بکار آید گفتم حق معبود

که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف
 کنم بسوی زعفران رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و رویم بدان در
 آمد این نشان است **نقلت** که بدجله رفته بود بطهارت
 و مصحف و سجاده در مسجد بنهاد پیر زنی درآمد و برگرفت و رفت
 معروف از پی وی میرفت تا بوی رسید با وی سخن گفت سر در نش
 افکند تا چشم وی بروی نیفتد گفت هیچ پسری قرآن خوان داری
 گفت نه گفت مصحف بمن ده و سجاده تراست آن زن از علم
 او شکفت آمد و سر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال
 بر گیران زن از شرم و خجلت ثبات و رفت **نقلت**
 که یک روز با جمعی میرفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد میکردند
 تا بلب دجله رسیدند پاران کفشد ای شیخ دعا کن تا حق تعالی این
 جماعت را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت
 دستها بردارید پس گفت آهی چنانک درین جهان عیششان خوش
 داری در آن جهان نیز عیش خوش شان بده اصحاب متعجب ماندند
 کفشد خواجه سر این دعا می دایم گفت آنکس که با وی میگویم میداند

توقف کنید که سران همین ساعت بیدار آید این جمع چون شیخ بیدار
 رباب بستند و خمر برکشید و لرز برایشان افتاد و در دست پای
 شیخ افتادند و توبه کردند و شیخ گفت دیدم که مراد جمله حاصل
 شدنی غرق دلی آنکس ربخی بکسی رسید **نقلت** که سری سقطی
 گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرابی چید گفتم این را
 چه میکنی گفت این کو ذک را دیدم که میکشید گفتم چرا نمی کوی
 گفت بینم ام نه پدر دازم و نه برادر و نه مادر کو ذکان دیگر را
 جامه نواست و من ندارم و ایشان جو ز دارند و من ندارم این
 دانهها از بهر او میخواستم تا بفروشم و ویرا جو ز بخرم تا برود و بازی میکند
 سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم آن کو ذک
 را بردم و جامه نوشن بوشیدم و جو ز خریدم و دلی شاد کردم در حال
 نوری در دلم بیدار آمد و عالم از لونی دیگر شد **نقلت** که روزی
 معروف را میافری رسید در خانقاه و قبله نمی دانست و روی
 بسوی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت نماز درآمد اصحاب روی
 قبله کردند و نماز کردند میافری خجل شد گفت چرا خبر نکردید شکست

ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار است آن مسافر حیدان
مراعات کردند که صفت نتوان کرد **نقلست** که معروف را خا
بود که والی شهر بود روزی بجای خراب میرفت معروف را دیدنجا
نشسته بود و نان میخورد و سکی پیشی بود و وی یک لقمه در د
خود می نهاد و یک لقمه در دمان یک خال کنت شرم نداری که
یک نان میخوری کنت از شرم نان می دهم بدرویش و به چشم
و سر وی می پوشید معروف کنت سر که از خدای شرم دارد همه کس
از وی شرم دارند خال در وی خجل شد **نقلست** که یک روز چهار
سگست در حال شیم کرد و کفشه ایک و جله جو اینم میکنی کنت توان
بود که تا اینجا برسم غایده باشم **نقلست** که یکبار کثوق بروی غالب
شد ستونی بود بر خاکست و آن ستون را در کنار گرفت و چند
نفشارد که پیم بود که آن ستون باره شود و او را کلماتی است عالی
گفت علامت جو انرد سپه چیز است یکی وفا و خلاف دوم
ستایش بی خود سیم عطا و سوال گفت علامت دوستی خدای
در بند آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن

بود و نگاه داردش از مشغول که او را بکار نیاید و کنت علامت گر
خدای در حق بنده آن که او را مشغول کند بکار نفس بخیزی که در
بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای سپه چیز است اندیشه ایشان
از خدای باشد و انس قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای
بود و کنت چون حق تعالی بر بند خیری خواهد در عمل خیر بروی
و در سخن بروی در بند و گفت سخن گفتی مرد در چیزی که بکار نیاید
علامت خدای آنست و چون کسی خیری خواهد داد عکس این بود
حقیقت و فابوش آمدن سر است از خواب غفلت و فارغ
شدن اندیشه است از فضول افت و گفت چون خدای تعالی
بکسی چیزی خواهد داد برکت یابد در عمل و در بند بروی در کسل
طلب بهشت بی عمل کلاه است و اشتهار شفاعت بی نگاه داشت
سفت نوعی است از غرور و امید داشتن بر حمت در نماز
بررداری جهلست و حماقت و کفشه تصوف چیست کنت کر
حقایق و گفتن بد قایق و نومید شدن از آنچه هست در دست
حقایق و کنت سر که عاشق ریاست مرکز فلاح نیاید و کنت من

را می میدانم خدای نزدیک آنکس که از کسی نخواهی و بپشت نبود
که از تو کسی چیزی خواهد و گفت چشم فرو خوا بایند و اگر همه از تو
و ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از دم نگاه دارید
سوال کردند که چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بد آنکه
دنیا از دل خود برون کنند که اگر آنکس چیزی از دنیا در دل نگاه
در سجده که کنند آن چیز را کنند و سوال کردند از محبت گفت
محبت نه از تعلیم خلق است از مویته حق است و از فضل
او و گفت اگر عارف را هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود
تعلت که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخورد
گفت من مهمانم آنچه مرا دادند آن خوریم با این همه یک روز
نفس را می گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی از
و ابریم یکبار وصیتی خواست گفت ای نفس تو کل کن بر خدای
تا خدای با تو بهم بود و اینش تو بود و باز گشت تو بود که از همه برو
شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت بتوانند رسانند و به
دفع بتوانند کرد و گفت التماس کنی از آنجا کن که در مانها جمله

نزدیک است و بدانکه سر رنج و بلا و فاقه که بتو فرو می آید فرج یافته
از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن
گفت حد زکن از آنچه خدای تعالی ترا می بیند و تو در شیوه مساکین
نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا خدای تعالی حاجت
بود سوگندش بده بگو یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا
تا حالی اجابت کند **تعلت** که سی یک روز بر در علی موسی رضا
مراجعت کردند و بهلوه معروف کرخی میگفتند پمار شد سری سقطی گفت
مرا وصیتی کن گفت چون من میرم پیرامن من بصدقه ده که من
میخواهم که از دنیا بیرون روم بر مننه باشم چنانکه از ما در بر مننه ام
لاجرم در آنچه میدهند داشت و از قوت تجدد بود که بعد از وفات
وی قبر وی تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت که خاک او روند حق
تعالی روا کرد اند پس چون وفات کرد از غایت لطف و خلق
و تواضع که او بود که همه اهل ادیان در وی دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مومنان و هر یک گروه گشته که وی از ماست خادم
که او گفته است که هر که جنازه من از زمین بر تواند داشت من

از آن قوم و ترسایان نتوانستند و جهودان نتوانستند اهل ا
پیامند و برداشتند و نماز کردند باز هم انجا اورا بجا ک کردند
نقش که کفش یک روز در روزی بود و روزی نماز دیگر
رسیده بود و بازار میرفت سقایی میگفت رحمه الله من شرب
خدای برکنس رحمت کناد که ازین آب باز خورد بگرفت بخود
کفش نه روز دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت کردم چون
وفات کرد اورا خواب دیدند کفش خدای با توجه کرد گفت مرا
در کار عاشقان کرد و پیام زید کفش بزد و درع گفت بی قبول
یک سخن که از سر سماک شنیدم بگو نه گفت سر که بچگلی خدای باز
کرد خدای بر رحمت بد و باز کرد و دهم خلق را بد و باز کرد اند سخن
او در دل من اشنا و خدای باز گشتم و از جمله شغلها دست برداشتم
و خدمت علی بن موسی رضا رفتم و این سخن با وی گفتم او مرا گفت
اگر پند پذیرای این ترا کفایت است سری گفت معروف را
خواب دیدم که در زیر عرش ایستاده چشم فراخ باز کرده چون
مدشوش از حق تعالی ندا رسید بفرشتگان که این کیست کفش

بار خدا یا تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دست یابست و او
کشته است و جز به پیدار با بهوشش باز نیاید و هر بقا و ما از خود خبر نیا
رحمه الله علیه **ذکر سری سقایی رحمه الله علیه**
آن نفس شسته عجاپده آن دل زنده شایده آن سالک مسالک
ملکوت آن شاه حضرت جبروت آن نقطه دایره لا تقطعی شیخ
رفت سری سقایی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصفیات
علم بکمال بود و در بیاء اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات بود و خزان
مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاز به زمان بود و او
کسی که در بغل او سخن حقایق و توحید گفت او بود و پیشترن شیخ عراق
مرید وی بودند و حال جنید و مرید معروف کرخی بود و جنیب راعی را
دیدم بود و در ابتدا و بعد او نشستی و کانی داشت و پرده از در
و کان او بخته بود و درآمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی
یکی از کوه کلام درآمد بزیارت و پرده از آن در برداشت و سلام کرد
و گفت فلان پیر از کوه کلام ترا سلام میکنند سری گفت وی در کوه
ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان باز از خودی

مشغول باشد چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نشود
قصه که در خرید و فروخت چاره نیم سود نخواستی بیکار
 بشستی دنیا را بادام خرید بادام کران شد دلال نیاید گفت بادام
 بچند میفروشی گفت بشصت و سه دنیا را گفت بهاء بادام روز
 نمود دنیا را است گفت قرار من اینست که در سرده دنیا را نیم دنیا
 پیش سود نستانم من غم خود و نقص نکم دلال گفت من نیز رواندارم
 که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری رواداشت که
 بفروشد در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت
 او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن بگاه
 کردند دکان او نشوخته بود چون انجمن بدید آنچه داشت بدو نشان
 داد و طریق تصوف پیش گرفت از وی پرسیدند که ابتداء حال
 تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من برکدشت
 من چیزی بوی دادم که بدرویشان ده گفت خیر که الله آن روز که
 این دعا بگفت دنیا بردل من سر دشت تا رو خود بیکر معروف گشتی
 می آمد گوذکی دیدم که با وی همراه است گفت این را جامه کن مرا

گوذکی بگردم معروف گشت حق تعالی دنیا بردل تو دشمن کرد انا و تو را
 ازین شغل راحت دادم من بیکار کی از دنیا فارغ آمدم از برکات
 دعاء معروف و کس در ریاضت آن مهالفت نکرد که او تابی
 که چند گشت بیچ کس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و
 سال بروی بکدشت که بهلو بر زمین نهاد و مکر در بیماری مرک
 و گفت چهل سال است تا نفس من گزاینم بنحو اینند و من بدامش
 و گفت هر روزی چند کرت در اینه بگردم از بیم آنکه بناید که از تنوی
 گناه رویم سیاه گشته باشد و گفت میخوام اسم که آنچه بردل مردمانست
 بردل من بودی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه و گفت
 اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بحاسن فرو آرم ترسم که
 نامم در جرد منافقان ثبت کنند و بشرف حافی گفت من از بیحکس
 نکردم مگر از سری که دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی
 بیرون شود چند گشت یک روز پیش سری رفتم میکسیت گفت چپوه
 گشت در خاطر بود که امشب کوزه را در آورم تا سر دشت و در خوا
 شدم حوری دیدم که تو از آن کیستی گفت من از آن کسی که کوزه

نیا ویزد تا آب سرد شود و آن حور کوزه مراد بر زمین زد اینک
چند گفت سفا اما سنگنه دیدم تا دیرگاه آن سفا اما انجا افتاده بود
چند گفت شبی خفته بودم پیدار شدم سر من تقاصا کرد که بمسجد شوی
رو بس رفتم شخصی دیدم بایل ترسیدم مرا گفت یا چند از من می پرس
گفتم آری گفت اگر خدای را اینرا بشناخته بودی جز از وی از کس
نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ای پسر کفتم میجو هم که ترا دیدم گفت آن
ساعت که از من می اندیشدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مراد
از دیدن من جمود گفتم خواهم که برسم که ترا بر فقر امیج دست باشد
گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا بیکر نشان بعضی گریزند
و چون خواهم که بعضی بیکر نشان بمولی گریزند و مرا انجارا نیست
گفتم اگر بر ایشان دست یابی ایشانرا پیچ پنی گفت پنم انگاه که در
سماع و وجد افتد پنم شان که از کجای نالند این بگفت و ناید شد
چون بمسجد در آمدم سری را دیدم سر برانو نهاده سر بر آورد و گفت
دروغ میگوید آن دشمن خدای که ایشان از ان عزیز تر آمد که ایشان
با بلیس غایب چند گفت یا سری بجای من نختان بر که شتم بدل من

برآمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت سرگز بدل من بکند شنبه است
که ما بر پیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم ای شیخ بر نختان خود را
فضل نهاده گفت سرگز نه چند گفت نبر و یک سری در شدم و پرا
دیدم متغیر گفتم چو ده است گفت پری از پریان بر من آمد و سوال
کرد که چرا به باش جواب دادم آن پری اب گشت چنین که پنی
چند گفت باره آب دیدم ایستاده **تغلبست** که سری خواهری داشت
دستوری خواست که آن خانه نور ابرویم دستوری ندا گفت در زندگا
من روان باشد روزی پسر زنی دید که خانه وی می رفت گفت ای برادر
مراد ستور ندادی تا خدمت تو کردم اکنون نا محرمی آورده گفت ای
خواهر دل مشغول مدار که آن دنیا است که در عشق ماسوخته است و از
ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار را دورا
نضیی بود جاروب حجره ما بدو دادند یکی از مشایخ میگوید چندین مشایخ
دیدم پیچ کس را بر خلق جهان مشفق نیافتم که سری را **تغلبست**
که مردی سی سال بود که در مجاهده بود گفتد این بچه یافتی گفت بدعا
سری گفتد چه سر بود گفت روزی بدر سرای او شدم در بگو فتم او در

خلوتی بود آواز دادند که کیست گفتم اثناس گفت اگر آشنا بود
 مشغول او بودی بروای تبت بنودی پس گفت خداوند انجودش
 مشغول کردن آن جناب بروای پیچ کس بنودنمین که این دعا بگفت
 چیزی بر سینه من فرود آمد و کار بدین جای رسید **نقل است**
 که یک روز مجلس سکنت یکی از نمایان خلیفه میگذاشت نام او احمد بود
 کاتب بود با تجلی تمام و جمعی خادمان و علما مان کرد او در آن مجلس گفت
 باشید تا مجلس این مرد رویم چند جا بهار رویم که نباید رفت پس مجلس
 سری رفت و نشست بر زبان سری رفت که در مشرقه نزار عالم مجلس
 نیت از آدمی ضعیف تر و پیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان
 خدای جهان عاصی نشود که آدمی اگر نیکو شود و جهان نیکو شود که فرشته
 را بر وی رنگ بود بر حالت وی و اگر بد شود و جهان بد شود که دیو
 را رنگ آید از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
 خدایی بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کان سری جدا شد بر جان
 احمد آمد جندان بگریست که از موش بشد چون بهوش باز آمد همچنان
 گریان برخاست و بر رفت و آن شب پیچ خورد و سخن گفت پس

دیگر روز پیاده مجلس آمد و بمن و زرد روی چون مجلس باختر رسید
 بخانه رفت روزیسم پیاده بشما پیاده چون مجلس تمام شد پیش سری آمد
 گفت ای استاد آن سخن تو مرا بگرفته است و دنیا بر دل من سر دشته است
 میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم و ایان کن راه سالکان
 گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت
 سرور ایان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز را پس امام نگاه داری
 و زکوٰه مال بدی اگر داری از بیست دنیا رنیم دنیا و راه خاص آنست
 که همه دنیا را پشت پای زنی و هیچ آرایش وی مشغول نشوی اگر بدین
 قبول نمکنی باقی تو دانی نیست بیان سرور ابرس از انجا بیرون آمد و
 خواشید پیش سری آمد و گفت ای امام سلیمانان فرزند کی دیشتم خوان
 و تان روی روزی مجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گذران
 اکنون چند روز است تا غایب شده است و من نمیدانم که کجاست
 دلم در فراق او بسخت تدبیر این کار میکنم از بس زاری که بکرد سری ارحم
 آمد گفت دل تنگی میکنم که جو خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که در کجاست
 دنیا کشته است و طالب راه حق شده است چون مدتی برآمد شبی

چون آمد و چون روزی چند برآمد سری از آن سوی نماند و روی

احمد پسر سری گفت خادم را بر و پسر زن را خبر ده پس سری احمد را دید
زرد روی شده و نزار گشته و بالای جون سرش دو تا کشته گفت
ای ایستاد مشفق جنانک مادر راحت افکنده از ظلمات بند
خدای ترا راحت دما و ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال وی
از دور در آمدند بسر کی خود داشت پیاور دند چون مادر را چشم بر احمد افتاد
و ویران بدان حال دید خوشتر زادر کنار او افکنده و عیال نیز از یک سوی
زاری میکرد و بسر میکرد و خودش از ایشان برآمد سری کرمان
شد بجه خوشتر در پای او افکنده مر حید کوشیدند که او را بخانه برید البته
سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار من
بزیان خواهند آورد گفت مادر بسیار زاری کرده بود من از وی
پذیرفته بودم پس احمد گفت مرا بزند کی پیوه کردی و فرزند ان شتم کردی
آن وقت که او ترا خواهد من جگم لاجرم پسر را با خود برگیر گفت چنین
کنم ان جائه نیکو از وی پیرون کرد و باره کلمه بروی انداخت و زینل در
دست او نهاد و گفت روان شو مادر چون آن حال دید گفت من طاقت
این حال ندارم فرزند را در بر بود و گفت ترا نیز دلیل خود کردم اگر خواهی

خواست که از آن دور

پای کشا و کن پس احمد باز گشت و روی بصر آنها و تا سالی چند برآمد شبی غار
خفتن بود که کسی بخانه احمد سری در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است میگوید
کار من تنگ در آمده است شیخ برفت احمد را دید در کور خانه بر خاک
خفته و نفس بلب آمد و زبان می جنانید کوش داشت میگفت مثل مندا
فعلیعل العالمون سری سری برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار
خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که
کار من تنگ در آمده است پس نقش منقطع شد سری کرمان روی
بشهر کرد تا کار روی بسازد خلقی را دید که از شهر پیرون می آمدند کفشهای
نداری و دوش از آسمان می آمد که هر که خواهید که بروی خدای غار کینه کور
مبارک شوید نقش شو نیز بوی چنین بود که از خدمت وی مردان چنین
بر می خاستند و اگر خود از خدمت وی یکی چون جنید خاست تمام بود
سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید جنانک من مانده ام و آن وقت که این
سخن گفت شیخ جوان طاقت عبادت و بند داشت و گفت سی سالست
که استغفار میکنم از یک تنگ که گفته ام کفش جگونه گفت بازار بغداد

بسوخت و دکان من بسوخت مرا خبر کردند گفتم الحمد لله از شرم انک خود را
به از برادر مسلمان خواستم و دنیا را چه گفتم از ان استغفار میکنم و گفتم اگر
یک حرف از ورودی که مراست فوت شود انرا مرا کز قضا نیست گفتم
دور باشید از همسایگان تو انکه و قرایان بازار و عالمان امیران گفتم
هر که خواهد که دین وی بسلاست بماند و دل وی براحت رسد و تن او
اسوده باشد و غم او اندک شود که از خلق عربت کن که اکنون زمان
است و روزگار نهایی گفتم جمله دنیا فضا است مگر پنج چیز نانی که سد
رمق باشد و آنی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا نوا
بود و علمی که بدان کار میکنی و گفتم هر معصیتی که سبب شهوت بود امید
بآمرزش آن توان داشت و هر معصیتی که آن سبب کبر بود امید بامرزش
آن توان داشت زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت
و گفتم اگر کسی در بوستانی رود که در آن درختان بسیار باشد و بهر برگ
درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح بگوید السلام علیک یا ولی الله و آن
کس نترسد آن مکر است و استدراج از وی بیاید ترسید و گفتم علامت
استدراج کوریت از عیوب نفس و گفتم مگر قوی است بی عمل و گفتم

اوب ترجمان دلت و گفتم قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غلبه
آیی هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز تر بود نه از
بار و گفتم بسیارند جماعتی که گفتم ایشان موافق فعل نیست اما اندک
انک فعل او موافق گفتم اوست و گفتم هر که قدر نعمت نشاید زوال
آیدش از آنجا که نداند و گفتم هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع
مطیع شود او را انک دون اوست و گفتم زبان ترجمان دلت و بروی
تو آینه دلت بر روی پیداشود آنچه در دل نهان داری و گفتم دلهما
سه قسم است دلیت مثل کوه که او را هیچ از جای نتوان جنبانید و دلیت
مثل درخت بیخ او محکم اما باد کاه کاهی او را حرکتی میدهد و دلت مثل مرغ
به بادی که بروی میزد بهر سو پوی میگردد و گفتم دلهما ابرار معلق بخاست
است و دلهما مقربان معلق بسابقه معنی آنست که حسات ابرار سیاق
مقربان است و حسنه سیئه از ان می شود که بروی فرومی آیند هر چه فرو آید بی ان کار
بر تو ختم شود و ابرار آن ان قومی آید که فرو آیند قوله تعالی کلا ان الابرار
لفی علیین و ان الابرار لفی نعیم بزمعت فرو آیند لاجرم دلهما ایشان معلق
خاست بود اما سابقانرا که مقربان اند چشم ایشان در ازل بود لاجرم کز

فرو نمایند که هر کزبان نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیایند این
بزرگچهره بشت باید کشید و گفت جی و آتش مرد و بد دل آیند اگر در دل زده
و ورع باشد فرو آیند و اگر نه باز کردند و گفت پنج چیز است که قرار گیرد
در دل اگر در آن چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای دوستی
خدای و انس بخدای و گفت مقدار مردستی در فهم خویش بر مقدار نزد
دل او بود خدای و گفت فهم کتم ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار حق
و تدبیر کند در آن اسرار و گفت صابر ترین خلق کسی بود که بر حق صبر
تواند کرد و گفت فردا امتان را باینجا باز خواهند ولیکن دوستان را
بخدای باز خواهند و گفت شوق برترین مقام عارف است و گفت
عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن
مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود و گفت در بعضی
کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بند من چون ذکر من
غالب شود بمعنی محبت بود و گفت عارف صفت است که همه
عالم تا بدو زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب بهاد
که زندگانی دایم بدو بود و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است

از طلب و قناعت کردن است بد آنچه کرسنکی بد و برود از و غل
راضی بودن است بد آنچه عورت بیوشد و تقور بودن نفس است از
فضول و برون کردن از دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و
سرمایه فتنه رغبت است در آخرت و گفت عیش زاهد خوش
بنود که وی خود مشغول بود و عیش عارف بنود چون از خویش مشغول
بود و گفت کارهای زید همه بر دست گرفتن مرجه از و خواستم باقیم مگر نه
و گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از و خدای و گفت
هر که بسیار آیمت با خلق از اندکی صدق است و گفت از هیچ برادر
بریده مشو بر کان و سنگ و دست از صحبت او باز مد از بی عتاب
و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود براید و گفت ترک کلاه گفتن
سه وجه است یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدا
و گفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند و
که یک روز در صبر سخن میگفت که زدمی چند بار او را زخم زد و او همچنان
آرمیده می بود و آبی نزد و متغیر نشد در آخر با او گفتند چرا او را دفع نکردی
شرم داشتم که چون در صبر سخن گویم او را دفع کنم و در مناجات گفته است

الهی عظمی تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بود
و ادب تو و گفت اگر نه آشنی که تو گفته بودی که مرا یاد کن بزبان و اگر نه
یاد نکردی یعنی تو در زبان نیکو و زبانی که به الهو آورد است بزرگو
کشاده کم جنبید گفت که سری گفت بخوابم که در بغداد بمیرم از آنکه
که مرا زمین نبندد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند و اینها را
بدافتم چون بیمار شد بعبادت او رفتم باد پزنی بود بر کمرم و باد
میکردم گفت ای جنبید نه که آتش از باد تیز تر شود جنبید گفت حاجت
گفت عبد مملوک لایق در علی شنی کفتم و صیتی بکن گفت مشغول شوی بسبب
صحبت خلق از صحبت حق جنبید گفت اگر این سخن پیش ازین گفته بودی
با تو نیز صحبت نه آشنی و روح حق سپرد رحمه الله علیه و رضوانه **ذکر**

فتح موصلی رحمه الله علیه آن عالم فرع و اصل آن حاکم و فصل

آن بنوده رجال آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی
رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب سمع و عالی مرتب بود
و در ورع و مجاهدیت بغایت بود و حنی و خونی غالب داشت و انقطاع
از خلق و خود را بنهان میداشت تا حدی که دستنه کلبه بر سر بسته بود و شکل باز

هر کجا که رفتی در پیش سجاده نهادی تا کسی نه آشنی که او کیست ابو عبد الله بن جلال
گوید در خانه سری سقطی بودم رفتم چون پاره از شب بگذشت جا میاوشد
و رد ابرافکنده کفتم درین وقت کجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی
چون پیرون آمد پس بگریختش و بزندان برد چون روز شد فرمودند که
محبوسان را خوب زنند چون جلا و خوب برداشت که او را بزنند و
خشت شد چنانکه دست نتوانست جنبانید شخته جلا در گفت
چرا نمی زنی گفت برابر من شخصی ایستاده است میگوید مان نرنی اکنون
دست من بی فرمان شده بگریستند و آن شخص فتح موصلی بود سری را نزد
وی بردند و رها کردند **نقلست** که روزی فتح را سوال کردند از صدق
دست در کوره آهنگری نهاد و باره آسن تا فته پیرون آورد و گفت صدق
اینست فتح گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه خواب دیدم که فتم
مرا و صیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تو اضع که تو انگر کند مرد درو
را بامید ثواب از حق کفتم بیغرای گفت نیکوتر ازین کبر درویش است
بر تو انگر از غایت اعتماد که وی دارد بر حق **نقلست** که فتح گفت
وقتی که در مسجد بودم بایاران جوانی درآمد با پیر سنی خلق سپاس کرد

گفت عنیا را بودن در غربت حدی بود پس فردا بندان محلت
 آمد و بندان خانه نشان خواہ و من خفته باشم مرا بشوی و این پرسن
 کفن من کن و مرا خاک و دفن کن من بر تنم جنان بودا و رستم و
 پیرانش کفن کردم و پیرا دفن کردم خواستم که باز کردم دامنم بگرفت
 گفت ای فتح مرد بران نمیرد که بران زیسته باشد این بگفت و خاموش
 شد **نقشست** که یک روز می گریست و استکبا خون آلود از دیدگان
 می بارید کفش با فتح جریا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خود یاد میکنم
 از دیدن من خون روان میشود و می ترسم که گریستن من بر پا بود و نه با خدا
نقشست که یکی فتح را بخاہ درم آورد گفت در خبر است که سر که را
 لی سوال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد یک درم بگرفت
 و باقی باز داد گفت باسی پر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال
 بودند همه کفشد پیرمیز از صحبت خلق و همه مرا بکم خوردن فرمودند و گفت
 ای مردمان نه سر که طعام و شراب از بیمار باز گیرند میرد کفشد یکی گفت بیخبر
 دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری میرد و گفت سوال کردم از
 رابنی که راه بخدای جلونہ است کاردی یاورد و در آنجا بست یعنی

قطع از غیر حق باید کرد و گفت اہل معرفت آن قوم اند کہ چون سخن گویند
 خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای
 کنند و گفت مداومت بد کرد در دل شادی محبوب بدید آید و سر کہ خدا
 برگزیند بر مواء خویش از آنجا دوستی خدای بدید آید و سر کہ ارزویند
 بود بخدای روی بگرداند از سر جہ جواد است **نقشست** کہ چون با
 کرد او را خواب دیدند کفشد خدای با توجه کرد گفت خداوند سبحانہ
 و تعالی فرمود کہ با فتح فرشته کناه ترا فرمود بودم تا بر تو چهل سال کناه

تنوید از بہر گریستن تو رحمہ اللہ علیہ ذکر احمد حواری رحمہ اللہ علیہ

آن شیخ کیران امام خطیران زین زمان آن رکن جہان آن ولی قہ تبار
 قطب وقت احمد حواری رحمہ اللہ علیہ بکانہ وقت بود و در جمیع فنون
 عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و
 در روایات و احادیث مقتدایانی بود و رجوع اہل عمد در واقعات
 بد بود و از اکابر شیخ شام بود و بہ زبانہا محمود بود تا بخدی کہ چند
 گفت احمد حواری زکمان شامت و او مرید شیخ سلیمان دارایی بود
 و با سفین بن عینہ صحبت داشته بود و سخن او درد لہا اثری عجب بود و

ایشان تحصیل علم مشغول بودند تا در علم بدرجه کمال رسید انگاه کتب برداشتند
و به دریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را اما از پس رسیدن
بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل و راه انگاه باید که مرید را
بود چون پیشگاه بدید آمد درگاه و راه را چو قمت بس گشت را بدریا
کرد و به سبب این رجاء عظیم کشید و مشایخ گفتند این حال سبک بود
نقل است که میان سلیمان و اریحا احمد حواری گفت عهده بود که
هیچ چیز ویرا مخالفت نکند تا روزی سخن میگفت احمد و بر اوست نشو و نه
اندرجه می فرماید بوسلیمان جواب نداد تا سه بار بعد از آن گفت برو
در آنجا نشین چون بنگ دلی ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب
کنند طلب کردند و نیافتند گفت در تنور بگریه که با من عهد دارد که
هیچ چیز مرا مخالفت نکند چون بگریه شدند در تنور بود و موی بر روی نهاده بود
نقل است که گفت حوری را دیدم نوری عظیم داشت چنانکه
می درخشید گفتم ای حور رویی نیکو داری گفت آری یا احمد آن روز و آن
شب که بگریستی من از آن آب دیده تو در روی خود مالیدم و روی من
چنین شد و گفت بنده نایب نبود تا به پشیمان نشود بدل استغفار نکند

زبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا جند کند در عبادت چون چنین بود
که گفتم از آن توبه اجتهاد و زهد و صدق بر خیزد و از صدق تو کل بر خیزد
و لا تو کل استقامت و از استقامت معرفت بعد از آن لذت
انس بود بعد از آن حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در
جمله احوال از دل خوف آن مفارقت نکند که نباید که این احوال از
دل مفارقت کند و ترسید بر آنچه مباد که این احوال بودی زوال آید
و از لقاء حق باز ماند و گفت سر که بشناسید آنچه از وی باید ترسید آسان
شود بروی دور بودن از آنچه او را نمی کرده اند از آن و گفت سر که
عاقبت تر بود بخدا ای عارف تر بود و زود به منزلی رسید و گفت رجا
قوت خایفانست و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنیم بود
فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد و گفت سر که نباید
نظیر کند بارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل وی بیرون کند
و گفت سر که بدینا نظر کند بارادت و دوستی چون مزبله است و جایگاه
جمع شدن سکانت و کمتر از سک باشد سر که بر سر معلوم و نیل کشیدند
که چون سک از آن مزبله حاجت خود را آنگاه سپر شود باز گردد و

که نفس خویش را شناسد او دروین خویش در غور بود و گفت
بستلا نکرد اند حق تعالی سبج بنده بخیزی سخت تر از غفلت سخت
ولی و گفت اینها سر که گراپیت داشته اند که از ذکر حق بازمانند و
دوستی حق تعالی نشایست و آن دوستی طاعت اوست و گفت سبج
دلیل نیست بر شناختن خدای تعالی جز خدای امار دلیل طلب کردن
اداب خدمت است و گفت سر که دوست دارد که او را به خیر بشناسد
یا بنیکوسی او را یاد کند او مشرک است در عبادت خدای عز و جل بر یک
این طایفه از بهر آنکه سر که بدوستی بر سر شد دوست ندارد که خدمت

او سبج کس ننهد جز نمردم او رحمه الله علیه ذکر احمد خضر و یه بلخی رحمه الله علیه

آن جوانمزد راه آن پاک باز در گاه آن متصرف طریقت آن متوکل
بحقیقت آن صاحب فتوی و شیمی احمد خضر و یه بلخی رحمه الله علیه از معبران
مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فوت
بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب
تصنیف بود و نماز میزد داشت که هر نماز بر آب میگذشتند و بر
سوا می بریدند و در ابتدا امر به حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشت

بود و بو حفص را دیده بود بو حفص را پرسیدند که ازین طایفه کراوی
گفت سبج کس را ندیدم بلند سمت تر و صادق احوال تر از احمد خضر
و سبج بو حفص گفت اگر احمد نبودی فوت و مردت پیدا کنشی احمد
جانه را بر سم لشکریان بودی فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود
و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر
مخواه احمد اجابت نکرد و دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مرد آن
تر ازین انتم راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدر خواست
پدر حکم تبرک او را با احمد داد فاطمه تبرک شغل دنیا بگفت و حکم عیلت
با احمد بیا ز امید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی رفت
چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و شیخ
بایزید سخن گستاخ میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی برداشته آمد و گفت
ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت تو محرم طبعیت
منی و بایزید محرم طریقت من من از تو بهوار سم و از وی خدای دلیل
برین سخن آنست که او را از صحبت من بی نیازست و توبه من محتاجی
و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخی می بود تا روزی بایزید چشم بردست فاطمه

افتاد خوابسته بود گفت ای فاطمه از هر چه خواسته فاطمه گفت ای پسر
 تو تا این زمان که دست و خا من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود ^{الکون}
 که چشم تو بر اینها افتاد صحبت تو بر من حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی
 افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت از خدای درخواستم تا زنا ترا
 بر چشم من چون دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است
 و چون کسی چنین بود از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از اینجا بنشأ بور آمدند
 و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد
 و عوۀه بجای راجه بکار باید فاطمه گفت چندین کا و دو کوفتد و خونج و چندین
 شمع و عطر و با این همه پست خوباید احمد گفت خوکشی باری چرا گفت
 چون گریان بهمان آیند باید که سکان محلت را از آن بپویی بود این فاطمه
 در قنوة جان بود لاجرم بایزید گفت سر که خواهد تا مردی بیند بهمان در لک
 زمان که در فاطمه نگر **تعلست** که وقتی در ویشی چند بهمان آمدند شیخ
 شمع برافروخت در ویشی گفت مرا هیچ خوش نیاید که تکلف با تصوف
 نیستی ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از بهر خدای تعالی برافروخته است
 باز نشان آن شب تا باید در در ویش آب و خاک میرخت که از آن

ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر
 ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر
 ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر

شمع یکی توانست کشت دیگر روز آن در ویش را گفت این همه تعجب
 چیست بر خیز تا عجایب بینی میرفت تا به در کلیسا و ترسایان رسیدند چون
 احمد را بدیدند و اصحاب او را گفتند در اینجا ایشان در ویش و نهادند پس احمد
 را گفتد خور کنت دوستان نان با دشمنان نخورند گفتد اسلام عرضه کن
 اسلام آوردند جنانک سقاده کس مسلمان شدند آن شب احمد گفت
 بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما شمع برافروختی ما از
 برای تو شمعاد دل نور شعاع ایمان برافروختیم **تعلست** که احمد را گفتد
 جمله خلق را دیدم که چون طر و کا و از یکی آخر علف میخوردند یکی گفت خوا
 تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند
 و میخندیدند و بر هم میخندیدند و من میخندیدم و من میخوردم و میگریستم و سر
 بر زانو نهاده بودم و میانستم و گفتم سر که خدمت در ویشان کند
 بسبب چیز مکرر شود تو اضع و حسن ادب و سخاوت و گفتم سر که خواهد که
 خدای با وی بود که صدق را ملازم باش که حق تعالی میفرماید ان الله مع الصابرین
 و گفتم سر که صبر کند باید که بر صبر خود صابر باشد نه آنکه صبر کند و سکایت
 کند صبر زاد مضطر است و رضا در حار فاست و گفتم حقیقت

معرفت آنست که او را دوست داری بدی او را باید گنی بزبان بخت
 بریده کردانی از هر چه غیرت و کنت نزدیک ترین کسی بحق آنست
 که خلق او بشناسد و کنت نیست کسی که حق او را مطالبت کند
 بآلاء خویش جز کسی که او را مطالبت کند بخواه خویش و از وی سوال
 کردند که محبت چیست گفت آنکس هیچ چیز از مرد و کون عظیم نبود
 در دلی از بهر آنکه دل او بر بود از ذکر خدای و آنکس هیچ از او
 نبود او را که محبت خدای است آنکه نه پند عزیز دنیا و آخرت مگر در محبت
 او و آنکس یک نفس خود را عبت نه پند و اگر چه در میان اهل خود
 بود از بهر آنکه هیچ کس با حق او در آنست موافق او نبود در محبت
 دوست او و کنت دلمارونده است تا کرد عیش کرد و یار کرد
 باکی و کنت دلمار جاکا است هرگاه که از حق بر شود بدید آمد
 زیادتى آن انوار بر جوارح و هرگاه که بر شود از باطل بدید زیادتى
 آن ظلمات بر جوارح و کنت هیچ خواب نیست کران نرا از خواب
 غفلت و هیچ مالک نیست بقوت نرا از شهوت و اگر کرانی غفلت
 نبود مرکز شهوت ظفر نیاید و کنت تمام بندگی در ارادتست و در

تحقیق بندگی ازادی تمام شود و کنت شمار دنیا و دین و در میان دو
 مضاد زندگانی می باید کرد و کنت طریق هویدا است و حق آنست
 پس بعد از این چیزی نیست الا کوری و از وی سوال کردند که کدام
 عمل فاضله گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بجزی غیر
 یک روز پیش می برخواند فقر و الی الله گفت تعلیم می دهند که
 بهترین مهتری درگاه خدای است کسی را وصیتی کن بمران نفس
 را تا زنده کرد اندیش و چون او را وفات نزدیک آمد مقصد
 دنیا را و ام داشت و همه بساکن و مسافران داده بود در ترع
 افتاد و بیا لش همه به یک بار بر بالین او کرد آمدند احمد در آن حالت
 در مناجات آمد گفت ای مای بری و کرو ایشان جان منست و من
 بگردام نزدیک ایشان چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را
 بر کار تاحق ایشان ادا کنند و قیام نماید نگاه جان من ستان در
 سخن بود که کسی در بگوشت که غیام شیخ بیرون آید بیرون آمد
 و زرخویش تمام بگرفتند چون و ام تمام گزارده شد جان از تن
 احمد جدا شد رحمه الله علیه و کرا ابو تراب کشتی رحمه الله علیه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان معنی آن
فردا و آن قوی آن محقق حق و سینه قطب وقت ابو تراب بخشی
رحمه الله علیه از اعیان یسپیکان طریقت بود و از مجرد آن راه بلا بود و
سپاهان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر
مشایخ خراسان بود و در مجاهد و تقوی قدمی راسخ داشت و در
اشارت و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقوف استاد بود
و در جبین پال سرگز سر بیا لیل نهاده بود مکر در حرم یک بار در
سحرگاه در خواب شد قومی حوران خواستند که خویشانش بر وی عرضه
کنند شیخ گفت ما را چندان مشغولی هست بغفور که ندارم بروای
حوران گفتند ای بزرگ دین سر جند چنین است اما یاران ما را تنها
کنند چون بشوند که ما را پیش تو قبولی بنود ما رضوان جواب داد که
نیست که این عزیز بروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار
کرد و بر سر حکومت و حکمت و مملکت نشیند آنگاه بیاید و
تخصیری که در خدمت رفته است عذر آن بجای آورید ابو تراب
گفت ای رضوان اگر خود بهشت فرود آیم کو خدمت کنید این جلا

گوید ابو تراب در مکه آمد سرخ روی بود و نان روی کفتم طعام کجا خوری
گفت به بصره دیگر به بغداد دیگر اینجا و این جلا گوید سیصد پیر را دیدم
و در میان ایشان هیچ کس بزرگ تر از چهار کس را ندیدم اول ایشان
ابو تراب **نقلست** که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که گزاف
داشتی خود تو به کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره بشو می
در بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع پوشید سوار
کرد و هر که در خانقاه نشت سوال کرد و هر که از مصحفی قرآن خواند
سوال کرد یک روز یکی از اصحاب وی دست پیوست خوزه
در از کرد سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تصوف را نشانی
ترا بیا زار باید شد و گفت میان من و میان خدای عهد است که چون
دست محرام دراز کنم مرا از آن باز دارد **نقلست** که گفت هیچ
بر دل من راه نبوده است مگر وقتی در بادیه می آمدم ارزوی نان گرم
کردم و خای مرغ اتفاق افتاد که راه کم کردم بقبله افتادم جمعی استاد
بودند و مشغله میکردند چون مراد بدیدند در من او بخند گفتند کالامات تو بزرگ
کسی آمده بود و کالاء ایشان برده بود شیخ را بگرفتند و صد جوشن برد

در میان خوب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی را میزدند
 در میان خوب زدن بر دیک وی شد بد السنت که او کیست دفع
 بدید و فریاد برداشت رکعت شیخ الشیوخ طریقت است این
 بی حیثیت که با سید همه صدقات طریقت میکنند آن مردمان نشان
 شدند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران حق و فاء اسلام که هرگز
 بر من وقتی گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بود که میخواستم که این
 نفسک خود را بکام به بینم بدان ارزو اکنون رسیدم پس آن پیر صوفی
 او بگرفت و او را بخانهگاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاورد
 برفت زبان کرم و تخم مرغ باورد و پیش شیخ نهاد و شیخ خواست که
 دست دراز کند آوازی بشنید که کلاما بعد مائیه جلد۱ ای ابوتراب بخور
 بعد از صد تا زیانه که هر روزی که بدلت تو خواهد گذشت بی صد تا زیانه
 نخواهد بود **نقلت** که ابوتراب را چند بصر بود و در عهد وی که
 مردم غار بدیده آمده بود چند بصرش را بدید یک روز بر سر سجاده
 نشسته بود که کسی قصد وی کرد و او را خبر کردند او همچنان می بود که گل چون
 ویرا بدید باز گشت **نقلت** که وفات او در بادیه بصره بود و از

پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند و او را دیدند بر پای سینه و روی
 بنه کرده و خشک شده و رگوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته
 و بیح سباعی کرد او گشته رحمه الله علیه ذکر یکی بن معاد الرازی رحمه الله علیه
 آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ دقایق
 آن مرد زادی یکی بن معاد الرازی رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلق
 عظیم داشت و بسطی با قبض میجته و رجا بی غالب کار خایان پیش
 گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همی عالی داشت و گستاخ درگاه
 بود و وعظی شافی داشت چنانکه او را یکی واعظ کشیدی و در علم و عمل
 راسخ او را بود و به لطایف و حقایق مخصوص بود و مجاهده و شایسته
 بود و صاحب تصنیف بود و سخن موزون و نفسی کبر داشت تا حدی
 شایخ گفته اند خداوند را سبحانه و تعالی دو یکی بود یکی از انبیاء و یکی از اولیاء
 یکی زکریا طریق خوف جهان سپرد که همه صدیقان خوف او از فلک
 خود نومید گشتند و یکی معاد طریق رجا را جهان سلوک کرد که دست همه مدعیان
 را در خاک مالید گشت حالت یکی زکریا معلومت و حال یکی معاد جلوت بود
 گفت چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت سماعت نبود و بروی

کبره زلفت و در معالمت و ورزش از خدای عظیم داشت که
کس طاقت آن نداشت از اصحاب او کشف ای شیخ معالمت
رجا با معالمت خایفان با هم چون بود گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت
بود و خوف و رجا و قایمیه ایمان اند محال باشد که کسی بورزش رکب از
ارکان ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را
و راجی عبادت کند امید و صلت را و تا عبادت حاصل نباشد نه
خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بودی خوف و رجا
بنود و تخت کسی از شایخ این طایفه از بس خلفاء را شنید که بر منبر نشاند
بود **نقلست** که یک روز بر منبر آمد و چهار هزار مرد حاضر بودند
نیکو بگفت و از منبر فرو آمد و گفت برای آنکس که بایر منبر آیدیم حاضر
نقلست که یک بار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است
و آخرت چون پنداری سر که در خواب بیند که می گردید تعبیرش آنست که
در پنداری نخندد و شاد گردد تو در خواب دنیا بگری تا در پنداری گریخت
بخندی و شاد باشی **نقلست** که شبی شمع پیش او نهاده بودند و دیدی
در آمد و شمع را بنشانید یکی در گریستن آمد کشف هر امیکری همین ساعت

باز کرم گفت ازین غمی کرم از ان می کرم که شمعها ایمان و چراغها حید
در پنهان ما فروخته اند می ترسیم که نباید که از محبت فی نیازی بادی دراید
همچنین آن همه فرو نشاند **نقلست** که یک روز پیش او سخن تو انگری
و در ویشی میرفت گفت فردا به تو انگری را ورنی خواهد بود و نه در
صبر و سبک را ورن خواهد بود باید که صبر آری و سبک کنی کشف از خلق در
زهد ثابت قدم بر گشت آنکس بنیکویی زیادت نشود و بجا نقصان نکند
یکی کشف مرادیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کند کشف جماعتی می بینم که ترا عینست میکنند
گفت اگر خدای مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند
و اگر نخواهد آمرزید من سزای آنم که ایشان میگویند کشف تو چرا اسم از
رجا سخن بنیکویی و از کرم و لطف او شرح میگوئی گفت لابد سخن چون
منی با جوان مردی بجز از کرم و لطف او نبود **نقلست** که یکی
صد هزار درم وام بود و همه بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیای
صرف کرده بود و عوام تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود شب
آدینه پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفت ای یحیی دلگشست

که از دل شکی تو من رنجورم بر خیز و خراسان رو که آن صد هزار درم که تو
وام داری زنی اینجا یک از بهر تو سیصد هزار درم نقره نهاده است گفت
یا رسول الله آن شهر که است و آن شخص کیست گفت شهر شبر میرو
و میگوی که سخن تو شفاء و لهاست که من خود جنایت خواب تو آمدم خواب
آنکس روم بس بجای نشا بور آمد و او را در پیش چهار طاق منبر نهادند
و گفت ای مردمان نشا بور من اینجا با شارت پیغمبر علیه السلام آمده
که فرموده است که وام تو یک کس بسیار و بگذارد و من صد هزار
درم نقره وام دارم و بدایند که سخن ما را هر وقت جمالی بود اکنون این
وام حجاب آمد یکی گفت من اینجا هزار درم بدیم دیگری گفت چهل هزار
بدیم بجای بگرفت و گفت سید عالم صلی الله علیه و سلم یک کس حواله
کرده است بس در سخن آمد و روز اول سفت جنازه از مجلس او برداشته
بس چون در نشا بور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد چون اینجا رسید مدتی نش
باز داشتند تا سخن گفت و تو انگری را فضل نهاده بر درویشی و
هزار درم بشدادند شیخی در آن ناحیه بود مکر او را این سخن خوش نیامد
گفت تو انگری بر درویشی فضل نتوان نهادن خدای بزرگت بکنایه

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش نبردند گفت اثر دعا آن بر
بود بس عزم سری کرد و گویند که بمرو رفت بس سری آمد و خواب با
گفت دختر امیر سری مجلس او آمده بود کس فرستاد و گفت ای امام
دل فارغ دار از وام که آن شب که سید عالم صلی الله علیه و سلم در خواب
بنو گفت با من نیز گفت گفتن یا رسول الله من پیش وی روم فرمود
او خود آید و من انتظار تو میکردم چون پدرم البتو مر داد آنچه دیگران را
از روی و پس بود بهر من از زر و نقره ساخت آنچه نقره است
سیصد هزار درم است جمله بنو ایشا را کردم و لیکن یک حاجت
دارم و آن است که چهار روز دیگر مجلس بگوینی بجای چهار روز مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند و روز دوم سیست و پنج جنازه
برگرفتند و روز سیم چهل جنازه برگرفتند و روز چهارم هشتاد و چهار
برگرفتند بس روز پنجم از سری برفت با سفت شتر و از نقره چون سلیم
رسید بسراو با او بود و آن مال می آورد گفت بناید که چون بشهر رسید
مال عزیزان باز دهد و باقی نقره اهدا و مانی نصیب بگذارد سنگام سحر
مناجات میکرد بس سر در سجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یکی

گفت مال غریبان باز دهم و باقی به تقراد و ما بی نصیب بگذارد شکام
ساجات میکرد پس سر در سجده بفرمایان رسید و جان بداد اهل طریقت
اورا بر کردن نهادند و بهشت را آوردند و به کورستان معمر دفن کردند

رحمة الله علیه ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن
مخلص فی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ
عهد بود و مختتم روزگار و از عیاران طریقت و از سالکان سیل
حقیقت بود و تیز فراست بود و فراست او البته خطایقشادی
و از انبیا و ملوک بود و صاحب تصنیف بود و او کتابی ساخته است
نام آن مرآة الحکماست و بسیار مشایخ ذبیده بود چون ابو تراب و یحیی
معاد و غیره الشیخ و او قبا پوشیدی چون به نشا بور آمد ابو حفص حداد با
نعمه عظمت خود چون از آمدن او خبر یافت برخاست و پیش او آمد
و گفت و جدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتی در قبا آنچه من در کلیم می
تفلسف که چهل سال تحت و نمک در چشم میکرد تا چشمها و او چون دو
قدح خون شدم بود بعد از چهل سال شبنمی بگفت خدا را بخواب دید گفتم

خدا یا من ترا به بیداری نمی گفتم در خواب یا قتم فرمود که ای شاه بار
در خواب از آن پیدار بهیا یافتی اگر آن پیدار بهیا نبودی چنین جواب
نمیدمی بعد از آن او را دیدندی که سر جا که رفتی بالشی می نهادی و می
رگفتی یک دزه ازین خواب خود به بیداری همه عالم ندھم
تفلسف که شاه را پسری بود خطی سبز بر سینه وی نوشته بود که الله
چون جوانی بروی غالب شد بتماشای مشغول شد و رباب می زد و آواز می
خوش داشت رباب میزد و می گریست شبنمی مست بیرون آمد رباب
زمان و سرود کویان محلتی فرو شد عروسی از کنار شومر برخاست و به
او آمد مرد پیدار شد زن را ندید برخاست و آن مشایخ کرد و آواز داد
که ای پسرنوز وقت تو به نیست این سخن بردل او آمد گفت آمد آمد و
جامه بدرید و رباب بسجست و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ
بیخ نخورد پس بیرون آمد و برفت شاه گفت آنچه ما را بجهل سال دادند
او را بجهل روز دادند تفلسف که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان
میخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در میاجد میکشست
تا درویشی را دید که نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت

ای درویش اهل داری گشت نه گشت زنی قران خوان خواهی گشت ^{چنین}
زنی که می دهد که سه درم پیش ندارم گشت من دم دختر خود بتوانم سه درم که
داری یکی بنان ده و یکی به عطر و یکی بنان خورش معقد کلاه بند بس جان ده
همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون در خانه شد نانی خشک دید
بر سر کوزه آب نهاده گشت این نان چیست گشت دوش باز ماند
بجست اشک گذاشتم دختر قصد کرد که برون آید درویش گشت دانستم
که دختر شاه با من سازد و تن بزی بر کی من بدهد دختر گشت ای جوان
من از بی توایی تو میروم که از ضعف یقین و ایمان تو میروم که از دوش
نانی نهاده فردا را اعتماد بر رزاق نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم
که بیست سال مرا در خانه داشت و گشت ترا به برهیز کاری دهم ^{فقط}
کسی داد که آنکس بروزی خود اعتماد بر خدای ندارد بس درویش گشت
این کناره را عذری هست گشت است عذر آنست که در خانه من باشم
بنان خشک **نقش** که یاوزی با یاران گشت از دروغ گفتن
و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی مرجه خواهید بکنید و
دنیا بگذار و توبه کردی و سوء نفس بگذار و به مراد رسیدی از تو برسدند که

شب جوانی گشت مرغی را که بر باد پیرن زده باشد و در آتش میگرداند
حاجت نباشد که از وی پرسند که جوانی **نقش** که خواجه علی سیرگانی
بر سر تربت شاه نان میداد یک روز طعام در پیش نهاد و گشت خداوند
همان فرست ناکاه سکی در آمد خواجه علی با کتب بروی زد سک رفت
تا نفعی آواز داد از سر تربت شاه که همان خواهی چون بهر پستم باز کردی
در حال برخاست و بیرون دوید و کرد محله های گشت سک را ندید
رفت سک را دید در گوشه خفته نا حضری که داشت پیش او نهاد سک
پیچ التفات نکرد خواجه علی خجله شد و در مقام است به استغفار به
استاد و دستار برگرفت و گشت توبه کردم سک گشت احسنت
ای خواجه علی همان خواهی چون پاید برای ترا خشم باید اگر به سبب شاه

بودی دیدی آنچه دیدی **ذکر یوسف بن حسین رحمه الله علیه**

ان معکف حضرت دایم ان حجت ولایت و لایحافون لونه لایم ان
آفتاب نهانی آن در طلیت آب زندگانی آن شاه باز کوین قطن
وقت یوسف بن الحسین رحمه الله علیه از جمله شیخ بود و از مقدما
اولیاء عالم بود و با انواع علوم ظاهر و باطن آراسته بود و زبانی داشت

در میان معارف و اسرار و پیرزنی بود بسیار مشایخ را دیده بود با ابو
نزاب صحبت داشته بود و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید او ^{لئون}
مصری بود و عمری درازی یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت
و در ادب آیتی بوده است و او خود ادیب بود و ریاضتی و کرامتی
داشت و در ملاست قدمی محکم داشت و بمنی بلند و ابتداء حال
آن بود که در عرب با جمعی قبیله رسیدند و خراسان را دیدند
فته او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر ناگاه فرصت جست و در
پیش او انداخته او بگریزد و او را بکشد و به قبیله دورتر رفت و آن
شب بخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موعود دید که مثل
مذیده بود و جمعی بر پوستان یکی بر تختی نشسته پادشاه و ارباب
آرزو کردند که بدانند که ایشان که مانند خود را نیز دیک ایشان بکنند ایشان
او را راه دهند و تعظیم کردند گفت شما کیا بیند گفتند فرستگانیم و این که
بر تخت است یوسف پیغمبر است علیه السلام زیارت تو ایدیم گفت
ما گریه اند کفتم من که باشم که پیغمبر خدای زیارت می اید درین بودم که یوسف
از تخت بریزد آمد و مرا در کنار گرفت و مرا بر تخت نشاند کفتم بای

من که باشم که با من این لطیف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر
با غایت جمال خود را در پیش تو افکند و تو خود را به حق سپردی و بنایه
جستی حق تعالی ترا بر من و ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت
بگو که این آن یوسف است که قصد کند بدختر شاه عرب بگریخت
و توان یوسفی که قصد کردی بزیارتی تا دفع کنی او را اکنون فرستگان و
بزیارت تو فرستاد و نشان داد که تو از جمله گزیده گان حق بگریخت
در مرعده نشانه باشد و درین عهد ذوالنون مصری است
و نام اعظم او را دادند پیش وی رو یوسف چون پیدار شد جمله
نهادش در در گرفت و شوق بروی غالب شد و روی بمصر نهاد
و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود و چون مسجد ذوالنون
رسید پیغام کرد و بنیشت ذوالنون جواب پیغام داد یوسف یکسال
در گوشه مسجد بنیشت که زمره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسید
و بعد از یک سال ذوالنون گفت این جوانم از کجاست گفت از زی
یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد چون یکسال
دیگر بگذشت ذوالنون گفت ای جوان چه کار آمده گفت زیارت

شصت و یک سال دیگر هیچ گفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی داری گفت
 بدان آمده ام تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ گفت بعد از آن
 کاسه بدوده و مرجه با تو کوید یا دیگر یوسف کاسه برداشت و در آن
 شد چون پاره راه برفت و سوپه در وی پیدا شد که درین کاسه جاشد که
 می جنبه سر کاسه برداشت و موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر
 ماند گفت اکنون کجا روم پیش آن شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت
 پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد و گفت
 نام بزرگ خدای از و در خواسته گفت اری گفت ذوالنون بی صبری تو
 می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه نمی توانی داشت نام اعظم
 چگونه نگاه داری یوسف خجل شد و باز بسجده ذوالنون آمد ذوالنون
 گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا نام اعظم بتو آموزانم
 دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق بفرمود که او را بموشی پانزده
 بار مودم خبان بود اکنون بشو خود باز روتا وقت آید یوسف گفت مرا
 وصیتی کن گفت ترا سپه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خود و
 بزرگ آنست که مرجه خوانده فراموش کنی و مرجه نوشته وصیت بشوی

کاسه درین سر نوشته بود و او گفت از روم
 بیاید فلان جاییه بری است این ۲

تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت وصیت میانه است
 که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین
 فرموده است که این همه خوبش تن شبایی بود گفت این هم نتوانم پس گفت
 وصیت خود آنست که خلق وصیت کنی و بخدای خوایی گفت این هم
 ان شاء الله گفت اما بشر طی نصیحت کنی که خلق را در میان نه بینی گفت چنان
 کنم پس بری آمد و او بزرگ زاده شهر ری بود اهل شهر استقبال کردند
 مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل طائفه خضعی و برخاستند که در آن
 وقت چیز علم صوت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تا جان شد که
 کس مجلس او بر نرفته روزی درآمد تا مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز
 کردد پیر زنی آواز داد که باز ذوالنون نه عهد کرده بودی که خلق را در میان
 نه بینی در نصیحت کردن و از برای خدای گویی چون این بشیند متحیر شد
 سخن آغاز کرد و اگر کسی بودی و اگر نه سخنی گفتی تا بچاه بیاید بن حال بگذراند
 و ابریم خواص مرید او شد و حال او قوی شده و ابریم از برکت صحبت
 و همت او قوی شد و بجایی رسید که بیابان را بی زاد و راه قطع میکرد
 تا ابریم گفت شبی ندیدی شیند م که برو یوسف بن الحسین را بگوی

که تو از راندگانی گفت مرا این سخن جهان سخت آمد که اگر گویی بر سر
من ز ندی آسان تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شب دیگر
بتهدید تر از آن شنیدم که با او بگویم که تو از راندگانی برخاستم و غسل کردم
و استغفار کردم و متفکر شدم تا شب سیم همان آواز شنیدم که با او
بگویم که تو از راندگانی و اگر نه گویی زخمی خوری چنانکه بر نخیزی برخاستم
و با اندویش تمام در مسجد شدم و اورا دیدم در محراب نشسته چون مراد بدید
بیج نیست یاد داری گفتم بی پستی نازی یاد داشتیم بگفتم اورا وقت
خوش شدم برخاست و دیری در بانی بود از چشمش آب روان شد
چنانچه با خون امیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از یاد ادا تا اکنون
پیش من قرآن میخواند ندیدم قطره آب از چشم من نیامد بدین یک
پست که گفتم چنین حالتی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان شد
مردمان راست میگویند که او زندق است و از حضرت خطاب است
می آید که او از راندگان است کسی که از پستی چنین شود و از قرآن بر جای
راندن بود ابریم گفت من متحیر شدم در کار اوست اعتقاد شدم و
نرسیدم و برخاستم و روی در بادی نهادم اتفاقا ناخضر افتادم فرمود

که یوسف حسین زخم خورده حق است و لیکن جایگاه او اعلیٰ علیین است
که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو بزنند
هموز اعلیٰ علیین جای تو باشد که سر که درین راه از یاد شامی میفتد
از وزارت نیفتد **نفلت** که عبد الواحد زید مدی سطار بود و مادر
و پدرش پوخته از وی در رحمت بودند که بغایت ماحلف بود
روزی مجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمات میگفت و عمام
بلطف کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خود
چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد جامه پنداخت و نغره
و بکوسه رسان رفت پشه شبانه روز اول شب یوسف حسین اورا
بخواب دید که اورا گفت ادرک الشاب النایب آن جوان ناب
را در یاب یوسف میکردید تا در آن کورستان بوی رسید سر وی
بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت پشه شبانه روز است تا ترا میخواند
اکنون می آیی این بگفت و جان بداد **نفلت** که در نشا بور بزرگ
بود کتیرگی ترک داشت هزار دنیا خریده غنیمت داشت در شهری
دیگر خواست که بتجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نشا بور بر سر

اعتماد نداشت که کثیرک را بوی سبارد پیش عمان خیری منت و حال
باز نمود عمان قبول نمیکرد شفاعت بسیار کرد و گشت در رحم خود او را
راه ده که سرجه زود تر باز آیم الفقه قبول کرد آن باز رکان رفت و عمان
به اختیار نظر بر آن کثیرک افتاد و عاشق او شد چنانکه لی طاعت
شدند است که جلند برخواست و پیش شیخ خود ابو حفص حداثت
ابو حفص کنت ترای باید شد پیش یوسف بن حسین بو عمان در حال
عزم عراق کرد چون بر رسید مقام شیخ یوسف بن حسین بر رسید
آن زندیق مباحی راجه میکنی تو از اهل صلاح می نمایی ترا صحبت او زیان
دارد از این نوع جندی بگفتد بو عمان از آن آمدن شیمان شد
باز گشت چون به نشا بور آمد ابو حفص کنت با عمان یوسف بن حسین
را دیدی گفت نه کنت جو حال باز گشت که شنیدم که او مردی
چنین و چنانست زرقم و باز آمدم ابو حفص کنت باز کرد و او را به
بو عمان باز گشت و بری آمد و خانه وی پر رسید صد جندان دیگر بگفتد
او گفت مرا مهمی است او را پیش وی نشان دادند چون بدو خانه وی
رسید پیری دیدن شسته و پیری امرد صاحب جمال پیش او بود و صراحت

و ساله پیش او نهاده بود و نور از روی او می افروخت و درآمد و سپاه کرد
و بنشیند شیخ یوسف در سخن آمد و جندان سخن عالی بگفت که بو عمان
متوجه شد پس کنت ای خواجها از برای خدای بی با چنین کلماتی عالی چنین شانه
این چه حالت است که تو داری که خمر و امر پیش خود راه می دهی شیخ یوسف
گفت این امر دلسر من است و کم کس اند که او دلسر من است تو را
می آموزم و درین کلین صراحی افتاده بود برداشتم و با یک ششم و بزا
کردم تا سر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتیم بو عثمان کنت
از برای خدای جراحین میکنی نامردمان میکونید آنچه میکونید یوسف
گفت از برای آن میکنم تا پیچ کس کثیرک بمعتمدی به خانه من بگردد
ابو عثمان چون این شنید در پای شیخ افتاد و د است که این مرد
درجه بلند دارد و عیب و نقصان خود باز دید **نقلت** که یوسف
حسین سرخی در چشم طاهر بود و فتوری از غایت بی خوانی از ابریم خوا
بر رسیدند که عبادت او چگونه است کنت چون از نماز خفتن
فارغ شود تا روز بر پای باشد نه رکوع کند و سجود کند پس از یوسف
بر رسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت باشد کنت نماز فریضه با ساجده

کز ارم اما میجو اسم که نماز شب کزارم بچنین استاده باشم امکان آن بود
که بکثیر تو اتم کرد اند عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و در اخیان می آید
تا وقت صبح چون صبح بر آید فریضه بکزارم **نقش** که رفتی
چند نامه نوشت که خدای ترا طعمه نفس مجشانا که اگر این طعم
مجشاند پس ازین صبح نه بینی و گفت بر امتی را صغیر است که ایشان
و دیت خدایند و صفوه این امت صوفیاند که ایشان را از خلق خو
نهان میدارند اگر ایشان درین امت پیوسته صوفیاند و گفت آفت
صوفیان در صحبت کو دکان است و در معاشره اضداد و در رفیقان
و گفت قومی که می دانند که خدای ایشان را می پند پس ایشان شرم دارند
از نظر حق که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی که هر که بحقیقت ذکر
ذکر ایشان در ذکر ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش
کند حق او را در همه چیز نگاه دارد از بهر آنکه خدای او را عوض بود
از همه چیز و گفت اشارت خلق به قدر یافت خلق است و با
خلق بر قدر شناخت هست و شناخت حق بر قدر محبت حق است
و هیچ حال نیست نزدیک حق تعالی دوستی از محبت بنده خدا را

و پرسیدند از محبت گفت هر که خدا را دوست دارد خواری و ذل او
بود و شفقت او و وضیعت او خلق خدا را بیشتر بود و گفت علامت
شناخت الهی آنست که دور باشد از هر چه قاطع او اندازد و ذکر دوست
و گفت علامت صادق دو چیز است شهادتی دوست داشتنی و طاعت
نهان داشتن و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل جهان بند
که پیش که حضرت او استاد است تدبیر او بر و میرود در احکام و قدرت
او و در پادشاهی توحید او و او از خویشین فانی شود و او را خبر نه اکنون که
پست بجهانست که پیش ازین بود در جلال حکم او و گفت هر که در
محرم یا افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز نیراب نکرد و زیرا که
شکلی بحقیقت دارد و آن جز حق ساکن نکرد و گفت عزیزترین
چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا با از دل خود بیرون کنم
بگوی دیگر از دل من بروید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوستی از آن
دارم که با ذریع بصرع بینم و گفت از علامت زهد آنست که طلب مفقود
کنند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکرد اند و گفت غایت عبودیت آنست
که بنده او باشی در همه چیزی و گفت شناخت بفکر او را عبادت کرد

و گفت ذلیل ترین خلق طاعت جنایت شریفترین خلق درویش
صادق بود و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدا یا تو می دانی
که بیتی کردم خلق را قولا و بصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت
نفس من بصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخوابیدند
گفتند خدایا توجه کرد گفت پیامرزید گفتند بجهت سبب گفت بجهت

آنکه سرگزین را با جد نیا میختم ترجمه الله علیه **ذکر ابو حفص**
حداد رحمه الله علیه آن زاهد عاشق آن عابد صادق آن

قدوه رجال آن خطبه کمال آن سلطان ارباب و قطب وقت ابو حفص
حداد رحمه الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفه حق بود با حقایق
و از محشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی وی نبود در وقت او
در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف
و بیان بیکانه بود و معلم و ملقن از فی و اسطوره حق تعالی بود ابو عمان حسنی
بود و شاه مشایخ از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او بفرموده شد
بزیارت مشایخ و ابتداء و آن بود که برگزیده کی عاشق بود جنایت قرار
نداشت او را گفتند که در شاربستان شاپور جهودیت جادوی

نه پیر کار تو او کند ابو حفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت ترا
چهل روز نماز بناید کرد و نام خدای تعالی بر زبان بناید راند و نیت نیکو
بناید کرد تا من حلیت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم ابو حفص چهل روز
چنان کرد بعد از آن آن جهود آن طلسم بگرد و مراد حاصل نشد جهود
لی شک از توجیزی نیک در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است
که این مقصود حاصل شدی ابو حفص گفت من هیچ چیز نکرده ام الا در راه
که می اندم سکنی از راه بیای با کنارا افکنم و از راه دور کردم تا کسی برو
نیفتد جهود گفت میا زار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او بگیری او
از کرم این قدر رنج تو ضایع نکرد آتش ازین سخن در دل ابو حفص بدید
آمد و جان قوت گیرد که ابو حفص بدست جهود توبه کرد همان سبکی
میکرد و واقعه خود را نهان میداشت و هر روز یک دنیا کسب کرد
و شب بدرویشان دادی و در کلیل ان پیوه زمان انداختی چنانکه
نداشتندی و نماز هفت تن در پیوزه کردی و روزی به ان کشادی وقت
بودی در حوضی که تیره شیشندی در آن تیره که بدور افکنندی آن
برجیدی و مان خورشید کردی و مدتی بدین روز کار گذاشتی یک روز

الحمد لله الذي هدانا لهذا...

نمایایی در بازار میگذاشت این آیه برخواند اعدا بدین شیطان
مشغول شد و چیزی بروی درآید و پرخروش و بجای این دست در
کون کرد و آسن تافته پرون آورد و برسدن نهاد و شاکردن بنگ
می زدند نگاه کردند آسن در دست او دیدند که میگرداند کفشهای
این چه حالتست او بانگ بر شاکردن زد که بزنید کفشهای
استاد بر کجایم چون آسن پاک شد بو حفص خود باز آمد آسن
تافته در دست خود دید و این سخن شنید که چون پاک شد بر کجایم
بغزه برد و آسن از دست بیفکند و در کنار بغارت داد و گفت
ما چندین گاه خواستیم بگفتم که این کار را کنیم و نکریم تا انگاه که از این
حمله آورد و ما را از ما بست و اگر چه من دست از کار نمی داشتم کار دست
از من بداشت بس روی بر ریاضت سخت نهاد و عیبت او قیبت
پیش گرفت چنانکه **نکست** که در مسایه او احادیث استماع میکرد
گفت لغو جانیایی تا سماع حدیث کنی گفت من سی سالست تا میجویم
که داد یک حدیث بدستم و نمی توانم داد سماع دیگر حدیث چون گفتم
گفت آن که است گفت آنکه رسول الله صلی الله علیه و سلم میفرماید من

حسن اسلام المروتر که مالا بعینه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک کند
چیزی که به کارش نیاید **نکست** که ابو حفص عزم حج افتاد و او دعا
بود تازی نمی دانست چون به بغداد رسید فریدان با هم گفتند که نشینی
باشد عظیم که شیخ الشیوخ و خاسیان ترجمانی باید تازیان ایشان بدانند
چند مرید این بابا استقبال فرستاد و شیخ بد آنست که اصحاب جمعی
اندیشید در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد عجب ماندند در
فصاحت او جماعتی از اکابر پیش او آمدند و از فتوت سوال کردند
بو حفص گفت عبارت شمار است شما گویند چند گفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی آنچه کرده باشی از خود
نسبت کنی که این من کردم ابو حفص گفت نیکوست اما فتوت نزد
من آنست که انصاف بدستی و انصاف نطلبی چند گفت در عمل
آری اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چند چون این
بشنید گفت برخیزید ای اصحاب آید بو حفص گفت این سخن راست
نیاید چند بر آدم و ذریه او در جو افردی یعنی خطی کرد اولاد او بکشید
در جو افردی اینست که او میگویند و ابو حفص اصحاب خود را بهت

و ادب داشتنی چنانچه هیچ مرید راز مریه نبودی که در پیش او بنشیندی
و چشم بر روی وی نیارستی انداخت و پیش او همه برپای بودند
و بنی امر او بنشینندی و ابو حفص سلطان و ار نشستی چنانکه گفت اصحاب
ادب سلاطین آموخته ابو حفص گفت تو عنوان نامه پیش نمی بینی اما
عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست بسی ابو حفص گفت یکی
زیره با و حلوائی فرمائی تا بسازند چنانکه اشارت کرد بمردی تا بسازد
چون پیافرد ابو حفص گفت بر سر حالی ننید نامی برد چند آگهی خسته
شود اینجا برد بهر خانه که رسیده باشد او از وید و مر که پیرون آید بگو
دهد حال چنان کرد و میرفت تا خسته شد و طاقتش نماند و بنهاد بر
خانه آواز داد پیری خداوند خانه بود گفت اگر زیره با و حلوائی
آورده تا در بکشایم حال گفت عجب داشتم از این پیر پرسیدم که این
چه حالست و توجه داشتی که بازیره با و حلوائی آورده ایم گفت داشتم
در مناجات این بر خاطر مکنده شست که دیرست که فرزندان از مر
این می طلبند و انم که بر زمین بنفشاده باشد **تعلست** که شبلی چنان
ابو حفص را مهمانی کرد و سر روز چند لون طعام و چند کونه حلوائی آوردی

آخر چون بود اع او رفت گفت ای شبلی اگر وقتی به نشا پور ایمنی
و جوان مردی بنوا آموزش گفت تا با حفص چه کردم گفت تکلف
کردی و متکلف جوان مرد بنود مهمان را چنان باید داشت که خود را
تا آمدن مهمان گران نیاید و بر رفتن مهمان شادی بنودت چون
تکلف کنی آمدن مهمان بر تو گران بود و رفتن آسان و مر که را با
مهمان حال این بود تا جوان مردی بود پس چون شبلی به نشا پور آمد
پیش ابو حفص فرود آمد و ایشان چهل تن بودند ابو حفص شبانه
چهل و یک چراغ در گرفت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف
نباید کرد ابو حفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ
در گرفتی ابو حفص گفت بر خیز و بنشان شبلی برخاست و مر چند
یک چراغ پیش نهادن نشاند اما این یکی که از برای من بود نشاند
پس گفت ای شیخ این چه حالست گفت شما چهل تن بودید و نشاند
حق لاجرم بنام سر یکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود
چهل که برای خدای بود نتوانستی نشان دادن تو سر چه در بغداد کردی
من کردی و من آنچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشد

و این نه بو علی ثقیفی گوید که ابو حفص گفت سر که احوال و افعال خود را
به وقتی تسبیح عیزان کتاب و سنت و خاطر خود را متهم ندارد او را
از جمله مردان شمر بر سیدند که ولی را خاموشی بهتر با سخن گفتن گفت
اگر سخن گویافت سخن بداند سر چند تواند خاموش باشد اگر چه او را
بعمر نوح بود و اگر خاموشی راحت خاموشی بداند از خدای در خواست
تا دو چند عمر نوح دیدش تا خاموشی بود و سخن نگوید کشتن جواد بنیاد
واری گفت از آنکه سر است که هر ساعه بنده را در کنایه دیگری اندازد
گفتند اگر دنیا بد است توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل
شود و گفت چنین است اما بکنایه که در دنیا کرده می اندیشیم و قبول
توبه بشت و بر خطیریم گفت عبادت چیست گفت آن که ترک هر چه
تراست بگوید ملازمت باستی چیزی را که ترا بداند فرموده اند
گفت در پیشی چیست گفت بخت خدای سنگسختی عرضه داشتن
گفت نشان دوستان خدای چیست گفت آنکه روزی که نمیرد و دنیا
شاد شوند یعنی جهان مجرد از دنیا پیرون روند که از وی چیزی نماند که
آن چیز خلاف دعوی وی بود در تحریک گفت ولی کیست گفت دیرا

قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانده گشتند غافل
گفت گفت آنک از نفس خویش اخلاص طلبد گشتند محل چیست گفت
آنکه ایثار را ترک کند و در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار نیست
که مقدم داری بصب برادران بر ضرب خویش در کار دنیا و آخرت
و گفت گرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است روی
آوردن است خدای بسبب احتیاجی که تراست بحق و گفت نیکوترین
وسیلتی که بنده بدو تقرب کند خدای دوام فقر است همه حالها و
ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب قوت خداست
و گفت سر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالف خود
نمکند مغرور بود و سر که خود را بعین رضا بگریست هلاک شد و گفت خوش
جراغ دل بود و آنچه در دل بود از غیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت
کسی را فقر درست نیاید که نادان دوست تراز گرفتن ندارد
و گفت کس را نرسید که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران
بپاید نرسید و گفت سر که بدید و بستاند او مردیست و سر که بدید و بستاند
نیم مرد است و سر که بدید و بستاند او مملکتیست نه کسی است و در وی

پنج چیز است عثمان چیزی گوید معنی این سخن از وی پرسیدند گفت
سر که از خدای بستاند و بدید از بهر خدای او مردی است زیرا که وی
درین حال خود را نمی بیند و هر که دهد و نستاند نیم مردی است از آنکه خود را نمی بیند
و آنچه کند که ناستدن نصیحت است و هر که بدید و نستاند او هیچ است
زیرا که گمان او جهانست که دهنده و ستاننده اوست ز خدای
و گفت سر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید میدارم که
مالکان نباشند و گفت مباد که عبادت خدای ترا بشتی بود تا معبود
معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است
با خدای و گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشت است
استغنا بلیام و گفت سر که جرعه از شراب ذوق حشیش می نوش شد
به صفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لغاوشا بدید و گفت حال
مفارقت کند از عالم و مفارقت نکند با قبول و گفت خلق خبر می دهند
از وصول از قرب و از مقامات عالی و مرا همه ارز و آست که مرا
دلالت کنند برایی که آن حق بود و اگر همه یک خطه بود و گفت عباد
در طاهر سرور است و در باطن غرور از آنکه مقدم و سبق گرفته است

و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نشود مگر مغروری برید یعنی پیش رو
برید کفر است چنانکه ز سر بریدم کست و گفت سر که داند که او را
بر خواهند آید بخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نمایند
و از مخالفان روی نکرده اند یقین است که از سر خود خبر می دهد که برین
ندارم بیعت و حساب و گفت سر که دوست دارد که دل او متوجه
شود که در صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان را ملازم و گفت
روشنی نه با خدمت است و روشنی جانها با ستقامت و گفت تقوی
در حلال محض است و گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده
در توبه بر هیچ کاری نیست زیرا که توبه آنست که بدواید نه آنکه از او
و گفت سر عمل که شاید بود از این ایرند و بر تو فراموش کند
و گفت ناپسند آنست که خدا را با شیایا بیند و نه بیند اشیا را خدا
و پس آنست که از خدای بود نظر او بچگونگیات **نفس**
که یکی از وصیت خواست گفت یا حاجی لازم یک در باش تا همه
در با بر تو بچسبند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردان
نهند محض گفت بخت و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم

و گفت معاصی

که مرکز بر غفلت و انبساط خدا پیرا یاد کرد بلکه چون خدا پیرا یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر
شدی چنانکه حاضر آن اثر ابد پنداری و سخن دوست که گفت در وقت
نزع که سنگسنة دل باید بود همه حال در تقصیر تا غیث از وی رسید
که بجه روی بخدای او رده گفت فقیر که روی بغنی آرد بجه آرد جعفر
و فرمود اندکی و وصیت عبد الله سلمی آن بود که چون وفاته کنم سر من در
پای بو حفص بنید و **کریمه و ن قصار رحمة الله علیه**

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیرا باب ذوق آن شیخ
اصحاب شوق آن موزون ابرار حمد و ن قصار رحمة الله علیه و در آن
از مشایخ کبار بود و موصوف بود و بوع و تقوی و در رفقه و علم
درجه عالی داشت و در رعونة نفس دیدن صاحب نظری عجب بود
و مجاهد و معاملة بغایت داشت و کلامی داشت که درد لها
موثر بود و عالی و مذیب ثوری داشت و مرید ابو تراب بود و
عبد الله منازل بود و به ملامت خلق مبتلا بود و مذیب ملامت
در نشا بورا و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذنب و جمعی

ازین طایفه بد و تو لا کنند و ایشانرا افسار یان نیند و در تقوی جهان بود که
شبیه بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون این دوست زمان
کرد چراغ بنشانند و گفت این میباعت این چراغ و ارث راست
مارا روانه باشد سوختن آن و گفت روزی در جوی بار خیره پور
میرفتم عیاری بود به فوت معروف نوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جواهر
چیست گفت جو اندی من یا جو اندی تو گفتم هر دو گفت جو اندی
من آنست که قبا پیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملة مرقع پیش گیرم
ما صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت خدای برینبر کنم و
جو اندی تو آنست که مرقع پیرون کنی تا تو کخلق و خلق بتو فرویند
پس جو اندی من حفظ شریعت بود بر اطهار و جو اندی تو حفظ
بود بر اسرار و این اصلی عظیم است چون کار او عالی شد و کلمات
او منتشر گشت ائمه و اکابر نشا بورا پدید آمدند و ویرا گفتند که ترا سخنی
گفت که سخن تو فایده بود و لها را گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند
گفتند چرا گفت از آنکه دل من سنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده
نهد و درد لها اثر نکند و سخنی که درد لها موثر نبود گفتن آن بر علم است

کردن بود و بر شریعت چون استخفاف کردن بود سخن گفتن آن کس را
مسلّم بود که نمی‌موشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت
نشانده کسی را که در علم سخن گوید تا به بیند که فرضی واجب است
بر وی سخن گفتن تا او را اصلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد مرکز شجاعت نباشد بار
دیگر گفتن چون همان سخن کسی دیگر میگوید و نیابت می‌دارد و در آن
که سخن گوید و در وی پیر آن نبود که بعد ازین چه خواهیم گفت و سخن
او از غیب بود و جداگانه از غیب بر وی می‌آید میگوید و خود را در
میانه نمی‌بیند برسد که هر سخن سلف نافع تر است و بهار است
بجهت آنکه ایشان سخن از برای عدا سلام می‌گفتند و از جهت نجات
نفس از بهر رضا و حق با از بهر غلبه و طلب دنیا و قبول خلق می‌گویند
و گفت باید که علم حق سبحانه و تعالی بر تو بیکوتر از آن باشد که علم
خلق خود از حال خود خبر نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچ
کس اشکارا آنچه واجب است که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر کس فاش نکن و گفت در هر که خصلتی

یعنی از خیر از وجدایی مجوی که زود بود که از برکات او چیزی بنورسد
و گفت من شمارا بد و چیز وصیت میکنم صحبت علما و احوال کردن
جهال و گفت صحبت با صوفیان کنید که رشتیه را رانده یک ایشان
عذر ما بود و نیکی را بس قدری خطری نباشد تا تر ابدان بزرگ دارند تا تو
در آن در غلط افتی و گفت سر که در سیرت هماره سلف نظر کند تقصیر ما خود
بداند و باز بس بادن خویش از درجه مردان بلند و گفت بلند است
آنچه تو میرساند باستانی بی رنجی که بیست در طلب زیادت است و گفت
سنگر نعمت آنست که خود را طفلی بینی و گفت سر که تواند که کور نبود
از دیدن نقصان نفس کرده است گو کور مباش و گفت سر که بندارده که
نفس او بهتر است از نفس فرعون را آشکار است و گفت سر که گاه که مستی
یعنی که می‌افشد بگردان و پیرامانت نکنی که مباد آنکه بهمان بلا مبتلا گردی و گفت
ملا مت ترک سلامتت و برسدند که ملا مت چیست گفت راه این بر
خلق دشوار است و معلق اما طریقی بگویم رجا و جهان و خوف قدریان
صفت ملا متی بود یعنی در رجا چندان رفته باشد که در جهان تابد آن سبب
همه او را خلق ملا مت کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان

تا بدان سبب همه خلایق او را ملالت کنند تا او در همه حال شانه تیر ملا
بود و گفت من بیک خوبی را ندانم مگر در سخاوت و بدخوبی نشام
الا در خل و گفت سر که خود را ملکی داند و بخیل بود و گفت حال فقیر در تو
بود چون بفقیر خوش تن بگر کند بر جمله اعتبار در بگر زیادت آید و
تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نبینی نه درین جهان و نه در آن جهان
و گفت منصب حق فقیر را ناچندانی بود که او متواضع بود و سرگاه که تو
ترک کرد جمله خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی و عجب و بگر است
و از آنست که مشایخ و بزرگان پیشتر زیر کانرا ازین طریق دور داشتند
و گفت اصل همه دردنا بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردن
و گفت هر که مشغول گرداند بطلب دنیا از اخوت و لیل و خوارگشت
هم در دنیا و هم در آخرت و گفت خوار دارد دنیا را تا بزرگ نماینی در حق
اهل دنیا و دنیا را عجب الله مبارک گفت حمد و نرا وصیت کرد که تا تو
از بهر دنیا خشم بگیر بر سید ند که بندگیست گفت آنکه کسی نرسند و دوست
ندارد که او را بر سینه کفشند ز بهر چیست گفت نزدیک من زیادت
که بد آنچه در دست تو است ساکن دل تر نباشی از آنچه در صفا خد او است

برسیدند از تو کل گفت آنست که اگر در هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ
نداری نو مید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن و گفت تو کل دست بند
زدنست و گفت اگر توانی که کار خود خدای باز گذاری بهتر از آن
بجمله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع نکند در معصیت مگر کسی که خدا
مشمم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او هیچ چیز جان نداشتند
که بسبب چیز یکی آنک مو منی مو منی را بکشد و دم آنک بر کف نمیرد بسم
در دلی که در وی بیم درویشی بود عجب الله مبارک گفت که چون حمد و
پسار شد و را کفشند فرزندان را وصیتی کن گفت من از ایشان بزرگتری
پیش می ترسم که از درویشی و عجب الله گفت در حال نزع که یا خدا یا ما
در میان زمار کند از رحمة الله علیه **ذکر مقصود عمار رحمة الله علیه**

آن سابق راه معنی آن نافه نقد نقوی آن بکین خاتم هدایت ان امین عالم
ولایت ان مشهور و اسرار مقصود عماد رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از
سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت خوابک درو
کس سخن بگو ترا زوی نکوست و پانی شافی داشت و در انواع علوم کامل
بود و در مخالفت و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند

و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مر بود و گویند
 که از نوشتن بود و در بصره مقیم شد سبب توبه او آن بود که در راه
 کاغذی یافت بروی نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و
 نیافت که آنرا بنهادی بخورد شب را خواب دید که بحر منی که داشتی
 آن رقع را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس
 آغاز کرد **نقلست** که روزی مجلس سکیت یکی رقع بوی داد این
 بیت بدان نوشته بود **یت** و غیر تقی بامر الناسین بالظلم
 بیداری الناس و مومنین یعنی کسی شقی نیست و خلق را تو
 فرماید همچون طبعی است که علاج دیگران کند و از همه بیزار باشد
 منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا
 پیود دارد و نصیر من در عمل ترا زیان ندارد و گوشت شنی برون
 آمد بدرخانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدا یا این گناه که بر من
 رفت از آن بود که نا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که
 راه بر من زد و ابلیس بد کرد و لاجرم در گناه افتادم اگر تود شکم پر
 که گیرد و اگر در گزاری که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و قودما الناس الحجاره بس آوازی شنیدم
 بانداد بدان خانه میگفتم خروشی شنیدم گفتم چه حالت پیری
 آنجا بود گفت فرزندم دوش از یم حق تعالی مرده است که درین گوی
 کسی اینی بر خواندوی نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم
 و من شتم او را **نقلست** که چون منصور وفات کرد ابو الحسن
 شعانی او را بخواب دید که گفت خدای با توجه کرد گفت فرمود که
 منصور عمار تو پی گفتم بلی گفت تو بودی که مردم را بزد می فرمود
 و خود بدان کاری کردی گفتم خدا یا چنین است که میفرماید اما هرگز
 مجلس نگفتم که نه کشت نشاء باک تو گفتم انگاه بر پیغمبر تو صلوات
 فرستادم انگاه خلق ترا بیعت کردم حق تعالی فرمود که صدقت
 راست گفتن پس فرستگان را فرمود که او را بر کرسی نشاندند در آن
 تا در میان فرشتگان مرا نشاء گوید چنانکه در زمین در میان

ذکر احمد عاصم الانطاکی رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدران سمای صاحب قدران مبارز جد و جهد
 مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم باکی احمد عاصم الانطاکی رحمه الله علیه

از قدم و شایخ بود و از کبار اولیا عالم بود و با انواع علوم ظاهر و با
 آراسته بود و مجاهده تمام داشت و عمری در ازیافت و اتباع
 التابعین را یافته بود و مرید محاسنی بود و بشر و سری آ دیده بود و ^{فصل}
 را یافته و ابو سلیمان دارایی او را جاسوس القلوب خواندی از تری
 خواست او و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت
 خاک یک یکی از او پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفت چرا
 گفت حجتی آنک شوق غایب را بود اما چون غایب حاضر شد کجا
 شوق ماند گفت معرفت چیست گفت مدارج آن به است بدرجه
 اول اثبات وحدانیت واحد قهار است بدوم درجه بریده کردن
 دل از ماسوی الله بدرجه سیم آنکه هیچ کس را عبادت کردن آن راه
 من لم یجعل الله له نورا فحاله من نور گفت علامت محبت چیست گفت
 گفت آنکه عبادت او اندک بود و نیکو او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی
 او پیوسته چون بد و درنگرید او نه بیند و چون بخواند نشنود و چون
 صحبتی رسد اند و بکین نکرد و چون صوابی روی بوی نهد نشنود
 و از هیچ کس نترسد و هیچ کس امید ندارد که گفت خوف و رجا چیست

و علامت سر و کذا میست گفت علامت خوف کبریاست و علامت
 رجا طلب است هر که صاحب رجا است و طلب ندارد و دروغ
 ز نیست و هر که صاحب خوف است و کزیر ندارد کذا است
 گفت راضی ترین مردمان بجات چیست گفت کسی که ترسناک
 تر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک تر خلق
 بهماک کسی یافتیم که ایمن تر بود بر نفس خود آن ندیدی بوی
 علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی عتاب کند چگونه عقوبت
 روی نهاد و گفت کمتر یقین است که چون بدل رسید دل را
 بر نور کند و باک کند از وی هر جا که شکی نیست نادل از شک پاک شود
 و خوف خدای تعالی بیداید و یقین معرفت عظم خدای بود و بر قدر عظم
 خدای تواند بود و عظم معرفت عظم خدای بود و گفت چون با اهل
 بد بیند که ایشان جاسوس دلمانند در دلمان شمار و ند و بیرون آیند
 و گفت نشان رجا آنست که چون نیکویی بد و رسد او را الهام تشکر
 در جان دهند با امید تمام نعمت از خدای تعالی و تمام عفو در آخرت و
 نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر حق و هزاری از خلق و اخلاص

برای خدای تعالی به احتمال ظلم از جهته کرامت وین گفت نشان اند
معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف گفت
هر که خدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح
دل جوینی یاری خواه از وی بگناه داشت زبان و گفت نافع ترین
فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی و گفت نافع ترین
عقل عقلی بود که ترا شناسا گرداند تا لغت خدای بر خود یعنی یاری
دهد ترا بر شکران و برخیزد بخلاف سوا و گفت نافع ترین اخلاص
آن بود که دور کند از ریا و تصنع و تزیین و گفت بزرگ ترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم در تو ببرد و گفت زبان
کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جمل که ضرر آن بر تو پیش از آن
بود که معصیت کنی بر جمل و گفت هر که اندکی را آسان شمرد و خود کرد
زود بود که در بسیار افتد و گفت خواص عواصی میکنند در دنیا و آخرت
و عوام سرشته و کم راه میگردند در میان عقلت و گفت امام جمله
عملها عالم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نورست که حق
تعالی در دل بنده بیدار نماید آن جمله امور اخوة مشاهده بباطل و کند

و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند
و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ
کس فکر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و جهان عمل کن
که هیچ کس در زمین نداند بحر تو و هیچ کس در آسمان نداند بحر او و گفت
این روزی چند که مانده است این را غنیمی بزرگ دان و این قدر عمر که
در پیش داری در صلاح گذار تا پیامر زنده از پیش گذشته است
و گفت دواء دل پنج چیز است هم پستی اهل صلاح و خواندن قرآن
و تنهایی داشتن سکیم و زاری در سجده و نماز شب و گفت عدل و تقسیم
عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان
حق تعالی و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طلب فضیلت
است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال خوارج و مخالف
ایشانیم بهمها و گفت خداوند میفرماید ائما اموالکم و اولادکم فتنه و
فتنه زیادت میکنم **نقلست** ششی سی و اندکس از اصحاب او جمع شدند
و سفره نهادند نان اندک بود شیخ آن نان را پاره کرد و جوع بر سر
چون باز آورد همه نان پاره را بر جای خود بود که هیچ کس نخورده بود بطریق

ایشان را بداند این تریت کرده بود رخت الله علیه

ذکر عبد الله حنیف قدس الله روحه العزیز

آن عواص دریا و دین و آن در دریا و یقین آن طب کستان کن
سنت آن امام اهل جذبه و سبق عبد الله حنیف رحمه الله علیه از زبان
و عباد و متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حال خوردن
مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل
کوفی بود و با نطایف نشستی و مذنب سفین بن سعید الثوری داشت
در فقه و معامله و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی رفیع
فتح موصلی گوید که اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی اعطای چهار
چیز است پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم بجایی منکر نشاء
و زبان چیزی مگو که خدای تعالی در دل خلاف آن آید و دل نگاه
دار از حیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دارد در سر و پیچ مجوی هوا
اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در این شفقت
تو بود و گفت خداوند تعالی امارا موضع ذکر افرید چون بانفس صحبت
داشتند موضع شهوت شدند و پاک ندارند و شهوت از دل

پروان نزد مکر از خوفی نیست قرار کنند یا شوقی نیست آرام کنند و گفت
سر که خواهد که در زندگی خویش زنده باشد که دل را بسته طمع از زبان از
آزاد شوی و گفت اند و بدان مکر از برای چیزی که فردا آنرا از آن منت
بود و شاید میباشی الا چیزی که فردا آنرا شاید کند و گفت رسیدن
بندها که خدای تعالی آن بود و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا
از معصیت باز دارد نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان
و گفت سر که بیاطمینان بسیار شود حلاوت طاعت از دلش برود و
نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند در انجام فوت شده است
ترا از عمر در غفلت و نگرانی لازم تو کرد اند در غفلت عمر تو گذشت
سر که گویا مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کند و یکی بود که رشتی
کند و توبه کند و امید دارد که خدا پیام زرد و یکی رجا و کاذب بود که پیوسته
کن می کند و امید میدارد که خدا او را پیام زرد و سر که بد کردار بود و باید
که خوف او بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل
عمل خود جفا نیست که عاجز می آید از کردن آن تا به اخلاص چه رسد و
گفت مستغنی نتوان بود هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنیست

از جمله احوال و سر که صدق بود میان او و میان خدای که محقق نیست ^{مطلع}
کردن این غیب و امین کرد و در اسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ
بر تو سبقت نگیرد در کار خویش جهان کن که سبقت گیری نامتوانی
بر خداوند خویش هیچ مگر آن که او ترا از همه چیز بهتر است و ایستاد

ذکر چند بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن
انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت چند بغدادی رحمه
علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام امیه جهان بود و در فنون علم کامل
و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضیات تمام و کمال لطیف
و اشاراتی عالی داشت و بر جمله سبق داشت و از اول حال تا آخر
روزگار رسیده بود و مقبول محمود بود و جمله فرقت بر امامت او متفق
بودند و سخن او در طریقت او در طریقت حجت است و بهمه زبانها
و بیچ کس بر طاهر و باطن او انگشت نموانست نهاد و خلایق و
اعتراض نموانست کرد مگر کسی که گوی بود و وی مقتدای اهل تصوف
کردند و او را سید الطایفه گفتند و لیسان القوم خواندند و اعباد المشایخ

نوشته و طایفه العلماء و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باطنی
الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد بود و پیشروای
مشایخ بغداد بود و پیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مدتی
وی داشتند و طریق او طریق محبت بخلاف طیفوریان که اصحاب
بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مدینه
مذنب چند است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را این
بسیار است عالی در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارات
منتشر کرد او بود و با چنین روزگاری دشمنان و حاسدان بروی کمر و زدند
کو ایمی دادند و صحت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری بود و مرید او
و روزی از سری پرسیدند که در چه مرید از درجه پیر بلند تر بود گفت
بلی و برهان آن طاهر است که چند را درجه بالای درجه من است و چند
سهم روز در شوق و ذوق بود و در شیوه معرفت کشف توحید شانی
رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آینی بود تا از وی می آرند
که با آن عظمت که سهل بن عبد الله تستری بود چند گفت که سهل صاحب
ایات و سابق غایات بود و لیکن دل نداشته است یعنی ملک

بوده است باک صفت بنوده است جنابک آدم بود علیه السلام همه در دو
عبادت بود یعنی درد آیینی دیگر است و ایشان دانند که چه میکنند
ما را با نقل کار است و ما را نیز سپید کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن
و ابتداء حال او آن بود که از کوزه کی باز در دزده بود و طلب کار و با او
و فراست و فکر بود و نیز صاحب فهمی عجب بود یک روز از دیر
بخانه آمد بدر را دید گریان گفت چو ده است کمت امر و چیزی
از زکوات پیش خال تو بودم و قبول نکرد میگویم که عمر خود درین پنج
درم بسر برده ام و این خود هیچ دوستی از دوستان جدا نمی شاید چندی
گفت بمن ده تا بد و رسانم که بستاند بستاند و خانه خال برد و در نزد
کیست منم چندی در بخشاد گفت این قراضه زکوة بستان کمت نمی شناسم
گفت بدان خدای که با تو این فضل کرد و باید رم این عدل که بستانی
سری کمت ای چندی با من چه فضل کرده است و با وی چه عدل کرده چندی
گفت با تو این فضل کرد که ترا در ویشی داد و باید رم آن عدل کرد که او را
بدینا مشغول کرد ایند تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و او اگر
خواهد و اگر نخواهد زکوة مالش باید داد و به مستحق باید رسانید سری را

این سخن خوش آمد گمت ای سپیش از ایک این زکات قبول کنم
ترا قبول کردم در بختاد و آن بستاند و او را در دل خود جای داد و چندی صفت
سپاه بود که سری او را بچ برد در مسجد الحرام مسیده شرف میرفت در میان
چهار صد و چهار صد قبول را بگفت در شرح و بیان سکره کسی قوی سری
با چندی کمت تو نیز چیزی بگوی چندی کمت سکره است که نعمتی که خدای
تعالی ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او ترا
معصیت نسازی چون چندی این کمت مر چهار صد و یک با بگفت
احسنت احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهترین
نشو آن کمت ای غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود چندی
گفت من از آن میگویم کسی کمت بس سوی او کرد و کمت این از
کجا آورده کفتم از مجالست تو پس بفرماد آمد و ابلهینه فروشی کردی
هر روز بدکان کشدی و پرده فرو کردی ایشی و چهار صد رکعت نماز کردی
مدتی برین برآمد دکان را کرد و خانه بود در و هلیز خانه سری در آنجا
نشست و به با سبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا
بیچ چیز دون حق بر خاطرش گذر نکرد و چهل سال همچن نشست جنابک

سالی نماز خفتن بگزاردی و بر پای بیستادی و تا صبح الله الله می گفت
و هم ندان و ضو نماز باید او بگذاردی گفتم چون چهل سال برآمد
کمان افتاد که مقصود رسیدم در ساعت تا نغمی آواز داد که با جبین
گاه آن آمد که زمار گوشه تو بتو باز نمایم چون این شنیدم گفتم خداوند
جبین جوگناه کرده است ندانم که کنایه پیش ازین میخوای که توبیستی
جبین آه کرد و سر در کشید و گفت من کمین تو صال ایها کل احبانه
ذنب پس جبین در آن خانه بنشست و همه شب الله الله گفتی تا آوازه
او در بغداد منتشر شد و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت بی حجتی
او را منع توان کرد گفت خلق بسخن او درفته می افتد خلیفه کینه را
بسه نزار دنیا رخ برین و جمال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود و فرمود
تا او را بلباسین فاخر و جوامر نفیس بپاراستند و او را گفت بفرمان حای
پیش جبین رو و بگوی که من بال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است
آمده ام تا مرا انچه اتی در صحت تو روی در طاعت منم و دلم بر سجده قرار
نمیگیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب
جدی بلیغ نای بس خادمی باوی روان کرد کینه را با خادمش شیخ آمد

و آنچه تقریر کرده بودند با ضعیف بجای آوردند جبین را بی اختیار چشم بر
روی وی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نگفت و کینه که آن حکایت
میکرد جبین سر در پیش افکنده تا گاه سر بر آورد و گفت آه و در آن کینه
آن حکایت میکرد جبین سر در پیش افکنده در حال بیقیاد و ببرد خادم
پرفت و با خلیفه گفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد
و پشیمان شد و گفت هر که بامدادان کند آنچه نباید کرد و آن پند که نباید
دید بزحمت و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند به پیش جبین
رفت گفت ای شیخ آخردلت داد که چنین صورتی بسوزی جبین گفت
ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که خواستی باز
و بی خوانی و جان کنان چهل ساله مرا بسا دسی من خود در میانم کیم کن
تا نکند بعد از آن کار جبین بالا گرفت و آوازه او به عالم رسید و در هر چه
او را امتحان کردند نمر از جبین این بود و در سخن آمد تا وقتی گفت مردمان
سخن بگفتم تا کسی پس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را
بجای خوالی و گفتم دولت سر را خدمت کردم پیش از صفت از
ایشان افتد از انشایت و گفتم با این تصرف بغیر و قال نکره فیم و

و کارزار بدست نیاریم اما از میر کریم کی و بی خوانی یافته ایم و
 داشتن از دنیا و بیرون از آنچه دوست داشته ایم و در چشم ابراهیم
 و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای برداشت راست گرفته
 باشد و سنت مصطفی علیه السلام برداشت حب و بر شناسایی این
 و شمع میروند تا نه در خاک شهبه افتد و نه در طمیت بدعت و گفت
 و شیخ مادر اصول و فروع و بلا کشیدن علی مرتضی است کرم الله وجهه که
 مرتضی بیرون از هر بهای از و چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت
 شنیدن آن ندارد که خدای تعالی ویراجند آن علم و حکمت که بگماشته
 بود که کس را نکرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن بگراست
 گفتنی اصحاب طریقت چه کردند و آن آگست که از مرتضی سوال
 کردند که خدا بر آنچه شناختی گفت بدانکه شناسا کرد ایندم را خود که او
 خداوند نیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را نتوان
 هیچ وجهی و او را قیاس شوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است
 و در دوزی است و نزدیک خورش با لایحه خبر ماست و نتوان گفت
 که تخت او چیزی نیست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی

در روی خورشید

چیزی نیست بحی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست
 هیچ چیز غیر او نیست اگر شرح این سخن دهد محلدی براید و لیکن فهم
 فهم و گفت ده هزار مرتبه صادق را در پنج صدق کشیدند با جبهه و بر
 معرفت همه را بدریا و قهر فرو بردند تا ابو القاسم حنید را بر سر آوردند
 و از ما خورشید فلک را ارادت ساختند و گفت اگر من سقا و سیال
 بزم از اعمال یک ذره کم کنم مگر که مرا از آن باز دارند و گفت بگناه
 اولین و آخرین من ما خودم که ابو القاسم را از تقیر و قطیر بیرون می باید کرد
 و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و خلائق را بمثابت
 اعضاء خود بیند و بمقام المومنون کنفس و احد برسد سخنش این بود که ما و
 بنی مثل ما و ذیت و گفت روز کاری جهان گذارم که اهل آسمان
 و زمین بر من گریستند باز جهان شدم که من بر غبت ایشان می گریستم
 باز جهان شدم که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت سی سیال بر در
 شستم پیاسبانی و دل نگاه داشتم تا ده سیال دل مرا نگاه داشت اکنون
 پست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت
 خدای تعالی سی سال بزبان خلق با جبهه سخن گفت و جبهه در میان نه خلق را

خبر نه گفت بیست سال برخواستی این علم سخن گفتن اما آنچه غوامض آن
بود گفتیم که زبانه از گفتن آن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم
کرد اینده اند و گفت خوف ما منقبض میکرد و رجا منبسط میکند
بس هرگاه که منقبض شویم خوف آنجا قنای من بود و هرگاه که منبسط شویم
برجام من باز دهند و گفت اگر فردا مرا خدا گوید که مرا یقین بین نهیم
گویم چشم در دوستی غیر بود و بیکانه و غیرت غیریت مرا از دیدار مبارک
که در دنیای واسطه چشم می دیدم و گفت تا به انشم که آن الکلام لغی الفؤاد
سی سال غار قضا کردم و گفت بیست سال کثیر اول از من فوت نشد چنانچه
اگر در غازی مرا اندیشه دنیاوی درآمدی آن غار را قضا کردم و اگر اندیشه
بهشت و دوزخ درآمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب را گفت
اگر دانستی که غار پرون فریضه دور است فاضله از نشستن با شما بود
هرگز با شما نشستی **فلسف** که چند پیوسته روزه داشتی چون باران
در آمدندی با ایشان روزه کشادی و گفت فضل سیاحت با برادران
کمتر از فضل روزه نبود **فلسف** که میان چند ابو بکر کثانی مزار می
مراست بود چون کثانی وفات کرد فرمود که این مسایل را بدست کس می

و با من در گور نهید چند گشت من جهان دوست میداشتم که آن مسایل
در دست خلق بنفشد **فلسف** که چند جامه برسم علما پوشیدی
اصحاب کشیدی ای سر طریقت چه باشد اگر از برای خاطر اصحاب
موقع در پوشی گفت اگر بدانی که برقع کاری برآمدی از آسن از نش
لباسی ساختی و در پوشیدی ولیکن بر ساعت در باطن ماند آید که
لیس الاعتبار بالخرفه انما الاعتبار بالخرفه **فلسف** که گفت
یکبار دلم کم شده بود گفتم ای دل من باز ده ندای شبنم که بیا
مادل بدان ر بوده ایم تا تو با ما بمانی باز میخواستی که با غیر ما بمانی **فلسف**
که چون حسین مضور حلاج در آن غلبه حالات از عمر و عثمان یک
تبر اگر حسین گفت ای چند بجه آمده جهان نباید که با سهل تیری و
عثمان یکی کردی حسین گفت صحو و سکرت و صفت اند بنده را و پیوسته
بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی شود چند گشت این مضور
خطا کردی در صحو و سکرت از آن خلاف نیست که صحو عبارت از صحت جال
باحق و این در تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من در کلام تو ای
بهر مضور فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی **فلسف**

که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه و سلم خواب دید نشسته و حید
حاضر یکی فتوی در آورد و پیغمبر فرمود که بجنب ده تا جواب گوید گفت
یا رسول الله در حضور تو چون بدیگری دهند گفت چند آنکه انبیا
بهم امت خود مباحات بود مرا بجنب مباحات است **نقلت**
که بزرگی پیش چند آمد او را دیدم کرم شده و خشم در روی پدید آمده و
میرباید گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را پیشتر آن وقت
دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود و تو این ساعت در خشمی و
ابلیس را دیدم که از تو می گریخت چند گفت نشنیده و ندانی که
ما خود در خشم نزویم بلکه حق در خشم شویم لاجرم ابلیس از ما بگریزد
خشم دیگران کخط نفیس بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است
که اعداؤ بالله من الشیطان الرجیم بگوئید من سرگز استفاده بخوابستی
نقلت که گفت خواستم تا ابلیس را بنیم بر در مسجد استاده بودم
را دیدم که از دور می آمد چون او را از دور دیدم خشتی در من پدید
آمد گفتم تو کیستی گفت از روی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز
داشت گفت با جنبید ترا چه صوت می بندد که من غیر او را سجده کنم

چند گفت من متحیر شدم در سخن او بسم ندانم که بگوید که دروغ میگوید
که اگر تو نبوده بودی از امر او بیرون نیامدی و به نیت تقرب نکردی
ابلیس چون این شنید با یکی کرد گفت بالله مرا سوختی و نابید شد
نقلت که شبلی روزی گفت لاجول لا قوة الا بالله چند گفت این
گفتار سنگ و لاشست و سنگ دلی دست داشتن رضا بود نقصا
نقلت که یکی پیش چند میگفت که برادران دین درین روز کار
عزیز شده اند و نایافت چند گفت اگر کسی میطلبی که مونت تو کشد
عزیز است و اگر کسی سنجو اسی که تو مونت او کشی اینچنین برادران
پیش من **نقلت** که شبی بامری در راه میرفت سکی با یک کرد چند
گفت لیک لیک مرید گفت این چه حالت است گفت قوه دمه
لیک از قهر حق دیدم و او را آوازه از قدرت حق شنیدم و سنگ را در میان
ندیدم لاجرم لیک جواب دادم **نقلت** که یک روز زار می
سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا از دمای گریه کرد و اول کسی
من باشم که خود را فقه او سازم و با این همه عمری که داشتم در طلب بلاء او
منور بامی میگوید که ترا چند آن بندگی نیست که بلاء ما از روی **نقلت**

که چند چون در توحید سخن کنی بر بار ببارتی دیگر آغاز کردی که کس را نفهم
 بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس چند گفت الله چند گفت اگر
 خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است
 و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرامست و در روز
 سخن میگفت یکی برخاست و گفت در فهم سخن نمی رسم گفت طاعت
 سفت و پیاله زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سر زیر پای آر
 اگر نرسی حرم از من دان و یکی در مجلس چند را بسی مدح گفت چند
 این که تو میکویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای میکنی و ثناء و می **نقلست**
 که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کند ام وقت خوش بود گفت آن
 وقت که او دل بود و یکی باضد دینار پیش چند آورد و گفت بغیر ازین
 چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگر باید گفت باید گفت
 بردار که تو بدین اولی تری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید **نقلست** که چند
 از جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار دید زوی باصحاب کرد گفت
 این چشم بهشت اند اما من نشینی را قومی دیگر اند **نقلست** که مدی
 در مجلس چند برخاست و سوال کرد چند را در خاطر آمد که این مردن در

است

و کس تواند کرد سوال چرا کند و این مذلت بر خود حرامی بندان شب در
 خواب دید که طبعی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند چون سر پوش
 برداشت سایل را مرده دید و بر آن طبع نهاد و گفت من گوشت مرده
 بخورم گفت پس دی حرامی خوردی در مجلس چند دانست که غیبت کرده
 بدل و او را مخاطبی بگریزد گفت از سبب آن پیدار شدم و طهارت
 کردم و دور رکعت نماز کردم و بطلب درویش بیرون رفتم و او را دیدم بر لب
 دجله و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد سر
 بر آورد و مرا دید که پیش او می رفتم گفت ای چند توبت نکردی از آنچه در حق
 ما اندیشیدی گفتم کردم گفت ای چند اکنون برو و سوال اللّٰهی قبل التوبه
 عن عباده و ازین توبت خاطر نگاه دار **نقلست** که گفت اخلاص
 از جامی آموختم وقتی بگفتم بودم جامی موی خواجه راست میگفت گفتم از برای خدای
 موی من توانی ستردن گفت تو انم و چشم بر آب کرد و خواجه را را کرد
 تمام نمائنده و گفت برخیز چون حدیث خدای آمد همه در باقی شدند و نشستند
 و بوسه بر سرم داد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراصم بود
 و گفت این را حاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که

8
مرا باشد جای او موت کنم بسی بر نیاید که از بصره صره زر رسید پیش او
بردم گفتم چیست گفتم نیت کرده بودم که سرفروشی که اول بیاید تو
و هم این آمده است گفتم ای مرد از خدای شرم ندارم که مرا الفتنی
از برای خدای مویم باز کن پس مرا چیزی دسی گرا دیدی که از برای
خود کاری کرد و مزد گرفت **نقلست** که علی سهل نامه نوشت
بجند که خواب غفلت است و محب باید که جهان باشد که خواب
و قرارش نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود غافل بود دنیا
حق تعالی بد او و علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت اکبر دعوی
مجت ما کرد و چون شب درآمد گفت و از دوستی من برداخت
جند جواب نوشت که پنداری ما معاشرت ماست در راه حق و راه
ما فعل حق است بر ما بس آنچه لی اختیار ما بود آن عطایی بود از حق بردو
که النوم مومنه من الله تعالی علی المحسنین و عجب از جند اینست که او صاحب
صحی بود و درین نامه ترتیب اهل سکر میکند که آنجا معنی این حدیث می کند که نوم
العالم عبادة یا آن میخواند که پیام عینای دلائیم **قلی** **نقلست** که در خدا
دزدی او بخت بودند جند برفت و بر پای او بوسه داد از آن سوال کردند

گفت نه از رحمت بروی باد که در کار خود مرده بوده است و جهان آن
کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است **نقلست**
که شبی دزدی خانه جند رفت و جز پیراسنی نیافت برداشت و پیر
روز دیگر جند در بازار میگذشت پیراسن خود دید بدست دلالی که می فرو
و خریدار میگفت شناسی خوانم تا کواسی بد که از آن تست تا خرم جند
گفت من کواسی دیم که از آن اوست تا خرم **نقلست** که یکی پیش
جند حکایت میکرد و شکایت می نمود از کر سکی و بر سکی جند گفت
برو و ایمن باش که او کر سکی و بر سکی بکسی ند که تشیع کند و جهان را بر
از شکایت کرده باشد و او کر سکی بصدیقان و دوستان خود دهد تو
شکایت کن **نقلست** که جند با اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد
و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی پیامد و زنبیلی بر سر درویش
نهاد و درویش انواع طعام جند چون آن بدید بروی غیرت کرد و بفرمود تا
زنبیل بر روی آن دنیا دار باز زدند گفت درویشی میخوانی یا حاجی
گفت انگاه گفت اگر درویشان را نفعت نیست بیست بیست و اگر دنیا
آخرت بیست **نقلست** که یکی از تو انکران صدقه خویش جز بصفونان

ندای کنشی ایشان قومی اند که ایشانرا هیچ سمت نیست جز خدا
 تعالی ایشانرا چون حاجتی باشد سمت پراکنده شود و از حق تعالی بازمانند
 و من یک دل که حضرت خدای برم دوست تر دارم از سراردل که
 او دنیا بود این سخن با حیند گفت گفت این سخن دوستی از دوستان خدا
 پس جهان افتاد که آن مرد مفلس شد بسبب آنکه مرجه درویشان خریدید
 بهایستی چند مالی چند بوی داد و گفت چون تو مردی را تجارت
 زبان ندارد **نقلت** که چند مریدی داشت که مال بسیار در راه
 شیخ باخته بود و او را هیچ مانده بود الا خانه گفت ای شیخ چگونه گفت
 بفروش و زربار تا کارت انجام گیرد برفت و بفروخت شیخ گفت
 آن زرد در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ آمد
 شیخ او را براند و خود را سپکانه ساخت مرجه می آمد او را می راند یعنی تا
 خود پنی نکند که من چندین زرد باخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت
نقلت که مریدی را صورت بخت که بدرجه کمال رسیدم و به بهت
 بودن مرا بهتر در گوشه رفت و مدتی بنشست تا جان شد که مرشد
 شتری پیاوردندی و گفتی ترا بهشت می بریم او بران شتر نشینی و

میرفتی تا بجایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورتها زیبا و طعامها
 پاکیزه و آب روان و ناسیحا آنجا بودی آنگاه خواب در شدی و خود را در
 ضومعه یافتی تا رعونت در روی ظاهر شد و بیداری عظیم در روی سر برزد
 و بدعوی بید آمد و گفت مرشی مرا بهشت می برند این سخن کجند رسید
 برخاست و بدر ضومعه وی شد او را دید با بگری عظیم حال برسد احوال
 همه با شیخ گفت شیخ گفت امشب چون ترا بجای می برند سپه بار بگوی لا اله
 و لا قوة الا بالله العلی العلی چون شب درآمد همان حال پیدا شد چون
 او را می بردند بدل انکار شیخ میگردد چون بدان موضع رسید تجرید را
 لا حول گفت آن قوم بگلکی خروشیدند و برفتند و او خود را در فرقه یافت
 برخاست و استخوان مرده در پیش وی نهاده چون بر خطا خود قف
 شده توبه کرد و بوضیحت شیخ بنویشت و بد است که مرید را تنها بودن
نقلت که چند را در بصره مریدی بود در خلوة مکران شب گناهی کرد
 و در آینه نگاه کرد و روی خود سیاه دید متحیر شد و حلیت که کرد سود
 نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سپه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی
 کم می شد تا گاه یکی در بر زد گفت کیست گفت نامه آورده ام از چند نامه

بر خواند نوشته بود که چرا محنت عنت ادب نگاه نداری سپاسه
 روزست تمام آگاهی می باید کرد تا سیاسی رویت بسفیدی بدل شود
نقست که چینه را کفشی سالت تا فلان کس سر از زانو برنگرفته
 و طعام و شراب نخورده و چنگدگان در روی افتاده و او را از آن خبر نه جلوه
 در چنین کسی که او در جمع جمع باشد یا نه گفت بشود ان الله تعالی
نقست که رسیدی بود که او را ناصری کفشی قصد حج کرد چون بغداد
 رسید زیارت چینه رفت و سلام کرد چینه پرسید که سید از کجاست
 گفت از کیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین
 علی رضی الله عنه گفت پدر تو دوشمیر میزد یکی با کافران و یکی با نفیس تو
 که فرزند او بی ازین دو کذا ام کار میکنی سید چون این شنید بسیار بگریست
 و پیش چینه می غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای
 چینه گفت این سینه تو حرم خاص خداست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم
 خاص راه مده گفت تمام شد و چینه را کلماتی عالی است گفت فتوت
 بشایست و فصاحت بعراق و صدق انحراسان و گفت درین راه طعم
 بسیار اند و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدرج و دام قهر

دام لطف و این راه نهایت ندارد اکنون مردی باید تا فوق کند میان آنها
 و گفت نفیس رحمانی از سیر بدید و نفیس و سینه و دل مر سیه بخیر ندوبر
 هیچ مکره الا که آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت
 معاینه شود از نفیس زدنش منع کند و چون بینست معاینه کرد و آنجا کسی
 نفس بر زند کافر شود و نفیس که با خطر از مرد براید جمله حجابها و کنایه میان
 بنده و خداست بسوزد و گفت صاحب تعظیم را نفیس زدن تواند بود
 و آن نفیس زدن از و کنایه بود و نتواند که از آن باز ایستد و صاحب مینست
 صاحب حمدست و نزدیک او کنایه بود و نتواند که اینجا نفیس زند و گفت
 خنک انکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است و الله اعلم
نقست که گفت لحظه که است و خطرات ایمان و اشارات غفران
 یعنی لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت اینجا است
 که اعوذ بک منک و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت
 علم عبودیت و دوم شناخت علم ربوبیت هر چه جرات نیست خط نفیس است و گفت
 شریف ترین نسبتها و بلند ترین نسبت اینست که با فکر بود در میدان توحید
 و گفت همه را سها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمد رود که هر که حافظ قرآن

معاینه کرد صاحب انکس مکره است
 را اندازد و چون طاعت

نباشد و حدیث پیغمبر نوشته باشد بوی افتد ای میکند زیرا که علم کجاست
و سنت باز بسته است و کت میان بند و حق چهار در است
که تا بنده آن قطع نکند حق نرسد یکی در یاد دنیا است و کشتی آن
زهد است و یکی ادیان و کشتی او دور بودنت و یکی ابله و کشتی
وی نقص است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و کت میان
هو اجسر نفسانی و وساوس شیطانی فرق است که نفس بخیری
الحاح کند و تمنع کنی و او معاوذه میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی
که بر او خود رسد اما شیطان چون دعوته کند خلافی اگر برخلاف آن کت
او ترک آن دعوته کند و لیکن بشارة می دهد بر آن که در ازل چگونه رفته
و کت طاعت نیست بر آنچه در ازل رفته است و کت این نفس
به فرامیخته است مرد بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع بنوا
و به هم بد بهای متهم بود و کت ابله و بیافت در طاعتش و
آدم بشاهد کم نکرد در زلتنش در حق طاعت کننده مکر رفته است
و کت مرد بیریست مرد آید نه بصورت و کت دل دوستان جدایی
سر خداست و خدای سر خود در دلی نهند که در وی دوستی دنیا بود

و کت اسایس است قیام کنی بر او نفس و کت غافل بودن از خدای سخت
تراز آنک در آتش شدن و کت تحقیق آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو
بیج باقی مانده باشد و کت نفس هرگز با حق الفت نکند و کت هر که نفس
خود را شناخت عبودیت بر وی آسان گردد و کت هر که نیکو بود رعایت
او دایم بود و ولایت او و کت هر که را معاملت بر خلاف اشارت
بود او مدعی کذابت و کت هر که گوید الله می شایم آنکس دروغ است
و کت هر که شناخت خدای را هرگز نشاء نبود و کت هر که خواهد تا دین او
بسلامت بود و تن او آسوده و دل او بعافیت کوا از مردمان دور باشد
که این زمانه وحشت است و خود مند است که شایسی اختیار کند و کت
هر که را علم یقین نرسید است و یقین خوف و خوف بوجل و روع و روع
و اخلاص بمشاهد او از مالک تراست و کت مردانی بوده اند که یقین
بر آب میرفتند و آن مردان که از تشکی می مردند یقین ایشان فاصله
و کت بر غایت حقوق بتوان رسید مگر بخواست قلوب و کت اگر
جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سرش نشوید یک از خدا کند
زیانش دارد و کت اگر توانی که او انی خانه توجز سفال نباشد بکن و کت

بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر
 و گفت هرگاه که برادران و یاران حاضر میشوند با فکر بخت و گفت مرید صادق
 بی نیازست از علم عالمیان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله آن بندگان
 در آخر خواهد کرد برآندازه آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند و
 گفت بدرستی که خدای تعالی بدل بندگان که نزدیک شود با اندازه آنک
 بنده را خویش قرب بیند و گفت اگر تو بخواهی بدانی راه بر تو آسان گردد
 و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود بسی خبر از عجایب
 و لطایف و الصبر عند الصدمه الاولى و گفت در جمله طاعات بدل
 مجود است و بنود کسی که خدا را طلب کند ببدل مجود چون کسی که او را طلب
 کند از طریق خود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است بخیج
 ملت بخرید خدمت و گفت حیات که بنفس بود موت او بر رفتن جان
 بود و حیات که بخدای بود او نقل کند از حیات طبع حیات اصل و حیات
 بحقیقت اینست و مر حبتی که بغیرت حق تعالی مشغول نبود باینیا به و مر زبان
 که بذر کرا و کویا بنود گنگ به و مر کوش که حق شنیدن مترصد نیست کرب
 و مر تنی که در خدمت خدای بکار بنود مرده به و گفت هر که دست

عمل خود زند قدش از جای برود و هر که دست در مال گشت زند در اند
 افتاد و هر که دست در خدای زند خلیل و بزرگوار شد و گفت چون حق تعالی
 بر دی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قریبان باز دارد و گفت نشاید
 که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل الله
 تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از و بیچ نیاید و گفت هر که
 میان خود و حضرت خدای تو پره نهاده باشد بر طعام انگاه خواهد
 لذت مناجات یابد این سرگز بنود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر
 از صبر است چون معرفت بدل ایشان فرو آید ان صبر شیرین تر
 عینل باشد و گفت شما که درویشان خدای شناسید و از برای
 او اگر ام کنید بگریه تا در خلا با وی چگونه آید و گفت زمین درختان
 از ستارگان و گفت فاضلترین اعمال علم اوقاتست و ان علم
 آنست که نگاه دارند نفس باشی و نگاه دارند دل نگاه دارند دین و
 خواطر چهار است خاطر است از حق که بنده را دعوت کند بار
 و تنعم بدینا و خاطر است از شیطان که دعوت کند کف و حسد و عداوت
 و گفت بلا چراغ عارفانست و پیدار کنند غافلان و پلاک کنند مریدان

و گفت تمت اشارت خداست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و زینب تن اشارت شیطان و شهوات اشارت
نفس و احوال اشارت کفر و گفت خدای تعالی هرگز صاحب تمت را عفو
نکند اگر چه معصیت رود بروی و گفت مکررا تمت است او پناست
و مکررا ارادت است او پناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت
نگیرد و هیچ عمل پیشه نیابد و لیکن آن بود که صاحب تمت بر همه تبار دیگر
سبقت گیرد و تمت را از اعمال غیری در پیش نشود و گفت اجماع چهار خیر
اول بر طریقت است که نهایت ریاضت نیست که هرگاه که دل
خود طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که بموافقت حقیقت رسیده باشد از آن
ترسید که خط او از خدای فوت شود چیزی دیگر و گفت مقامات بشواید
مکررا مشاهده احوال است او رفیق است و مکررا مشاهده صفات
او اسیر است که برج انجار رسیده که تا خودی بر جای بود در شبها نروزی
نزار بارش بیاید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت همیشه
و گفت سخن اینها اشارت باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت
از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن است

از افعال ایشان بود مکررا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود و گفت صوفی
چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکند و همه نیکویی از وی بیرون آرند
و گفت تصوف ذکر است باجماع و وجد است باجماع و علم است
باتباع و گفت تصوف از اصطفاست مکرر که گزین شد از ماسوی الله
صوفی بود و گفت صوفی آنست که دل او چون دل بریم سپاست یافته
بود از دوستی دنیا و بجای آرند فرمان خدای و تسلیم او تسلیم اسمعیل بود و
او اندوم داود و فقر و فقر عیسی و صبر او صبر ایوب است و شوق او شوق
موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد علیه السلام و گفت
تصوف نعتیت که اقامت بند در آنست که شکر نعمت حق است یافت
خلق گفت حقیقتش نعمت حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف
آن بود که تر خداوند از تو بپیراند و خود زنده کند و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علاقه و گفت تصوف ذکر است بس و جدی بس نیست
و نیز آن تا فاند چنانکه بنود و بر سیدند از ادب تصوف گفت بر تو باد که
ظاهرش بگیری از ذلالتش نرسی که ستم کردن بروی بود و گفت **نقش**
که چندی را دیدند که میگفت یارب فرداء قیامت ما بنا کنیز گشت این

چه دعاست که از آنکس تا کسی که تا ترانه بیند نباید دید چون وفاتش
 نزدیک آمد که آن خوان را بکشید و سفره بپایند تا در میان حجه و سحر خوردن
 اصحاب جان بدیم چون کارشک شد که بت مرا وضو کنند مکر در وضو و تخیل
 فراموش کردند فرمود تا تخیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست
 کفشهای سبیه طریقت با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده
 چه وقت سجود است که بت بیج وقت جنبه محتاج تر از این وقت نیست
 و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی که آن قرآن میخوانی که آن
 ماولیتر ازین بر من بجا خواهد بود که این صحیفه عمر من در خواندن نور دیده و شفا
 نامه طاعت و عبادت خود را می بینم بهوایک موی آویخته و بادی در آمده
 و آنرا می جنباند نمی دانم که باد و قطیعت است یا باد و صلت و بر یک
 جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت است
 میل نکند و راسی پیش من نهاده اند نمی دانم که بکدام راه مرا باید رفت
 پس ختم قرآن کرد و از سوره البقره باز شفا آیه خواند و کارشک درآمد
 کفش بکوی الله گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد میکرد تا چهار
 انگشت عقد گرفت و انگشت سبیه فرو که داشت پس عظمی سرجه تمام کرد

بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان پدید **تعلست** که غسال
 وقت غسل کردن خواست تا آبی بچشم وی رساند تا تنفی آواز داد که دست
 از دیده دوست بدار که چشمتی که بنام ماسته شد بر بقا و ما باز نکنند پس خواست
 تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شده جز
 بفرمان ما کشاده مگرد و چون جازه برداشت شد که بوتری بپید بر گوشه جنا
 شست سر جند که میزاندند غیرفت تا آواز داد که خود را و مرا رنج مدارید که
 جنگ من بمسار عشق بر گوشه جناح دوخته اند من از بهر این شسته ام شما
 رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کر و بیانت که اگر غوغا شما نبودی
 کالبد او چون بازی سفید در هوا با ما بریدی **تعلست** که یکی اورا انتخاب
 دید گفت جواب منکر و منکر چون دادی که آن دو مقرب از در
 عزت با آن بیست بیامدند و گفتند من یک من در ایشان نکرستم و بخندیدم
 و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که الست بر یکم من بودم که جواب دادم
 که یکی اکنون شامی بر پسیده که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد
 از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم اللّٰهی خلقنی فیه و بهدین کج من از
 پیش من بر فتنه و گفتند او هنوز در سکر محنت **تعلست** که کسی اورا نخوا

دید که کار خود چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که
صد هزار و اند هزار نقطه بنوت سرافکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا خود کار چگونه شود **نقلست** که حریری گفت چند را بخواب دیدم
که قسم خدای باتوجه کرد گفت رحمت کرد و آن همه عبارات و اشارات
باد بود مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب می کردم **نقلست** که
یک روز شبلی بر سر خاک چند استاده بود یکی از وی سله بر سید جواب
نداد و گفت ثروانی لاسجیت و الترب بینا کاکت اسجیت و
پزانی بزرگان حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که پیش
خاک او جواب مسئله دهم همچنانک در حال حیات شرم داشتم رحمه الله علیه

ذکر عمر و عثمان علی رحمة الله علیهم

آن شیخ شیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ
حرم آن انسان ملکی عمر و عثمان مکی رحمه الله علیه از بزرگان طریقت و سادات
این قوم بود و از متحشمان معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند و
سخن او پیش همه مقبول بود و در ریاضت و ورع مخصوص و بختایق و
لطایف موصوف و روزگاری شتوده داشت و سرگزسگر را بر خود دست

نداد و در صورت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی
و باجید بود بعد از آنکه ابو سعید حراز را دیده بود و پیر حرم بود سالها
نقلست که حسین منصور ^{طالع} لطیف را دید که چیزی می نوشت گفت چه می
نویسی گفت چیزی می نویسم باقران مقابله کنم عمر او را دعا دند کرد و از پیش خود بهجور
کرد پیران گفته ترجمه حسین آمد از آن بلایا بسبب دعا او بود
نقلست که روزی ترجمه کنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده
بود و بطهارت رفته بود و در متوضا خادم را گفت تا آن جزو بردارد چون
خادم بیاید نیافت با شیخ گفت برده اند و رفت بس گفت آن مرد که آن
کنج نامه برد زود باشد که دستهایش پیرند و بردارش کند و بسوزندش و
خاکسترش بر باد دهند او را پس کنج می باید رسید او کنج نامه می دزد و آن
نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدمی جمله فرشتگان
را سجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت که من سجد نمی کنم جان
بیا ز من و سر به بینم شاید که لعنت کنند و طاعی و فاسق مرا می خوانند سجده نکرد
تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم بیچکس را جبر ابلیس بر سر آدمی و قوت
نیافت و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی بس ابلیس بر سر آدمی قوت یافت

از آنکس سجده نکرد تا بدید که بر سر دیدن مشغول بود و ابلیس آن مردود بود که
 بر دیدن او کنج نهاده بودند گفتند با کنجی در خاک نهادیم و شرط کنج آنست
 که یک تن بنده ما شرطت که او را بر سر نبود تا غمازی کند پس ابلیس فریاد
 برآورد که اندرین مهلت ده و مرا مکش و لیکن من مرد کنج کنج بر دیدن من
 نهادی و این دیدم سلامت نماز صمصام ابالی فرموده که آنکس من
 المنتظر ترا مهلت دادیم و لیکن مهلت کرد اینم تا اگر هلاک نکردی
 منم و دروغ زن باشی و بیج گشت را راست گویند اندک گویند کان من
 فیسق عن امر به او شیطان راست از کجا گوید لاجرم ملعونست
 و مطر و دست و مخدول و مجبور و مهین کنج نامه عمر و عثمان این بود
 و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلبا بیافرید پیش از
 جانها هفت هزار سال در روضه انس نهانست سر تا پیش از جانها
 بیافرید هفت هزار سال در درجه وصل نهانست و هر روز سیصد و ^{شصت}
 نظر ویرا گرامت کرد ایند و کلمه محبت جانها را می شنو ایند و سیصد و ^{شصت}
 الحیفه انس برد لها طاهر کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی
 کرد تا جمله از کون نگاه کردند از خود کرامین تر ندیدند زموی و فخری در ^{میان}

ایشان بدید آمد حق تعالی بران ایشان امتحان کرد و سر را در میان
 جان برندان کرد و جانرا بدل بجو پس کرد ایند و دل را در تن باز
 داشت انگاه عقل را در ایشان مرکب کرد ایند و اینبار را و نشان
 و فرما نهاد و انگاه مرکب از اهل آن مقام خود را جوین شدند
 حق تعالی نماز نشان فرمود تا من در نماز شد و دل در محبت پیوست
 جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت **نقلست**
 که از حرم عراق نامه نوشت بجنبه و حریری و شبلی که بد ایند
 که شما که عزیز ایند و پیران عراق آید که سر که اجمال کعبه و زمین حجاز تا
 گویند لب بگو نو ابالغیه الالبشقی الانفیس و سر که اسیاط قرب درگاه
 عزت باید با وی گویند لب بگو نو ابالغیه الالبشقی و در آخر نامه نوشت
 که این خط از عمر و عثمان از پیران حجاز که همه با خود اند و در خودند و
 بر خودند و اگر از شما کسی هست که همه بلند دارد کوه درای درین راه
 دروی و شرار کوه آتشین است و دو هزار دریا و منور ملک و اگر
 این با یکا ندارد دعوی میکنند که بدعوی پیچ بنید هندی چون نامه بجنبه
 رسید بران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند انگاه چید گفت

بنایند و بگویند که ازین کوهها نیستی است نام و من از بار نیست
 نکرد و من از بار نیست نشود بدرگاه عزت نرسید بسی حین گفت
 من ازین دو منار کوه آتشین یکی پیش بر سر برده ام جریری
 گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سپه قدم پیش
 نبریده ام شبلی بهای های بگریست گفت خنک ترا ای حین
 که یک کوه آتشین بریدی خنک ترا ای جریری که سپه قدم بریدی
 من باری هنوز کرد او از دور ندیده ام **نعلت** که آن جوان
 پمار شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی عیادت او بودند شیخ را نشان
 کرد که قوال را بگوئی پستی بر کوید عمر و با قوال گفت این پست بر کوئی
 مالی در صفت فلم بعدنی عاید **پست** منکم و میرحق عهد کم فاعود
 پمار چون این شنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان این
 طریقت بر سید از معنی افمن شرح الله صدره السلام گفت معنی آنست
 که چون نظر بند بر عظمت علم و هدایت جلال ربوبیت افتد نا پنا
 شود و بعد از آن از هر چه نظر بردافتد و گفت بر تو باد که بر منز کنی
 از تفکر کردن در چیزی از عطف خدای یاد در چیزی از صفات خدای

که تفکر در خدای معصیت است و کفر و کفایت جمع آنست که حق تعالی
 بنده کان را خطاب کرد در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند
 از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد و ستان بنفقد از آنکه
 او سر حق است نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قرین است
 و معرفت بعلم الیقین است کجای آن گفت مشاهده زواید این است
 و اول یقین لغز حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا
 بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی
 و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در
 هر وقتی مشغول چیزی بود که در آن وقت آن او لیتیر بود و گفت ایشان
 بود با خدای گرفتن با خوشی و آسانی و الحمد لله رب العالمین

ذکر ابو سعید حراز رحمه الله علیه

آن نخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوق طارم طریقت
 آن غرقه قلزم حقیقت آن معطم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید
 حراز رحمه الله علیه از مشایخ کبار و قدما ایشان بود و اشرفی عظیم
 و در ورع و ریاضت بغایت بود و به کرامت مخصوص و در خفا

و در تعاقب و کمال و در همه فن بسیار آموخته بود و در مرید بروردن
آیتی بود و او را لسان التصوف گفته شد و این نقیض از کلام آن دادند
که درین آیت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او درین علم جمیع
صد کتاب تصنیف دارد و در تجرید و انقطاع غلی می نمود و اصل
او از بغداد بود ذوالنون مصری او را دیدم بود و با بشر حافی و مری
سقطی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت
از حالت قیام بقا او کرد و طریقه خود را درین دو عبارت منضم
کرد ایند و در تعاقب علوم بعضی از علما و طایفه بر روی انکار کردند و او را
بکفر متسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف وی دیدند و آن
کتاب کتاب الپسر نام کرده بود معنی آنرا فهم نکردند یکی این بود که
گفته بود ان عبد ارجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد
نسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت که من است و اینش نزدیکم کن
له جواب غیر الله یعنی چون بنده کدای رجوع کند و تعلق کدای
گیرد در قرب خدای ساکن شود هم نفس خود را و هم ماسوی الله فراموش
کند اگر او را گویند تراز کجایی وجه میخوانی او را هیچ جواب خوبتر

از ان نباشد که گویند الله و در صفت این قوم او میگویند که بعضی را از
قوم گویند توجه میخوانی گویند الله و اگر چنان بود که اندامها و او درین
بسجده آید نیمه گویند الله که اعضا و مفاصل او بر سر آمدن بلند شد از تالیف
که مجتهد و سبقت در روی نفس در قرب بغایتی رسید که هیچ کس نتواند که در
پیش او گویند الله از جهت آنکه اینجا مرجه رود از حقیقت بود و حقیقت
و از خدای رود برخدای چون آنجا هیچ باز الله سر نیامد بود چگونه کسی
گویند الله جمله عقل عطا که اینجا رسید در خیرت بماند تمام شد این سخن
و گفت سالتما با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود گفتم همه را محذو کردند میان
و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نباشد چنانکه ایشان
گفت مرا محذو کردند میان حکمت و نبوت من حکمت و نبوت
من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت با نبوت نبود و گفت شبی که
دیدم که از آسمان دو فرشته پیامندند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء
بالعهد و گفتند صدقیت برادر آسمان شدند و گفت شبی رسول صلی
الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گشتم معذور

فرمایید که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت
 هرگز خدای دوست دارد و مرا دوست داشته بود و گفت ایلیس
 را بخواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را بزنم تا نفی آواز داد که او از عصا
 نترسید از نوری ترسید که در دل تو باشد گفت تپا گفت شما را حکم
 که شما بنده من مردمان را بدان می فرستم گفتیم ان چیست خود کنیم
 دنیا چون از من بگذشت باز بگریه گفت ما در شما لطیفه است
 که بدان مراد خود پیام گفتیم آن چیست گفت با کوزه کان شستی
 و گفت بد مشق بودم رسول صلی الله علیه و سلم خواب دیدم که می
 و بر ابو بکر و عمر و عثمان و من پتی با خود می گفتم و انگشتی
 بر سینه می زدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شرا این از خبر
 این بیشتر است یعنی سماع نباید کرد **نقلت** که ابو سعید خدری
 بر بود یکی پیش از وی وفات کرد بشی او را خواب دید که گفت ای
 خدای با توجه کرد گفت ما در جوار خود فردا آورد و گرامی کرد گفت
 ای پسر مرا وصیت کن گفت ای پدر به بدولی با خدای معاملت
 مکن گفتم زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقه نداری گفت از خدا

یاری خواهیم گفت ای پدر میان خود و خدای یک پیرامن بگذار
نقلت که کسی سال بعد از آن پرسید که هرگز پیرا منی دیگر نباشد
 و گفت وقتی تقسیم بران داشت که از خدای چیزی خواهیم تا نفی آواز
 داد که بخیر خدای چیزی دیگر خواهی گفت خواهی ما لاجرم سخن است
 که گفت از خدای دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه وی
 ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گریه می کردم بر من غلبه کرد
 و نفس چیزی مطالبت کرد تا از خدای طعام خواهیم گفت طعام خواستن
 کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد که ای دیگر ساخت
 گفت طعام میخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهیم عصمت حق
 ما در یافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست ما میگوید که
 ما بدو نزدیکم و مقرر است که ما بپس که سوی ما آید ضایع بکناریم تا از
 ما قوت و صبر میخواهد و عجز و ضعف خویش پیش می آرد بیند که نه
 او ما را دیدن است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب گشتن را
 که طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب می شدی که صبر هم غیر ماست
 و گفت وقتی در بادیه شد من ل زادم افاقه رسید چشم من بر منزل **نقلت**

نشاد شدم نفس گفت سکونت یا فتم سو کند خوردم که در آن منزل فرو
نیایم کودی بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل
یکی اولیاء خدای خود را باز داشته است در میان آنک اورا در باند
جماعتی پیامند و مرا بر گرفته و بمنزل بردند و سه روز هیچ نیافتم روز چهارم
ضعیفی بر من بدید آمد طبع عبادت خود طعام خواست بر جای نشستم
تا تنفی آواز داد که اختیار کن پیسی خواستی دفع پستی را یا طعام خوا
سکونت نفس را فتم الهی سببی بس قوتی در من بدید آمد و دوازده
من و دیگر بر فتم فی طعام و شراب و گفت یک روز بر کرانه دریا خوا
دیدم مرقع پوشیده و مجمره بر او خفته گفتم سیما ای اوعیان است و معاش
نه جناست چون در وی می نگرم گویم از رسیدگان است و چون در مجمره
می نگرم گویم از طالب علمان است بیایا بپرسم تا از کد است گفتم
ای جوان راه خدای چیست گفت راه خدای دواست راه خوا
ص راه عوام تور از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام است
که تومی سپری معاملت خود را علت وصول حق می نمی و مجمره را
الت حجاب می شمیری و گفت روزی بصحرایم رفتم ده سبک شبانان

درنده روی در من نهادند چون نزدیک من رسیدند من روی بموا
نهادم سبکی سفید در آن میان بود بر ایشان حمله کردم همه را از من دور
کرد و از من جدا شدند تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سبک را ندیدم
نقلست که روزی سخن میگفت در ورع عبا پس المهندی بگفت
و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر پناه دوا تنفی نشینی و از
وا از حوض زبیده آب خوری انگاه از ورع سخن گوئی در حال تسلیم
شد که جناست است که تو میگوئی و سخن او است که آفرینش دلهما برود
اینکس است که بدو نیکو می میکنند و گفت ای عجب آنکه در همه عالم
مخدای را محسن ندانند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمن
نقرار بعضی با بعضی از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند گرفت
و گفت حق سبحانه و تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را
برگزیده اند و اختیار کرده اند روان دارد که میان ایشان در آیند
بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بدو و گفت
حق تعالی چون خواهد که دوست دارد بنده را از بندگان خود در ذکر
بر روی کشاده گرداند پس هرگاه که از ذکر لذت یافت در قنوت

برویش کرده اند پس او را در سرای فردا اینت فرود آورده و انوار
جلال و عظمت بروی مکتوف گردانند پس بی او جلال و عظمت
او افتد باقی ماند او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل
معرفت تحریر است با فقار پس سرور است با اتصال زین
با انبیا پس تقابل با اقطار و رسید بهیچ مخلوقی بالا و این اگر
کسی گوید پیغمبر نرسید گویم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را
حق تعالی متجلی شود و ابو بکر را یک بار متجلی شود در خور او و هر کسی
در خور او یکبار و گفت هر که گمان برد که بجهت بوصول حق رسیده خود را
در رنج نی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهت بوی رسیده خود را
در تمنای نهایت افکند و گفت خلق در قبضه قدرت حق اند
و در ملک او هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در
سرنده و در فهم بین جود خدای هیچ مانع برسدند از درویش خواهند
گفت هر که ندارد و میخواهد دیوانه ایست و هر که دارد و میخواهد
پسکانه ایست و هر که ندارد و نخواهد بیکانه ایست و گفت وقت
عزیز خود را بر عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده

باشد بین الماضی و مستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور
فراست نکرد بنور حق نگردد بنده باشد و ماده علم وی از حق بود و نور
سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده گویا کند و گفت
از بنده گمان حق قوی پیشتد که ایشان را خشت خدای خاموش
کرد ایند است و ایشان فصحا و بلغا اند در بطن بد و و گفت
هر که معرفت در دل قرار گرفت نشان در است آنست که در
مرد و سرای نه پیوند جز او مشغول بود و مشغول نبود جبرند و گفت
فنا قناء بنده است از رویت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در
حضور الهی و گفت قناتلانی شدنت حق و بقا حضور است
باحق و گفت حقیقت قرب باکی دلت از همه چیزها و آرام دل
با خدای و گفت هر باطن که طامع روی خلاف او بود باطل بود و گفت
ذکر سیه وجه است ذکر سیت زبان و دل از ان غافل و این ذکر عاود
بود و ذکر سیت که دل را بند کرد گویا گردانند و زبان را گنگ کند قدر
این ذکر کس نداند جود خدای تعالی و گفت اول توحید فانی شدنت
همه چیزها از دل مرد و خدای باز گشتن محکم و گفت عارف تا رسیده

باری میخواهد از همه چیز چون برسد پستی کنی کرد و خدای از همه چیز و بدو
محتاج کرد و همه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احسان
بیج نتوانی کرد و بوجود بیج چیز چنین نتوانی یافت و گفت علم آنست
که در عمل آورد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف یکین
است از وقت پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود
از خداوند خویش و بر بود از اتوار و در عین لذت بود از ذکر
و هم از تصوف گفت پرسیدند که گفت چنانست که کمال تو بقومی که بدهند
تا گشایش یابند و منع نکنند تا بیایند بسند اکتفا با سر را تا بیکرند
بر ما برسیدند که عارف را گریه بود و گفت گریه او چندان بود که
در راه بود چون تحایق قرب رسید و طعم وصال بخشیده گریه زایل
و گفت عیش زاهد خوش نشود که خود مشغول بود و گفت خلق
عظیم آن بود که او را هیچ نعمت نبود و خدای و گفت تو کل اعتماد
بر خدای و گفت تو کل اضطرابی بی سکون و سکونی بی اضطراب
است یعنی صاحب تو کل باید که جان مضطرب باشد در ناامنی
که سکونش نبود و نه گریه با جان سکونش بود در قرب یافت که هرگز

حرکت نبود و گفت هر که محکم شود در آنچه میان او و خداست
تقوی مراقبت بکشف و مشاهده تواند رسید و گفت غره مشوید
بصفا عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای
جوست که حق تو انکاران بدرویشان نمی رسند گفت چه چیز را
انک آنچه ایشان دارند حلال نباشد و دوم آنک تو انکار معرفتی
نباشد سیم آنک درویشان بلا اختیار کرده اند و الله اعلم بالصواب
ذکر ابوالحسن نوری رحمه الله علیه

ان مجذوب و حدت آن منسوب عزت آن قدوه انوار
نقطه اسرار آن خوشتر شسته بدوری آن لطیف عالم ابوالحسن
نوری رحمه الله علیه یگانه عهد و قدوم وقت و ظریف اهل صوفی
و شریف اهل محبت بود و ریاضی سکون و معاملتی بسندیده و کشتی
عالی و رمزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال
و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را
امیر القلوب گفندی و قمر الصوفیه در بد سری سقایی بود و صحبت احمد
حواری یافته بود و از اقران چند بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب

وازشد و در علم شایع بود و او را در طریقت بر این بنی قاطع است
و حج لامعه و قاعده مذہبش آنست که تصوف را بر فقر تفضل
نهد و معاملش موافق حید است و از توادر طریقت او یکی آنست
که صحبتی با ایشان حرام دانست و در صحبت ایشان آنست حق صاحب
مقدم دارد بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت نایسندیدن و ایشان صاحب بر صاحب هم فریضه است
و او را نوری از ان کفشدی که چون در شب تاریک سخن گفتی نور
از دلمان وی بیرون می آید و جفاک خانه روشن شدی و بر
از ان نوری کفشدی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دای
و نیز او را از ان نوری کفشد که او را صومعه بود در صحر که شب ایجا
عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدند و شب نور دیدند
که می درخشیدی و از صومعه بیابا بر می شدی ابو محمد معازلی گفت
بیچ کس ندیدم عبادت نوری و در ابتدا اجماع بود که هر روز بامداد
از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم و نانی چند برداشتی و در راه
صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین رس بدکان

آمدی و اهل خانه بنداشتنده کی بدکان چیزی خورده است و اهل دکان
کمان بردندی که آنجا نه چیزی خورده است همچنین سی سال بدین نوع
معاملت کرد که کس بر احوال او مطلع نشد **فقت**
که گفت سالها مجاہد کردم و خود را بر ندان باز داشتم و شب
بر خلق کردم در ریاضات کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم
که چیزی می باید کرد که کار بر آید یا فرو شوم و ازین نفس برسم پس گفتم
ای نفس تو سالها برادر و سوار خود خوردی و گفتی و دیدی شنیدی
و رفتی و گرفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو ناپسند
الکون در خانه روتا بندت برنهم و سرجه حقوق حق است در کرد
تلاوه کنم اگر بدان بانی صاحب دولت شدی و اگر نه باری در را
حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که دلماء این
طایفه نازک بود و سرجه ایشان میشد و شنوند سر آن بداند و من
در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاہد بر با
کردم و این خلل از من است که آنجا خلف را راه نیست بلکه گفتم
الکون کرد خود بر اتم تا بگویم که چیست خود فرو مگرستم افت آن بود

که نفس با دل من یکی شد بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که سرجه بر دل آید نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم
دانستم که از آن بر جای بماندم که سرجه از درگاه بدل میرسد نفس
حظ خود می ستاند بعد از آن سرجه نفس بدان پاسودی کرد
آن نکستی و جنب در چیزی دیگر زد می مثلا اگر او را با نماز یا باروزه
یا با صدقه یا با خلوة یا با خلق آبخش خوش بودی خلاف آن
کرد می آن همه پیرون انداختم و کامها همه برین کشت انگاه
اسرار در من بدید آمد بس گفتم تو کیستی گفت من درگاه فی کای
و گفت اکنون با میدان بگوی که کام من درین رة کی کامیت
و مراد و کام نامرادی انگاه بدجله رفتم و میان دو زورق نشام
و گفتم بزوم تا مایی در شیت من بیفتد کفر در افتاد چون بر کشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جیند بگفتم که مرا جیند منوچه
بدید آمد گفت ای ابو الحسین اینک مایی افتاد اگر ماری بودی
که راست تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی قربت نه کرامت
که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله که این قوم چه

آزادگان مردان بوده اند و دقیقها از راه جلونه شناخته اند
نقلست که شبلی مجلسی میگفت نوری پیامد و درکنان
بیتاد و گفت ایسلام علیک یا ابا بکر گفت و علیک ایسلام یا
امیر القلوب گفت حق تعالی راضی بنود از عالمی که علم گوید و انرا
در عمل نیاورد اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر نه فرود آیی او خود را
راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنیشت که پیرون
نیامد خلق جمع شدند و او را پیرون آوردند و بر مینگر کردند نوری
خبر یافت پیامد و گفت تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر
مبهرت کنند و من بضیحت کنم و من به سنگ بر اندازند و بر بلبلان
انداختند گفت یا امیر القلوب بضیحت تو جیود و پوشیده کرد
من جیود گفت بضیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای بخدی
و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب کردی میان خدای و خلق و تو
کیستی تا میان خدای واسطه باشی بس غمی بستم ترا الا فضولی
نقلست که جوانی پای بر سینه از اصفهان لغزم زیارت نوری
پیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود که نایک سبک

راه بخاروب برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تافته است
 چون برسد نوری گفت از کجای می آید گفت از اصفهان کونشکی و نزار
 دنیا و اسباب و کینزگی باین جوان می داد که مرد و آنجا باش بس نوری
 گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کینزگی و نزار دنیا و اسباب
 می داد که مرد تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد بر
 آورد که مرا من نوری گفت اگر حق تعالی نژده نزار عالم بر طبقی نهند
 و در پیش مرید نهند و در آن نکر و مسلمش نباشد که حدیث خدای کند
نقشست که نوری میگذشت یکی را دید که بازش افتاده و خوش
 مرده اوزار میگردست نوری پای بر خیزد و گفت برخیز جایی خفتن
 است خر حالی برخاست و آن شخص بار بر نهاد و برفت
نقشست که نوری بیمار شد چند بعبادت وی رفت و کل و میوه
 آورد بعد از مدتی چند بیمار شد نوری با اصحاب بعبادت او شدند
 بسن یاران گفت مرید ازین بیماری چند چیزی بر گیرید با و صحبت
 یا بد گفتند بر گرفتیم چند حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بعبادت
 آبی چنین آید نه چنانکه کل و میوه آری که نوری گفت سیر پی

دیدم ضعیف و بی قوت که بتا زبانه اش میزدند و او صبر میکرد پس او را
 بزدان بردند من پیش او رفتم گفتم تو چنین ضعیف و بی قوت چگونه
 صبر کردی در آن ناز زبانه گفت ای فرزندان بهمت بیا توان کشیدن بهکم
 گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بیا آمدن همچنان بود که از بلا پرو
 شدن **نقشست** که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت جوست
 گفت سفت در پاست از ناز و نور چون به سفت را گذار کردی
 انگاه عارف کردی چنانکه اولین و آخرین را یک لقمه فرو بردی
نقشست که روزی نابینایی الله الله میگفت نوری پیش او رفت
 و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده بمانی این بگفت و پیهوش شد
 و از آن شوق بصر افتاد در غیبتانی که بنود روده بودند و الله الله میگفت
 و جرح میزد و آن شاخهای نی در پای و پهلوی وی میرفت و خون روان
 می شد و از سر قطره از آن خون الله الله بدید می آمد ابو نصر سراج گوید چون
 از آنجا او را باز خانه آوردند گفتند بگو لا اله الا الله گفت آخر نم آنجا مردم
 و در آن وفات کرد چند گفت تا نوری وفات کرد پیچ کس چفتفت
 صدق سخن گفت که صدیق زمانه او بود رحمه الله علیه

ذکر ابو عثمان خیری رحمه الله علیه آن حاضر اسرار طریقت

آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عقبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه
ربوبیه آن سبق برده بمرودی و پیری قطب وقت ابو عثمان خیری رحمه الله
علیه از معتبران اهل تصوف بود و از اکابر این طایفه بود و رفیع قدر و عالی
سمت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع ریاضات و کرامات و عظمی
شأنی داشت و اشارات بلند و در فتون علوم شریعت و طریقت کامل
و بخی موزون و موثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه
اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم
ابو عثمان در نشا بور و جیند در بغداد و ابو عبد الله جلالی بشارم رحمه الله و
عبد الله محمد رازی گفت چینه و رویم و یوسف بن حسین و محمد بن فضل
و ابو علی جرجانی و غیر ایشان از مشایخ کسی دیدم هیچ کس از این قوم شناسا
تر بخدا ای از ابو عثمان خیری بنود و اطهار تصوف در خراسان از او بود
و او با چینه و رویم و یوسف بن حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را
په پیر بزرگوار بود اول یحیی معاد دوم شاه شجاع کرمانی سیم ابو حفص
حداد و سیم کس از مشایخ از دل ایران بهره نیافته که او یافت و در نشا بور

اورا منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و ابتداء او آن بود که گفت
پیوسته دلم چیزی از حقیقت میطلبند در حال طفولیت و از اهل طایفه
داشتیم و پیوسته بدان می بودم که جز این که عامه برانند چیزی دیگر نیست
و شریعت را سرایت جز این طایفه **نقلت** که روزی میرفت
یکی از بام طشتی خاکستر بر سر وی ریخت اصحاب در خشم شدند و خواستند
که او را بکشند را چنانکه گویند ابو عثمان گفت نه از سنگرمی باید کرد که شخصی
سزای آتش بود بخاکستر با وی صلح کند **نقلت** که مریدی بر سید
که جگویی در حق کسی که اگر جمعی از برای او برخیزند خوش آید او را و اگر
نخیزند ناخوش آید او را شیخ بیخ گفت تا روزی در میان جمعی گفت
از من میگذرد چنین بر سیدند جگویی چنین کسی را که اگر در همین میرد کو خوا
تر سا میرد و خواه چوود **نقلت** که یکی از فرغانه عزم حج کرد که در
بر نشا بور کرد و بخدمت ابو عثمان شد پیغام کرد و جواب نداد فرغانه
با خود گفت مسلمانان مسلمانان را پیغام کند و جواب ندهد ابو عثمان گفت
حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء وی بروند گفت
باز گشتم تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدا

شیخ ابو عثمان رسیدم ما با عزازی و اکرامی تمام بمیان سحلی من درخت
وی فرو گرفت جندی بسیار کردم تا ستور بانی بمن داد و بران می
تا وفات کرد در حال فرض چون بسترش حابه بدرید و فریاد کرد و بو عثمان
گفت ای بستر خلاف سنت کردی و خلاف سنت تمام طاهر کردن نشان
نفاق بود کما قال کل انا و بتر شیخ بما فیہ در حضور تمام جان تسلیم کرد رحمه الله

ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صغی برده شناخت آن ولی قبه لواح آن زنده فی زلل آن
بدل نی بدل آن آفتاب بی غیم امام محمد ابو محمد رویم رحمه الله علیه
از جمله مشایخ کبار بود و محدوح همه و با ماست و بزرگی او همه متفق بودند
و از صاحب ستران جنید بود و در مذنب داود فقیه الفقه و در علم
تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم خطی بکمال داشت و مشاربه
قوم بود و صاحب سمت و صاحب فراست بود و در تخرید
قد می راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده و تضایف
بسیار داشت در طریقت و گفت پست سالت تا بزدل من
ذکر پنج طعام کذب نموده است که نه در حال حاضر شده است و گفت

روزی در بغداد کرم گامی بکوی فرود شدم شکلی بر من غالب شد از خا
آب خواستم کوزگی کوزه آب بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی
بروز آب خورد بعد از آن سرگز روزه کشادم **نقست** که یکی پیش
آمد و گفت حال چونت گفت چگونه باشد حال اینک که دین او سوا
او باشد و سمت او دنیا باشد نه نیکو کاری از خلق رسیده و نه عارفی از
خلق گزیده نه تقی و نه تقی بر رسیدند که اول خبری که خدای بر بنده نصیب
کرده است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون و گفت حق تعالی بنهان کرد اینده است چیزی تا در چیزها که پیش
و گفت حاضران بر سیه وجه اند حاضری شاید و عید لاجرم در بیست بود
و حاضر می شاید و عید تا جرم دایم در غیبت بود و حاضر است شاید حق
لا جرم دایم در غیبت بود و حاضر است شاید حق لاجرم دایم در طرب
و بود و گفت حق تعالی ترا کثرا باز کرد از روزی کند انگاه کثرا باز کرد
و کرد از بتو باز کند از نعمتی بود و چون کرد ارب باز کرد و کثرا بتو بگذارد
مصیبتی بود چون مرد و باز کرد افتی بود و گفت کشتن تو با من کرد و می بود
از مردمان سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبات از طاهر

شرع بود مگر این طایفه را که مطالب ایشان محقق و رع باشند و او
 صدق و سر که با ایشان نشینند و ایشان را بر اینج ایشان محقق اند خلائی کنند خدا
 تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم نیست که حکمها بر برادران فراخ
 کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ
 گرفتن از حکم و رع بود کفشداد اب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه
 از قدم نکند زد و اینجا که دلش آرام گرفت مترش بود و گفت آرام گیر
 بساط و پیرمین کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از
 صراط و گفت تصوف مبنی است بر خصلت تعلق ساختن بفقیر و افتقار
 و محقق شدن ببدل و آثار ترک کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوف
 ایستاد نیست بر اعمال حسن و گفت توحید حقیقی است که فانی شوی در او
 توحید محو آثار بشریت است و مجرد الهیت و گفت عارف را آئینه است
 که چون در آن نمرود موی پیچیده بدو متجلی شود و در آن و گفت تمام حقایق آن
 بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن از جمله متغایات بود
 و گفت انش است که وحشتی در تو پیدا بد از ما سوی الله و از تنفس خود
 نیز و گفت انش سرور است بجلالت خطاب و گفت انش خلوت

و از سوا خود و در مقام او از اعضاء خود فانی شود

گرفتن است از غیر خدای و گفت سمت ساکن نشود مگر بخت و مروت
 را بود که کام فراخ بند و گفت محبت و فاست با وصال و محبت طلب
 وصال و گفت یقین مشاهد است بر رسیدن فقیر و گفت فقیر آنست که
 نگاه دارد سر خود و گفت گوش دارد نفس خود و نگه دارد فرایض خدای را و گفت
 صبر ترک شکایت است و سگر آن بود که آنچه توانی بگویی و گفت توبه
 آن بود که توبه کنی از توبه و گفت تواضع ذیلی تلو بست در جلیلی
 علام الغیوب و گفت شهودی حقی است که ظاهر نشود مگر در وقت
 عمل و گفت لحظت راحت و حطرت اماره و اشاره اشاره و گفت
 نفس زدن در اشارات حرام است و مکاشفات و معانیات حلال
 و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن و گفت
 خایف آنست که از غیر خدای نترسید و گفت رضا آن بود که اگر در
 بردست راستش بدارند بگویند که از حب می باید و گفت رضا استقبال
 کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو
 سرای عوض چشم ندارد **نقلست** که شیخ ابو عبد الله بن حنیف صلیت
 خواست از وی رحمتها الله گفت کمتر کار درین راه بذل روح است

اگر این خواهی کرد بزمات صوفیان مشغول شو
 را در میان دنیا داران بنهان کرد و معتد خلیفه شد قضا و مقصود او آن
 با خود را در سفر دارد و محجوب کرد تا چند گفت ما عارفان فارغ نشویم
 و رویم مشغول فارغ بود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی
 کونین بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و در
 اهل توحید و در فنون علوم ایتی بود و در اصول و فروع مفتی و سچکس را از مشایخ
 پیش از وی آن علوم و بیان در افسار ترتیل و معانی و تاویل و لطایف آن
 در کار او مبالغت کردی و بجز او را تصوف میپنداشتند و او از کار
 مریدان چند بود **نقلست** که جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه دیدند
 ترشده گفتند این چه حالت است گفت حالتی بدید آمد از خجالت کرد صومعه
 می کشتم و آب از چشم می ریختم گفت چو دگمت در کوفتی کی بوتری از آن
 یکی بگرفته بودم بایدم آمد مرا در دنیا رنقره ثواب خداوندش دادم هنوز
 دلم قرار نگرفت بیکرم تا حال چه شود بر رسیدند که هر روز چند قرآن خوان

بنده که در کار او کمال عظم داشت رحمه الله و انوار حق و اوست

گفت پیش ازین در شبان روزی دو ختم کردمی اکنون چهار ده سال است
 که میخوانم و هنوز امروز بسوی افعال سیده ام یعنی بغفلت میخواندم
نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری
 میرفتند باید رزقان برایشان افتادند و یک یک بصران او کردند
 می زدند و او بیخ گفت تا نه بصر را کردن بزدند چون آن دگر خواندند
 که بغفلت آرد روی به پدر کرد و گفت ز منی شفقت پدری تو پی که
 پسر ترا بغفل آوردند و تو می خندی و چیزی نمیگویی گفت جان پدران
 کسی که این میکند با او بیخ نتوان کرد که او خود بیخ داند و می بیند و می تواند
 و اگر همه را خواهد نگاه دارد و رزق چون این شیند حالتی در وی بدید آمد
 گفت ای پسر اگر این سخن پیش ازین میگفتی هیچ پسر کشیده
نقلست که اصحاب خود را گفت که هر چه بلند کرد و بعضی گفتند
 بکثره صوم و بعضی گفتند مداومت ذکر و بعضی گفتند مجاهده و مجاهده
 و موازنه و بذل مال شیخ گفت بلند می یافت آنکه یافت الا بخوی خوش
نقلست که یک بار پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت ترک
 ادب میان اهل ادب ادب جنایت رسول صلی الله علیه و سلم

پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان نزدیک
 بود و صافی تر بود چون عثمان درآمد پای کرد کرد **نعت** که این عطا
 را بر نهاده منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در
 باوی جفا کرد و این عطا باوی سخن درشت گفت و زیر در خشم شد و
 نامون از پایش بکند و بر سرش میزدند تا بمرد او در آن میان گفت
 قطع الله یدیک و رحلیک بعد از مدتی خلیفه بروی خشم گرفت و
 نادمست و پایش بریدند بعضی از مشایخ بدین جهت این عطا را با
 نداده یعنی چرا کسی که تواند که دعای او به صلاح آید چرا دعاء بد کرد
 که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفتند که تواند بود که از آن دعاء بد کرد او
 ظالم بود برای ضعیف مسلمانان و گفته اند او از اهل فراست بود و دیده
 باوی چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و
 او در میان نه و مراجعان می نمایند این عطا او را نیک خواست و بدنام
 شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا منصب و جاه کفرت
 باشد و این جانی نیکوست چون چنین دانی این عطا او را نیک خواسته
 بود که عقوبت این جهان در حیت آن عالم سهل است

ذکر ابو عبد الله الحار رحمة الله علیه

آن بچه پینه دیانت آن سکنه اهل ستانت آن بدرقه مقامات
 آن آینه کرامات آن افتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الحکما
 رحمه الله علیه از کبار مشایخ شام بود و محمود مقبول این طایفه بود و مخصوص
 بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق معارف و لطایف فی
 نظیر بود ابو تراب و ذوالنون را دیده بود و با حیند و توری صحبت داشت
 بود **نعت** که ابو عمر و دمشقی گفت از وی شنیدم که گفت
 در ابتدا ما در و پدر را کفتم مرا در کار خدای کینه کشد کردیم پس از پیش
 ایشان بر فتم مدتی چون باز آمدیم بدر خانه رفتم و در بزمم چرمم گفت
 کیستی گفتیم ما را فرزند ی بود و بخدای بخشیدم و آنچه بخشیده باشد باز
 بستاند درم نکشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال
 در جمال او متحیر شدم و در مقابله وی با پیستادم دیدم که چنین بگشت
 گفتم ای اشتاد این چنین روی بآتش و دوزخ خواهند بسخت گفت این
 باز بچه نفس است و دام شیطان که تیرا بدین می دارد نه نظاره عمرت
 که اگر نظیر عمرت بودی سر دوزخ که در سجده نماز عالم است اعجب به بود

اما زود باشد که توبه بین لی حرمی و نظر در وی معذب نشوی گفت چون
 جند برفت بر اقران فراموش شدند تا سالها استغانت خواستم
 از حق تعالی و زاری و توبه کردم باز حق تعالی بفضل خویش قرآن عطا کرد
 اکنون جند کاپست که زمره ندارم که هیچ چیز از موجودات الثقا
 کنم تا وقت خود بنظر کردن در استیاضایع نکرد انم **نقلست**
 که سوال کردند از فقر خاموش شدند پس بیرون رفت و باز آمد گفتند
 چه حال بود گفت چهار دکن سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم
 آنرا صدقه کردم و گفتم بمدینه رسیدم رنج دیدم و فاقه کشیده و در
 جدایی کشیده به تربت مصطفی رسیدم صلی الله علیه و سلم گفتم تا رسو
 بمهمانی تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم صلی الله علیه و سلم که گردن
 و او نیمه نخوردم چون بیدار شدم نیمه در دست من بود **نقلست**
 که برسدیم که مردکی بیستون اسم فقر کرد و گفت انگاه که از و بیج باقی ماند
 گفتند بنده کی تائب شود گفت آنکه که فرشته دست جب پست رو
 بروی بیج نویسد و گفت هر که مدح و ذم پیش او یکسان بود او زاهد بود
 و هر که بغض قیام نماید به اول وقت او عابد بود و هر که افعال همه از

خدای بلند موجد بود و گفت سمیت عارف حق بود و از حق هیچ چیز باز
 نکرد و گفت زاهدان بود که بدینا بخشم زوال نکرد تا در چشم او حقیر شود
 تا دل باسانی از وی بر تواند داشت و گفت هر که تقوی صحیح بکند
 در و روشی حرام محض خورد و گفت صوفی فقیر است بحر و از اسباب
 و گفت اگر نه شرف تواضع داشتن حکم فقیر است که بنودی و گفت
 تقوی سکر معرفت است و تواضع سکر عز و صبر سکر مصیبت و گفت
 خایف آن بود که از غمها و او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس خویش
 بر شبهه رسیده زود از آنجا بفرستد و هر که برساند بر شبهه بران مقام ثابت
 تواند بود و گفت هر حق که باطل با او شریک تواند بود از قسم حق باز قسم
 باطل آمد بجهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن توبه بدق
 ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق کند **نقلست** که چون وفاتش
 نزدیک آمد می خندید و چون مرد همچنان می خندید طیب گفت که
 زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمه الله علیه رحمه واسعه

دکتر ابراهیم بن داود رسی رحمه الله علیه

آن قبله انقیاء آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح

صداقی آن فانی باقی متقی شیخ وقت ابریم بن داد در قی رحمه الله علیه
از اکابر علمای شیخ بود و از قدما طوائف و محترم و صاحب کرامات
و کلمات عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقدان حید و ابن الجلا
بود و عمری درازی یافت **نقست** که درویشی در ره میرفت شهری
قصه وی کرد چون در درویش نکرست بغرید و روی بر خاک نهاد و بر
درویش در جامه خود نگاه کرد باره از جامه خود نگاه کرد باره از جامه شیخ
رقعی دوخته بود و خرقة خود دانست که شیر حرمت آن داشت
و گفت معرفت اثبات حق است از هر چه و هم بدو رسید و گفت
قدرة اشکار است و چشمها کانه لیکن دیدار ضعیف است و گفت
نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی
علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
شعوات و قوی ترین کت بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت
سر آدمی بر قدر محبت او بود و هر که محبت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود
و اگر رضای حق تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او با و
توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغه کرد

و زو عا از شروط رضا نیست و گفت تو کل آرام گرفتن بود برای خدا
تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کنایست درویشان تو کل است
و کفایت تو اکثران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن
درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا مادام
که اعراض کون را در دل تو خطی بود یقین آن که ترا نزد خدای بیخ خطی
نیست و گفت هر که عزیز شود بخیزی جز خدای درست آنست
که در عرویش خواریست و گفت بسنده است ترا از دنیا و چیز
یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی باقی و السلام

ذکر یوسف اسباط رحمه الله علیه آن مجاهد مردان مردان مبارز

میدان درد آن خوی کرده تقوی آن برورده معنی آن مخلص تحاط
یوسف اسباط رحمه الله علیه از زما و عباد آن قوم بود و در تابعین
بزرگ وی کس نبود و در مراقبت و محاسبه کمالی عظیم داشت و معرفت
و حالات خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع
داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دین بود
نقست که صفات من از درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و بر

بهر سببی از این و سخنان در زیاده
طبیعت است و کثرت نیست

خریافت و از آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت
که پیراستنی نو بنود مکر خرقه گفته و گشت و وقتی بحدیقه مرعشی نامه نوشت
که شنیده ام که دین خود بد وجه فروخته و آن آنست که در بازار حیرتی
می خریدی معاملت بد آنکی تو گفتی به شوج و سبب آنکه ترا شایسته
مسامحه کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این نوشته اند
و ما در کتاب معتمد چنین یافته ایم و هم بحدیقه نوشت که هر که فضایل
نزدیک او و دوستان از کناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند
و دنیا برگزیند او استنزد کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهری شود
از اعمال ما بر زبان کارتر بود از کناه ما و هر که درم و دنیا در دل او برتر
از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دنیا و در دین خود و گشت
اگر شبی بصدق باخدای کار کنم دوستانم از آنک در راه خدای شمشیر
زنم و بنم بحدیقه بنیشت که ابا بعد وصیت میکنم بنفقوی خدای و عمل
کردن بدان که تعلیم داده است ترا و مراقت جانکه هیچ کس نه بداند ترا
آنجا که مراقت کنی الا خدای و ساختگی کردن چیزی که هیچکس را دروغ
آن حیل نتوان ساخت و در وقت فرو آمدن آن ششانی سودمند

نیت شبلی گشت از یوسف اسباط بر سپیدم که غایه تواضع چیست
گفت آن که از خانه بیرون آیی سرگرا پینی جان دانی که بهتر از نیت گشت
اندکی ورع راجه ای بسیار عمل دهند و اندکی تواضع راجه از یار اجتهاد
دهند و گشت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که
گوید و رفیق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنکه بالاتر بود و در نیت
و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم فروخوری و هر جا که باشی رجوع بخدا کنی
و بر تو انکاران نکبر کنی و هر چه بتو رسد بدان سگر کنی و گشت توبه
مقامست دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن
از مسکران و در رفتن محبوبات و شافتن خیرات و درست کردن توبه
و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مطالب و طلب عینیت و تصفیه قوت
و گشت علامت زهد چه چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود
و خدمت معبود و ایثار و صفای معنی و متغیر شدن بعزیر و احترام مشفق
و زهد در مباح و طلب از مباح و قله روح یعنی اسایش و گشت از علامت
زهد یکی آنست که بداند که بند زهد نتواند و زید الا با معین خدای تعالی
و گشت علامت ورع چه چیز است درنگ کردن در متشا بهات

و پیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن
و کوشش داشتن زیاده و نقصان و مداومت کردن بر رضا و رحمت
بها و تعلق ساختن بمجاها و از سر صفا تعلق ساختن با نبات
و روی کردن ایندن از مواضع افات و دور بودن از طریق عیال
و اعتراض از سر مباهات و گفت علامت صبر و چیز است حسب
نفس و استحکام در پس مداومت بطلب الشی و نخی جز او اسقاط و محاظ
در طاعت و استقضا و رستن و اجبات و صدق در معاملات
و طول قیام درست مجاہدات و گفت محو نکردن شهوت را از دل
مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند بی اختیار که مردی آرام گرداند و گفت
مراقبت را علامات است برگزیدن و تقصیر انگ خدا ی برگزیده
و غم نیکو کردن بخدای و شناختن افزونی و نقص از جهت خدای آرام
گرفتنی دل با خدای و منقطع شدن از جمله خلق خدای و گفت صدق را علامت
دل بازبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک تخیل
و محبت این جهان گفتن و ریاست ناکر رفتن و آخرت بردن
برگزیدن و نفس را مهر کردن و گفت توکل را علامت است آرام گرفتن

بدان حق تعالی ضمان کرده و استادن بدانچه بتو رسیده از رفیع
و نوبت تسلیم کردن بمجاها و تعلق گرفتن دل بمیان کاف و نون
یعنی ضمانت داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون
نرسیده است تا لاجرم سرجه از کاف و نون بود توکل درست بود
و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت پیرون آمدن یعنی دعوی
نمکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و ناامیدی از خلایق و دخول در
حقایق و بدست آوردن و قیام و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل و توکل کن توکل
مردی که معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا کمک حق تعالی در بار
از بهر او نوشته و تقدیر کرده و حکم فرموده و گفت الشی را پنج علامت
است دایم نشستن در خلوت و طول و حشمت از مخالطات و لذت
یافتن بدکردار و راحت یافتن بر مجاهده و جنگ زدن در جبل طاعت
و گفت علامت انقباض دلست و عظمت دیدار او و در کار و ور
گرفتن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از عذر خواهی
و ترک کردن خواص در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن

زبان و چشم و گوش و حفظ و کرم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و
یاد کردن کورستان و مردکان و کت شوق علامتست دست
مک در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیات در وقت
صحت و رغبت و انس گرفتن بکر خدای ولی قرار شدن در وقت
نشر الاحق و در طلب آمدن در وقت تکرر خاصه در ساعتی
که نظر تو با حق بود **نقلت** که یکی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع
جمع کردن دلت در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن دل احوال
و کت نماز جماعت بر تو فزیه نیست و طلب حلال بر تو

فرضیه است رحمه الله علیه و رضوانه **ذکر شیخ ابویعقوب**
النهرجوری رحمه الله علیه آن مشرف رتبه فضیلت آن مقرب
حرم و سیلت آن منور حال آن معظم احوال آن مشاهد مقامات مشهور
ابویعقوب اسحق النهرجوری رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و لطیف عظیم
داشت و بحر نه و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی نواب
داشت و مجاهده سخت و مراقبتی با کمال و کلماتی بسنده داشت و کشف
شیخ پیر از مشایخ از نو نوزانی تر بود و صحبت عمر و عثمان یکی و چندین

بود و نجاور حرم بود و آنجا وفات کرد **نقلت** که یک ساعت
از عبادت و مجاهده فارغ بنودی و یک دم خوش دل بنودی پس
در مشاجرات نباید تا حق سرش ند اگر کرد که یا با یعقوب تو بنده و
را با راحت جکار **نقلت** که یکی او را کت در دل خود سخنی می یاف
و با فلان کس مشورت کردم ما روزه فرمود جهان کردم زایل نشد فلان
گفتم سفر فرمود سفر کردم و هم زایل نشد او کت ایشان خطا کرد و نظر
تو است کت که در آن ساعت که خلق جمله بحسبند بملتم روی و
وزاری کنی و بگو سیه خداوند ادر کار خود متحیرم مرا دست گیر آن
کت جهان کردم و زایل شد **نقلت** که یکی پرسید که عارف
از هیچ چیز تاسف خورد جز خدای کت عارف هیچ نمی بیند
خدای ناب روی تاسف خورد و کت بگذام چشم نکرد کت چشم
و زوال و کت مشاهده ارواح حقیقت است و مشاهده قلوب
حقیق و کت جمع عین حق است بلکه جمله اشیا بذوق ایم بود و تفرقه
حقت از باطل یعنی مرجه دون حقت باطل است به نسبت
باحق و مرصفت که باطل کت حق را آن تفرقه بود و کت جمع

که تعلیم داد آدم علیه السلام را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم برآ
شد و منکشف گشت در باب او گفت از زان متوکلان بر خداوند
است میرسد بعلم خدای برایشان و پرایشان میرود فی شغلی و رنجی
و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل
بدستی حقیقت آنست که رنج و موت خود از خلق بر گرفته است
نه کسی را شکایت کند از آنچه بد و میرسد و نه دَم کند کسی را که منعش کند
از جنت آنکه بنید منع و عطا جز از خدای و گفت حقیقت توکل اینست
خلیل را بود که جبریل علیه السلام گفت هیچ حاجت نیست گفت
تو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ حاجت
و بگزید و گفت اهل توکل در حقایق توکل اوقاتی است در عبادت
که اگر در آن اوقات بر آتش بروند جز نیا بند از آن و اگر ایشان
در آن حالت در آتش اندازند و ایشان را مجروح گرداند الم نیا بد از آن
وقت باشد که بشه اگر ایشان را بکزد نبردند و از اندک حرکتی از
جای بروند گفت طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از
جهل و صحبت داشتن با اعمال و استحال کردن بعلم و دایم بر

ذکر بودن بر رسیدند از تصوف گفت اول آنکه قد خلعت بس آخر
گفت زقرات قلوبست بود اربع حضور را بجا که همه را خطاب کرده
حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است
که قال الست برکم قالو بلی الله الموفق ذکر شیخ سمون محبوب رحمة الله
آن فی خوف همه حب آن فی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال
آن اشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمون
محب رحمة الله علیه در شان خویش بکایه بود و مقبول اهل زمانه بود
و لطف المشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجب داشت
و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ و اکابر به بزرگی او اقرار کرده اند
و او را از فوت و محبت سمون المحب کفشی او خود را سمون
الکذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقربان چند بود
و او را در محبت مذنبی خاصیت و او تقدیم محبت کرده و همیشه
بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت بر محبت تقدیم داشته اند و
میگوید محبت اصل و فاعل راه بخدای است و احوال و مقامات و
همه نسبت با محبت باری تعالی دارد و در مرتبه محلی که طالب رانند

زوال بدان رو بود و در محل محبت هیچ حال روانی نداشت مادام که در آن
او موجود بود **نقلست** که در مناجات گفت ای در سر چه مارا
بیا ز بایی در آن را سپتم بایی و در آن تسلیم کنم و دم بزم در حال دردی
بروی مستولی شد که جانش برخاست آمد و او دم نمیزد بامداد بمشکان
گفت ای شیخ دوش ترا جو د که از فریاد تو مارا خواب نیامد و او
بیچ دم نرده بود اما صورت او آمده بود و بگوشت مستمعان رسیده تاج
تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر بحقیقت حاضر
بودی هم ساینکان خبر نمودی چیزی که نتوانی مگوی **نقلست**
که یک بار این بیت میگفت **بیت** لیس لیس فی سواک حط
فلیف ثابت فاجترنی یعنی مرا جو تو ضعیف نیست دلم
بغیر تو بایل نیست مرا هر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته
به پیرستانها میرفت و کوزه کانه را می گفت این پر دروغ زن را
دعا کنید تا حق تعالی شفا دهدش **نقلست** که غلام خلیل خود را
پیش خلیفه مشهور کرده بود و دین بدینا فروخته و دایم عیب مشایخ
پیش خلیفه گشتی و مراوش آن بود تا همه به چو ربا شدند و کس به ایشان

تبرک نکند تا جاه او بر جای ماند و فیضیت نشود چون جاه سمنون بلند شد و
وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بوی رسانید و فرصت
بی حبت تا جگونه او را فیضیت کند تا زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد
که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش چند رفت تا شفاعت کند به سمنون
تا او را بخواد چند او را زجر کرد و براند آن زن پیش غلام خلیل رفت
سمنون را تنهائی نهاد غلام خلیل شهادت شد و خلیفه را بروی متغیر کرد و خلیفه
فرمود که سمنون را بکشد چون سیاف را حاضر کرد مذ خلیفه خواست
که سخنی گوید نتوانست که زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفتن
شبان در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیات سمنون بسته
بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و با کرامی تمام باز کرد ایندیس غلام
خلیل را در حق وی دشمنی زیادت شد تا با خرم مجذوم گشت یکی
پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا یکی از
نارسیدگان منصوفه سمت بروی بسته است و نیک نکرده است
که او منازع مشایخ بود کاه کاه مشایخ را با اعمال بد او انجام می گرفت خدا
شفا داد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت

از متاع پیش منصفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بگر که انگاز
ظایفه تاجه حد است که آفران مرد بمقام تو به میرساند خود کسی که اقرار
کرد بگر که حال وی چگونه بود لاجرم گفته اند هیچ کس بر ایشان زبان
سوال کردند از محبت گفت صفاء دوستی است با ذکر و اتم حب
خدای تعالی فرمود یا ایها المذین امنوا اذکرو الله ذکر اکثر اذکرت
اشرف دنیا و آخرت بجان خدا ایرا بود ان البنی صلی الله علیه و سلم
قال المرء مع من احب یعنی مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان
در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارتة ثوان کرد از حیر با
مگر چیزی که از ان چیز رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز رقیق تر و
لطیف تر از محبت نبود پس بجه از محبت عبارتة توان کرد
گفت جرم محبت بیلا مقرون کردند گفت تا مرفله دعوی محبت
کنند و چون بلا پند بهر محبت شود بر سیدند از فقیر گفت فقیر است
که با فقر الش کیر و خاک منعم بنقد و فقیر را از لغت جهان حش
بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد
و تو ملک هیچ چیز نباشی الحمد لله رب العالمین

دکتر شیخ محمد نقی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ آن بجان سابق معنی آن بن لا
نقوی آن کامل در روش محمد نقی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ از بزرگان مشایخ
و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرهای پدید کرد و خدمتها
سایسته معروف و مشهور بود و بر ریاضات و مجاهدات مخصوص
بود و از خیره شباور بود ابو حفص را دیده بود و با عثمان و حنیف محبت
داشتند بود و مقام وی در شوییه بود و در بغداد وفات کرد
نقل است که در ویشی گفت در بغداد بودم و خاطر م متعلق حج بود
و در دلم آمد که مر نقی می آید و پانزده درم می آورد تا ر کوه و غلین حرم
و در بادیه روم در حال یکی در برزد و باز کردم مر نقی بود در کوی بدست
گفت بستان گفتم بگیرم گفت بگیر و مرا ر بجه مدار چند درم خواسته
بودی گفتم با بجه درم گفت بگیر که با بجه درم است **نقل است**
که روزی در محلی از بغداد میرفت تشنه شد از خانه آب خواست
دختری صاحب جمال کوزه آب داد و لاش صید جمال او شد نیم انجا
تا خداوند خانه پیامد و از منعمان بغداد بود گفت ای خواجه دلی شربت
آب کراست مرا از خانه تو شربت اب دادند و دلم بردند آن

گفت دختر از آن منت برفتی تو و آدم او را در خانه برد و عقد نکاح کرد
و بکر با به فرستاد خرقه پیرون کرد و جامه پاکیزه در پیوشید چون شب
در آمد دختر بوی دادند و نقش بر خاست و بهماز مشغول شدند ناگاه در میان
غار فریاد بر آورد که مرقع بیارید کشف تراجه افتاد گفت مراند اگر ندانید
نظر که برخلاف امر ما کردی جائه اهل صلاح از طاعت تو بر کشیدیم اگر
نظری دیگر نیگری لبای پس آشنایی از دولت بر کشیم مرقع در پیوشید
وزنرا طلاق داد **نقلت** که او را کشف فلانکس بر آب پیرو
گفت انکس را که خدایش توفیق دهد که مخالفت سوا خود کند بزرگتر
از آن بود که در سوا بر دیا بر آب رود **نقلت** که در اعتکاف
باطل کردی گفت جماعت قرا آن توانستم دید و از دید طاعت ایشان
بر من گران آمد و سخن دست که هر که گمان برد که فعل او را از آسمان
نجات دهد یا بیشتر رساند یقین خود را در خطر انداخته است
و هر که اعتماد بر فضل خدای دارد او را بیشتر برساند کما قال الله
تعالی قل بفضل الله وبرحمته فبذلك فليفرحوا وگفت آرام گرفتن اسباب
در دل منقطع گرداند دل را از اعتماد کردن بر سبب الاسباب

شبه بود و او در همان در جامع بغداد بود و در آن آمد و کسب و اعطاف

رسیدند که بجز خیر نیند دوستی خدای حاصل توانند کرد و گفتند
آنچه خدای تعالی دشمن کرده است و آن دنیا است و نفس و گفت
اصل توحیدیه چیز است شناختن خدا را بر بویست و اقرار
کردن بخدای یوحدا نیست و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف
صید معروفست که معروف او را صید کرده است تا مگرش
کرد اند و در حضرت القدس بنشاند و گفت درست کردن
معاملات بد و چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص بروی
و گفت چون مخلص دل حق دهد سلوة باشد و چون مخلوق دهد نکره باشد
و گفت تصوف حسن خلقت و گفت تصوف حالی است که عا
کرد اند صاحب آنرا از کت و کوی و می برد تا بخدای ذوالجلال
او را پیرون از آنجا کرد اند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت این
مذهب است همه جد با هیچ منزل آمیخته نکرد اند و گفت عزیزترین
فقیه آن بود که با فقر آشنید پس چون بینی که فقیر جدا کرد و از فقر
یقین بد آنک از علنی خالی نیست **نقلت** که بعضی اصحاب
از وی وصیت خواستند گفت بنشین کسی روی که شمارا به از من بود و

کسی بگذارد که به از شما باشد رحمه الله علیه **در شرح ابو محمد فضل**

رحمة الله عليه آن ممکن بکرامات و حقایق آن متعین باشد

و قایم آن مقبول طوایف آن مخصوص بطایف آن ریح مرغاب
عشق و عقل ابو محمد فضل رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ^{سنه}

همه بود و در ریاضات و تقوی و مروت بی همتا و بی نظیر بود و مرید

خضویه بود و ترمذی ادیب بود و عثمان خبری را یافته و با و پیش میلی

عظیم بود چنانکه یکبار بوی نامه نوشت که علامت شفا و حیات

گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم

دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سیم آنکه صحبت صالحان

روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند و بو عثمان خبری

گفت محمد فضل رومی سیم مردان است و بو عثمان با همه جلالت

خود گفتی اگر قوت داری در پناه محمد فضل رومی شدمی تا سر من صاف

شدی بیدار او و او از اهل بلخ بسیار جفا کشید و آخر از بلخش

پرون کردند و او ایشان را گفت یارب صدق از ایشان را

که **نقلت** که از او سوال کردند که سلامت صد و پنجاه سال

شود گفت با شدن بحق البیقین آن حیاتی بود تا بعد از آن علم البیقین

دهند تا بعلم البیقین مطالعه عین البیقین کند تا آنجا سلامت یابد و تا

نخست عین البیقین بنود علم البیقین نباشد که پس را که ندید مگر زواری

علم البیقین بکعبه بنود پس معلوم شد که علم البیقین بعد از عین البیقین بود

تتمت بود و اجتهاد و از آنجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا جو

عین البیقین پیدا آمد بعلم البیقین مطالعه اسرار و حقایق عین البیقین توان

کرد مثلش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده جو

او را براند از آن چاه و آفتاب پند ستیج کرد و مدتی بر آن ثبات

کند تا بافتاب دیدن بخند تا چنانکه بافتابش علمی حاصل شود که

بر آن علم مطالعه اسرار آفتاب توان کرد و گفت عجب دارم از آنکه

بهواء خود بخانه او رود و زیارت کند چراقد می بره و به خود بندد تا بدو رسد

و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صفای شود از جمله بلاها و غایب

کرد از جمله عطاها و گفت راحت در خلاصیت از آرزوهای نفس و گفت

چون مرید بکوشد خاطر بد نیامد تو پیش در روی منکر که او مرید طریقت است

و گفت ایسلام بچار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بآ

نداند سیم انگ بجوید آنچه نداند چهارم انگ مردمان را منع کند از آموختن و
گفت علم پایه حقیقت عین و لام و میم عین علم و لام علم و میم مخلص
حق است در عمل و علم و گفت بزرگترین اهل معرفت بجهتدترین ایشان
باشند در اداء شریعت و با غیره ترین در حفظ سنت و متابعت
و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر به
و شاد بودن بدان دوام النسی عظیم گرفتن بذكر حق سیم قطع اشتغال کردن
و از هر قاطع که میست باز بریدن و چهارم او را بخود برگزیدن و بر هر چه
غیر اوست جنایت حق تعالی گفته است قل ان کان ابائکم و ابناکم
و اخوانکم و ازواجکم و عشرتکم و امولکم فتمولوا و تجارة کثیون کسایا
و مساکن تمضونهم احب الیکم من الله و رسوله الایه و صفت محبت
حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملات
ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوام میبیت سیم حیا چهارم تعظیم
و گفت ایثار زاهدان بوقت نیازی بود و ایثار جوان مردان
بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کردن اگر
نتوانی خوار دار و السلام ذکر ابو الحسین موسی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن
بوشنجی رحمه الله علیه از جوان مردان خراسان بود و مختتم ترین اهل زمان
و عالم ترین در علم طریقت و در تجربه قدمی ثابت داشت بو عثمان
و این عطا و حریری و بو عمر و رادیده بود و از ابو شیخ سالیما برفت
و عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوبش کردند از آنجا بنشأ بور
آمد و عمر آنجا که است جنایت مشهور شد تا بجای که روستایی
در از کوشی کم کرد پرسید که در نشأ بور با رستایان کیست گفت ابو الحسن
بوشنجی پیامد و درد امن وی او بخت که خرمن تو برده گفت ای جوان
مرد غلط کرده گفت غلط نموده ام تو برده در ماند و دست بردا
و گفت ای مرا از وی باز خبر در حال یکی آمد و آواز داد که او را بیا که
خریافتی بعد از آن روستایی گفت من دانستم که تو ندیدی و لیکن
من خود را بیج آب روی ندیدم بدین درگاه گفتم تا نفس بزنی باشد که
من بر آید **نقلت** که یک روز بر قاعد صوفیان میرفت ناگاه
ترکی درآمد و قفای بر شیخ زد و برفت مردمان کشد جراحین کرد
که او شیخ ابو الحسین است مردی بزرگ است ترک نشأ باز آمد و

شیخ عذریچو است شیخ گفت ای دوست فارغ باش که این نه از تو
 دیدم لم که از اینجا که رفت غلط نرود **نقلست** که در متوضا بود در خان
 آمد که این پیراسن بقلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت
 این پیراسن از سر من برش بقلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
 چند آن صبر کن که پیرون اینی گفت می ترسم که شیطان راه برند و این اندیشه
 بر دلم سر دگند **نقلست** که یکی از و بر رسید که چگونه گفت و ندانم
 فرسوده شد از بس که نعمت حق که خوردم و زبانه از کار شد از بس شکایت کردم
 بر سید مذ که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو هست
 نام مروت باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی بر سید مذ از تصوف گفت
 امروز اسمیت و حقیقه آن بدیده و پیش ازین حقیقتی بودنی اسم بر سید
 از تصوف گفت کونانی اهل است مداومه عمل بر سید مذ از قنوت
 گفت مراعات نیکو کردن و بموافقت دایم بودن و از نفس خویش
 بطا سر چیزی نایدین که باطن تو مخالف آن بود و گفت تو چند آن
 بود که بدانی که او مانند صبح ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین نتواند نوشت و شیطان آنرا نته نتواند کرد و آدمی بروی

کامل
 مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان باخبر پسته است کشف ایمان بر
 چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خود بخایی با آرام دل و بد
 که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت سر که خود را خوار داشت
 خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و سر که خود را عزیز داشت خدای تعالی
 او را خوار گرداند **نقلست** که یکی از و دعا خواست که حق تعالی
 ترا از فتنه تو نگاه دارد **نقلست** که بعد از وفات او درویشی بسزا
 مآبیهی همت دنیا نخواه و اگر نعمت دنیا میخوای بسزا خاک خواجهکان دنیا
 روجون اینجا آیهی همت از سر دو کون بریده گردان **رحمة الله علیه**

ذکر محمد بن علی الترمذی رحمه علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن مشفوذ اصفیای آن محترم
 حرم ایندی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی رحمه الله علیه از محققان شیوخ
 بود و از محققان اهل ولایت و همه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی
 و در احادیث و روایات حدیث ثقه و در بیان معارف و حقایق
 اعجوبه بود قبولی بکمال و علمی سگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت
 و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در طریقت

و شریعت مجتهد و ترمیدیان جماعتی بوی افتد آگند و مذسب او بر علم
 بوده است و در فنون علم کامل و عالم ربانی و حکیم امته بود و مقلد کسی نه بود
 که صاحب کشف بود و صاحب اسرار بود و حکمتی بغایت شت
 جنابک او را حکیم اولیا کفشدی و صحبت خضر و پیر و ابوتراب
 و ابن جلا یافته بود و بابجی معاد سخن گفته بود جنابک یک روز سخن
 می گفتند در مناظره امیر تحکی شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است
 همه مشهور و مذکور و در وقت او کسی در ترمید نبود که سخن وی فهم کرد
 و از اهل شهر بهر بودی و در ابتدا باد و طالب علم راست شد که
 بطلب علم رود چون عزم درست شد مادرش عکین شد و گفت
 ای جان مادر من ضعیفم و نمی توانم تو متولی کار من مرا بکه می گذاری و من
 تنها و عاجز از آن سخن دردی چند گاه بدای فرو آمد ترک سفر کرد
 و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون روزی در کورستان
 نشسته بود و زار زار می گریست که من اینجا جا بل و مهمل مانده و
 یاران من باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی پیامد و گفت
 ای پسر چرا گریانی گفت حال باز گفتم پیر گفت خوانی که ترا هر روز

سبقتی گویم تا بزودی از ایشان در گذری گفتم خوانم پس هر روز سبقتی
 میگفت تا پیه سال برآمد بعد از آن معلوم شد که خضر بود و این دوست
 برضا والده یا قتم **نقلت** که گفت هر چند با نفس کوشیدم تا او را
 بر طاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این
 نفس از برای دوزخ آفرید است دوزخی را چه بزورم یکبار بچگون
 شدم و یکی گفتم تا دست و پای من است و برفت بس بهلول غلطیدم
 و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب برد و دست و پای من
 بکشد و موجی برآمد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم شبی
 نفسی را آفرید که نه دوزخی را شاید و نه بهشتی در آن ساعت که از خود
 نومید شدم به برکت آن بر من بر من کشاده شد بدیدم آنچه مرا بابت
 و همان ساعت از خود غایب شدم تا بهر یستم به برکت آن ساعت
نقلت که یک روز جمله تصانیف خود در آب انداخت
 علیه السلام آن حمله را بگرفت و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول
 می دار و سخن دوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این
 تصنیف دوست و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بد آن تسلیم بودی

نقست که در عمر خود هزار و یک بار خدا را بخواب دیده بود
نقست که در عهد او زاهدی بزرگ بود بر حکیم اعتراض کردی حکیم
 کلبه داشت که در آنجا بودی در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمدی
 در آن کلبه بجه نهاده بود که آن خانه در نداشت شیخ خواست که او را
 بیرون کند متباد بار میرفت و می آمد تا باشد که سک با اختیار خود
 آن بجان بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 خواب دید که گفت ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای سکنی
 بار میپا عتق کرد برواگر سعادت ابدی میخواهی که خدمت وی بر میان
 بند و آن زاهد تنگ داشتی از جواب پیغام حکیم بعد از آن همه عمر در
 خدمت شیخ سپهر برد **نقست** که از عیال وی پرسیدند که چون شیخ
 خشم گیرد شما داینده کشتد اینم چون وی از مایا زارد آن روز نیکی با
 پیشتر کند و نان و آب بخورد و زاری کند و گوید الهی من ترا چه آوردم
 تا تو ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا بصله
 باز ارماد انم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آوریم **نقست**
 که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا

روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را پیارا است و آنجا رفت
 شیخ چون بدانت بگریخت زن بر عقب وی می دوید و فریاد میکرد
 که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود
 را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد
 آچان یادش آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا
 کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون در خاطرش بدید آمد
 رنجور شد گفت ای نفس خبیث بر معصیت پیش ازین بجل
 سیال در اول جوانی این خاطر نبود اکنون در بهری بعد از جزدین مجاهد
 بشیمانی در نا کردن گناه از کجا آمد عظیم اند و بکن شد و بمانست
 سه روز خاطر این نام بداشت بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 پیغم خواب دید که فرمود ای محمد رنجور مشو که از است که در روز
 تو ترا جعی هست بلکه این خاطر تو از آن بود که از وفات با جمل دیگر
 بگذشت و مدد ما از دنیا دور شد و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جعی
 است و نه حالت ترا قصوری است آنچه دیدی از دراز کشیدن
 مدت مفارقت باست نه آنکه در صفت تو نقصان است **نقست**

که گفتم یکبار بپار شدم و از او را و زیادتی باز ماندم گفتم در بغایت درستی
 که از من جدا ان خیرات می آمد اکنون همه پیسته شد آوازی شنیدم که ای
 محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نجان بود که ما کنیم کار تو بجز بهو
 و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود و گفتم از آن سخن بدم خوردم
 و توبه کردم و سخن او سست که بعد از آنک مراد بسی ریاضت کشیده بود
 و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطا
 خدای در دل او خود باریده و دل او بدان سبب صفا گیرد و سینه او
 منشرح شود لاجرم آنجا عیلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که
 او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسنجن او و بسبب فتوح
 او از غیب کرامتی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس انجا یافته
 شود چون شیرینی سری از درون بجمد و برگردان او نشیند و آن لذات
 که در ابتدا مجاهده در خود یافته باشد منسبط گردد و جنانک مایی از
 دامن بجمد چگونه در دریا غوص کند و سرگزینش او بدام نتواند آورد
 جنانک نفس مایی که بقضاء توجیه برسد مزار بار چنبت ترموکار
 نرازان بود که اول پیش او در قید باز نیاید از آنک در اول بسته

از نفس او بقضاء توجیه در آمد و بدان شاد شود

بود و انجا کشاده و منسبط است و در اول از صیق بشریت آلت خویش
 ساخته بود اینجا از وسعت توجیه آلت خود سازد پس از نفس این مباس
 و گوشه دار تا بر نفس طفره یابی و ازین آفت که گفتم حذر کن که شیطان در درون
 نشسته است جنانک هم از محمد علی ترمذی نقل کند که چون آدم و حوا
 بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بجاری رفت ابلیس
 بیامد و بچه خود را جناب پس نام پیش حوا آورد و گفتم مرا همی پیش آمده است
 بچه من نگاه دار تا باز پس آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز
 آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن پیوسته است
 آدم او را ملامت کرد که حوا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بگشت
 و پان پان کرد سر پان از شاخ درختی پیاوخت و برفت ابلیس باز
 آمد و گفتم فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت و گفتم پاره پاره
 بگرد است و مر پاره از شاخ اوخته ابلیس فرزند او از داد هم پیوست
 و زند شد و پیش ابلیس آمد دیگر بار حوا را گفت او را قبول کن که
 مهمی بگردارم حوا قبول نمیکرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس
 ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال

باز گفت ادم حوا را برنجایند و گفت نمی دانم تاجه سراسر است که فرمان
 من نمی بری و از آن دشمن می بری و فریفته سخن او می شوی بس ^{اورا}
 بکشت و بسخت و خاکستر او بآب انداخت و نیمه بیا و برداد
 و برقت ابلیس باز آمد فرزند طلبید حوا احوال بگفت ابلیس فرزند را
 آواز داد در حال اجزاء او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد
 بس ابلیس و گریه حوا را گفت او را قبول کن نمی کرد و گفت ادم
 مرا هلاک کند بس ابلیس سو کند و او را قبول کرد ابلیس برقت ادم
 و دیگر بار او را دید در خشم شد و گفت خدای داند تاجه خواهد بود که
 او می شنوی و آن من نمی شنوی بس دیگر بار او بکشت و قلیه کرد
 و یک نیمه خود خورد و یک نیمه حوا خورد و گویند آخر بار خناس صفت
 گویند ی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا احوال بگفت
 که او را بکشت و قلیه کرد و نیمه خود خورد و یک نیمه من خوردم ابلیس
 گفت مقصود من این بود تا خود را در درون ادم راه دهم چون سینه
 مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه خدای تعالی میفرماید الخناس
 اللذی یوسوس فی صدور الناس فی غیثه اش ابلیس و گفت سر کرا

یک صفت از صفات نفسانی مانده است چون مکاتبی بود که اگر یک
 درم بروی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنک از آد کرده
 باشد بروی هیچ مانده این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بند
 نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود بس از او خفتی
 او بود کما قال الله یحیی الیه من یشاء و پندی الیه من یشاء اهل اجتناب
 اند که در جبهه افتادند و اهل هدایت آن قومند که به انانیت بد و راه جویند و یابند
 و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت
 دهند و بعضی نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا نجاسی برسد که مجذوب
 افتد که حظ او از نبوت پیش از آن همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود
 و منتهی حمله اولیا بود چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم منتهی حمله انبیا
 بود و ختم نبوت بد و بود و آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر
 کسی گوید که اولیا را از نبوت چون بصب بود گویم پیغمبر فرمود که خواب
 راست جزو سیت از نبوت و بجایی دیگر گفت هر که یک درم از خرام
 باز دهد درجه از نبوت بیاید بس این همه مجذوب را تواند بود و درست
 نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گویند تا یلی گفت آن چگونه بود

گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف این
حکمت است و حکمت علما نیست و این علم بزرگان اولیا را ظاهر
شود و کسی این از ایشان قبول تواند کرد که انکس را از ولایت خطی باشد
و ابلیس را از ولایت او خطی نبود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسیدند گفت
بلای لیکن از خوف خطرات بود و دور نبود که حق تعالی دوست ندارد
که عیش خوش را بر ایشان تیره نکند و اندوخت باید که ولی بزرگ را چنان
شغول بود که از و سوال نتوان کرد و این مقام از ان بزرگ تر بود
که بلغمیان فهم کنند گفتند بلغمیان کدامند گفت انب ایشان آیات الهی
را اهل نباشد پس رسیدند از تقوی و جوان مردی گفت تقوی آنست
که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوان مردی آنکه بود که نودامن
هیچ کس نگیری و گفت عزیز انکس است که معصیت او را خوانند و آنست
و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده باشد و خواجه کسی است که شیطان
او را اسیر نکرده است و عاقل کسی است که پر بیند کاری کند برای خدا
تعالی و حساب نفس خویش کند و گفت سر که در طریقت افتاد او را با اهل
معصیت هیچ انگار نماید و گفت سر که از چیزی ترسید از و بگریزد و سر که

از خدای ترسید در وی گریزد و گفت اصل مسلمان دو چیز است یکی
دیدنت و دوم خوف قطیعت و گفت بر سر چه کرده آن غم نباید خورد
که بر کم کرده نیست که هیچ کار خیر نی نیست درست نباید و گفت سر که
را بهمت دینی بود همه کارها دنیاوی او برکت سمیت او دینی کرد و
سمیت او دنیاوی بود همه کارها دینی وی بشوی دنیاوی تبا شود و گفت
سر که بسند کند از علم به سخن نی زهد و در زندقه افتد و سر که بسند کند به نفقه
نی ورع در فسق گرفتار شود و سر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف
ربوبیت جاهل تر شود و گفت تو میخوای که با ابقا و نفس خود حق را
و نفس تو خود را نمی شناسی و نمی توانی شناخت چگونه حق را تواند شناخت
و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر
از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار در کارها از کسی درست
بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر کرپنه در ریه کوسفند چندان
تبا نی کنند که یک ساعت شیطان کند و صد شیطان چندان تبا نی کنند
یک ساعت نفس آدمی بادی کند و گفت بسند است مرد را این عیب که
شادی کند بد اخ زبان کار اوست یعنی بد بنا و گفت حق تعالی ضمان

رزق بندگان کرده است بندگان را ضحان تو کل باید کرد و گفت در آن
 انرا باید کرد که در هیچ نظر آواز تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که
 آواز تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت
 او سر نبرد و نتوان نهاد و گفت جوان مردی آن بود که راه کدزی و مقیم
 پیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انسان است
 بذر او و گفت اینک میگویند که دل نامتناهی است راست نیست
 زیرا که مردی را کمال معلوم است که چون اینجا برسد بایستد اما معنی آنست
 که راه نامتناهی است و جان دائم که بدین سخن صورت دل خواسته است
 که دل معنی نامتناهی است چنانکه در شرح القرب بیان کرده ایم باید
 کرده شد و گفت اسم الله الاعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر صلی الله علیه و آله

علیه و سلم ذکر ابو بکر و راق رحمه الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن بیکانه حلم و عصمت آن شرف عبادان کف
 زما و آن مجرد افاق شیخ وقت ابو بکر و راق رحمه الله علیه از اکابر زمان
 و عباد بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت
 و در معاملات و ادب فی نظیر حیانت شیخ او را مودب الاولیا

خوانده اند و با محمد حکیم صحبت داشته و از یاران خضر و یه بود و در بلخ
 می بود و او را در ریاضات و ادب تصنیف است و مریدان را
 از سفر منع کردی و گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت
 نماند ارادت ترا درست کرد و چون ارادت درست شد اول
 برکتها بر تو گشاده شد **نقش** که فرزندش داشت بدینسان
 فرستاد یک روز او را دید که می لرزید و رویش زرد شد گفت
 ترا چه بوده است گفت استاد مرا آتشی آموخته است که حق تعالی
 میگوید یوما یجمل الولدان شبها آن روز که کوزگان را بر کرد
 از بیم این است چنین شدم پس آن کوزک پیا رسید و هم در آن وقت
 کرد پدرش بر سر خاک او می گریست و می گفت ای ابو بکر فرزند تو یک
 آیه چنین شد که جان بداد و توجیدین سال خواندی ختم کردی و در توان
 نمی کند **نقش** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی
 از شرم اینک نماز کرده است چنان شدی که کسی بدزدی گیرند یا
 بکنایه گرفتار آید **نقش** که یکی بزیارة او آمد چون باز گشت
 وصیتی خواست گفت خبر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شرمزد

جهان در بسیاری مال یافتیم و آیمختن بامردم **نقلست** چون
 که او وفات کرد او را خواب دیدم زرد روی و عکین و زانمی
 گفتند چه حالت خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین کوثر
 که منم از ده خانگی بر مسلمان غمزه است که می آرند و بگیری او را
 بخواب دیدم گفت خدای با توجه کرد گفت مرا حضرت خود
 بداشت و نامه بدست من داد تا بخوانم تا بکنای رسیدم
 جمله نامه سپاه شد که نتوانستم خوانم متحیر شدم ندانم که این کتابچه
 پوشیده اند در دنیا از کرم من روا نبود که درین جهان برده
 تو بدرم عفو کردم رحمه الله علیه **ذکر عبد الله منازل رحمه الله علیه**

آن هدف تیر ملامت آن صادق در کرامت آن مجرد حال
 آن مشرف کمال آن خزانه قضايل عبد الله منازل رحمه الله علیه
 روزگار و شیخ ملا متیان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا
 و هم از خلق مرید حد و ن قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن بسیار
 حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت وی مجرد تر و پاکتر
 تر از وی نبود **نقلست** که ابو علی نقی سخن میگفت در میان

سخن عبد الله او را گفت هر که را ساخته باش که از و جاره نیست **علی**
 گفت تو ساخته باش عبد الله را دست بالین کرد و سر بد و نهاد و
 گفت مردم در حال مرد بود علی منقطع شد زیرا که او را علایقی بود و عبد
 مفرد و سخن دوست که گفت وقتی که بود علی نقی سخن گفتی از برای خود
 گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که وقتی سخن او بد و رسید
 و درین معنی گفت آفته تاست که از سخن خود انقطاع نمی توانیم کرد
 دیگری از سخن تو چون منفعت گیرد و گفت هر چه عبارت کنی بزبان
 خویش باید که از حال خود عبارت کرده باشی و بناشی سخن خویش عبارت کنند
 و حکایت گویند از غیری **نقلست** که گفت ادبی عاشق است
 بر شقاوت خویش و همه آن خواهد که سبب بدختی او خواهد بود و یک
 اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر خویشین و بر کسی نبر که
 بر شما عاشق شده است و گفت عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید
 و از خدای شرم ندارد یعنی که چون خدا بر اسگلم می بیند چگونه شرم نمی
 که در کلام آید و گفت هر که را محبت دادند و فقر اگر او را حشمت بدهند او
 فریفته است و گفت خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت

که ادب در خدمت عزیزتر از خدمت است و گفت ما بآداب
 محتاج تریم از بسیاری علم و گفت سر که قدر خویش در چشم مردم بزرگ
 داند برو واجب است که چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود و ندید
 که ابریم را علیه السلام جلیل خویش خواند حق تعالی او را گفت و جنبی
 و بنی آن بعد الاضنام و گفت احکام عیب در دنیا بر کسی ظاهر گردد
 ولیکن فضیحه دعوی ظاهر گردد و گفت سر که ز دعوی تسلیم در یک حال
 جمع نشود و گفت سر که محجوب گردد و چیزی از علوم خود سر که او عیب خود
 نه بیند و گفت سر که فقر که از ضرورت بود اندر این فضیلت نبود و گفت
 حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت مستغنی شدن خداوند
 دنیا و آخرت و گفت سر که مشغول شود باوقات که شته فی فایده بود
 و نقد وقت از دست بداده باشد و گفت آدنی چگونه از بس پیش
 نگاه تواند کرد و او غایب است در حال مقام در وقت خود و گفت
 تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناً باوصاف ربوبیت پرور
 و گفت عبودیت اضطرار است نه اختیاری و گفت سر که طعم عبودیت
 بخشید او را عیشی نیست و گفت عبودیت رجوع کردنت در جمله

چیزهای خدا می به حد اضطرار و گفت بنیم بنیم او بود تا خود را خادمی نموده
 و چون خود خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد و
 گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری
 رد نخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عباد
 را الصابرين والصابرين والصابرين والصابرين والصابرين
 سحر ختم جمله مقامات استعثار کرده است تا بنده پنا کرد و تقصیر
 خویش بر همه افعال احوال پس از همه استغفار کند و گفت سر که شای
 نفس از نفس خویش بر گیرد عیش خلایق در سایه او بود و گفت
 تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت کی کسب و گفت سر که درین
 حدیث کند از سر ضعف قوی گردد و فضیحه نشود و سر که از ستر قوی
 در آید ضعیف گردد و فضیحه نشود و گفت اگر درست شود بنده
 را یک نفس از همه عمری ریایی ذی شرای برکات آن نفس نالغ
 عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیارد
نقش که یکی او را دعا کرد که انج امید داری خدایت
 بد ما و گفت امید بعد از معرفت بود و کجا معرفت و فوات او

نشا بود و خاک او در مشهد و این است احمد اسو و کنت که خوا
دیدم که مانتی کنت عبدالله را بکوی که ساخته باش که وفات خویشی
کرد بامداد بر فتم و با وی بگفتم کنت این وعده در از ست سالی
دیگر که انتظار تو اند کشید رحمه الله علیه **ذکر علی سهل اصفهان**
رحمة الله علیه آن حاضر فی خویش آن خواجه در ویش آن دانه
عیوب آن سید غیوب آن خزانة حقایق معانی شیخ علی سهل
اصفهان رحمه الله علیه بزرگ بود و معتبر از کبار مشایخ بود و چند
را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بو تراب بود و سخن
او در حقایق عظیم بلند و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی تشنه
داشت در طریقه عمر و عثمان مکی زیارت او با صفهان شد و سنی از
درم و ام داشت علی سهل که او بگذارد و سخن او است که کنت شستن
بطاعات و خدمت از علامات توفیق است و از مخالافات با
داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامت
بنده اری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعایای بشیریت بود و دیگر که
بدایت ارادت درست نموده باشد در نهایت عارفی غایت

نیاید بگفتند در معنی یافت سخنی بکوی کنت هر که بنده دارد که نزدیک
تر است او بحقیقت بعد تر است جناب آفتاب بر وزن افند
کودکان خواهند تا آن در با بکیرند و دست بر کنند بنده دارند که در قضه
ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نه نیستند و کنت حضور حق فانی
یقین حق از آنک حضور در دل بود و غفلت بدان روا بود و یقین
خاصیتی باشد که گاه برود و گاه بیاید و حاضران در پیش گاه باشند و
موقنان بر درگاه و کنت غافلان بر حکم خدای زندگانی میکنند و ذرا
در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و کنت حراست
کسی که او را میخواند و می داند و با چیزی دیگر آرام گیرد و کنت بر شما
که بر مینر کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس
چنین بود و کنت تو انگری التماس کردم در علم یافتن و فخر التماس
کردم در فقر یافتن و عافیت التماس کردم در زهد یافتن و قلت حساس
التماس کردم در خاموشی یافتن و راحت التماس کردم در نا امید
یافتن و کنت از وقت اوم باز علیه السلام تا قیام ساعت از دل
او میان گفتند و میگویند و من کسی میخوانم که مرا وصیت کند که دل

حیست و جگونه است و نمی یایم پرسیدند از حقیقت توحید گفت یکسره
 از اینجا که گاهها است اما در راست از حقایق **نفیست** که او گفت
 شما می نیدارید که مرک من چون مرک شما خواهد بود که بیمار شود و مردمان
 بعبادت ایندم را نخواهند و اجابت کنم روزی میرفت گفت بل یک
 و سه بنهاد شیخ حسن مزین گفت من گفتم او را که بگو لا اله الا الله
 بتسمی کرد و مرا گفت با من میگوید که کلمه بگوید بعز او که میان من و او
 الا حجاب عزت و جان بداد ابو الحسن مزین بعد از آن محاسن
 خود بگرفت و گفت چون من حجاب اولیا و خدا را شهادت بلیتین میکند و
 اجلتاه و بگریستی رحمه الله علیه **ذکر خیر نساج رحمه الله علیه**

آن منتهی پدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن
 عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر نساج رحمه الله علیه
 استاد بسی مشایخ بود در بغداد و پیروقت خویش و در وعظ و معات
 یانی شافی داشت و عبادتی مهذب و خلقی و علمی لغایت و ورع
 و مجاهده تمام و نیشی موثر شبلی و ابریم خواص در مجلس او توبه کردند
 شبلی را پیش چند فرستاد حفظ حرمت چند را و او مرید سیری سقطی

بود و چند را عظیم محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شان او مبالتی تمام
 کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود کاخ خوش
 بشام رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروان کوفه رسید
 مرتفعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه سر که
 او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی او را دید گفت چند روزی
 او را در کار کشتم پیش رفت و گفت تو بنده از خداوند کر خسته کنی آری
 گفت ترا نگاه دارم تا بخداوند سپارم گفت من خود این مطلبم
 و عمریت که در آرزوی آنم که کس بیایم که مرا بخداوند سپارد پس
 او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او سخن عقیده که المومن لا یکن
 او را خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمتی کرد پس آن مرد خیر نساجی
 در آموخت و سالها کار آن مرد کرد و سر که که گفتی خیر او گفتی لیک
 انگاه که آن مرد پیشمان شد که صدق و ادب و فراست او می دید
 و عبادت بسیار از او مشاهده میکرد و گفت من غلط کردم و توبه
 من نیستی برو بهر جا که دلت خواهد پس او بیکه شد تا او بدان درجه رسید
 که چند گفت انچه خیر نا و او دوستران داشتی که او را خیر گفتند گفتی

روان باشد که بحر خری پهلوان این نام مرانها و است و من آن بگردم
نقلست که گاه گاه بافتد کی کودی و کاسی لب و جله رفتی
 و ما میان بوی تقرب جسته ی و چیزها بر او آوردندی روزی
 که باس پیرزنی می یافت پیرزن گفت اگر من درسم پیارم و ترا
 نه بینم کرا دهم گفت در دجله انداز پیرزن درسم آورد و او را ندید
 در دجله انداخت چون خیر لب و دجله رفت ما میان آن
 درسم پیش وی آوردند مشایخ چون آن حال شنیدند از وی
 نه بسندیدند گفتند او را بیا زبچه مشغول کرده اند این نشان حجاب
 باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را بنود
 چنانکه سلیمان داود علیه السلام بنود و گفت در خانه بوم
 در دلم آمد که چینه بردار است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این
 در خاطر آمد بعد از آن پروان آمد حمید را دیدم بر در بود و گفت
 چرا بخاطر اول پروان نیامدی و گفت در مسجدی شدم درویشی
 را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که مخفی
 بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من بازپشت

و عافیت به من پیوستند گفت حالش مکه گردم یک دنیا ریش فتوح
 شده بود و گفت خوف تا زیانه خداوند است بندگانی را که در دنیا
 خوی کرده باشند تا ایشانرا بدان راست کنند و گفت آن عمل نغذا
 رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بینی **نقلست**
 که صد و بیست سال عمر داشت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز
 شام رسید عزرا بیل سایه انداخت سر از بالین برداشت گفت عافا
 توقف کن که تو بنده ماموری و من بنده مامور تر از گفته اند جان من
 بردار و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگذار آنچه ترا فرموده اند
 فوت نمی شود پس طهارت کرد و نماز کرد بعد از آن وفات کرد
 همان شب او را خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین
 برسید و لیکن از دنیا بخش باز رستم رحمه الله علیه و رضوانه

ذکر ابوالنجیه اقطع رحمه الله علیه

آن پیش روصف رجال آن بدرقه راه کمال آن یک بادیه بلا آن
 مردم تنه رضا آن طایفه فقر را مطلع شیخ حق ابوالنجیه اقطع رحمه
 علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران بود و محمود همه بود و او را ابان

و کرامات و ریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب
فراسنی عظیم بود است و از مغرب بوده است و با این جلالت
داشتن بود و سیاح و آمو با وی انس گرفته بود و با شیر و از دماغ قریبی کرد
و حیوانات پیش او بلی آمدندی **نقلت** که کت در کوه لبنان
بودم یکی می آمد و سرگرمی دیدنیاری بردستش می نهاد یکی بمن داد
بشت دست زدم و در کنار رفیقی انداختم بس بشهر آمدم حبان اتفاق
افتاد که بی وضو کراسه برگرفتم پس بدان بازار سمی رفتم با اصحاب بهم چون
شورین جماعتی رسیدم که دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان
بگرختند و همه خلق بهم برآمدند و در صوفیان آویختند شیخ گفت متر
ایشان منم ایشانرا خلاص دهید که ره زن منم و بامیدان گفت سبح
مگوید آخر او را ببردند و دستش بریدند و گفتند توجه کسی گفت من
فلان کسم امیر گفت ز می آتش که در جان من زدی گفت باک نیست
که دستم خیانت کرده است و سچن قطع است گفت چیزی بدستم
رسیده است که دستم از آن پاکیزه تر بود و آن سیم لکری بود و دستم
بجیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه تر بود و آن سیم لکری بود

که بی وضو برگرفتم چون خانه باز آمد دست بریده عیال او فریاد کرد
شیخ گفت چه جای تعجب است که نیست است اگر حبان بودی
که دست من بریدندی دل من بریدندی و دماغ پیکانگی بر دل من نهادی
بدست باجه بودی و جمعی چنین نقل کنند که او را خون در دست افتاد
طبیعیان گفتند دستش بیاید برید او بدان رضانداد میدان گفتند
صبر کنید تا در نماز ایستد که او را خبر بنود جان کرد ند چون او را نماز
تمام کرد دست را برین یافت **نقلت** که کت یکی در
بادیه میرفت فی آب و فی الت سفر با خود اندیشه کردم که او را بجای
بیج کار نیست روی باز بس کرد و گفت العینه حرام از موش نشدم
چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز بس کرد و گفت و هو
الذی قتل التوبه عن عباده و کت دل صافی توان کرد الا بتصحیح
باخذای متن را صفات توان داد الا بخدست اولیا و کت دلم با خدای
دلی است که جای ایمانست و علامت شفقت بر خلق است
و احسان با مسلمانان و جهد کردنت در کارهای ایشان و یاری دادن
ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه **نقلت**

و علامت حق است و غش و حسد و کنت دعویست که کوه حمل آن
 کرد و کنت پیچ کس بجای شریف نرسید مگر بموافقت قرار گرفتن
 و ادب بجای آوردن و فریضه های بجای داشتن و با یکا نکان
 صحبت ناکردن و السلام **ذکر ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه**
 آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل
 حقیقت آن کعبه مسلمان شیخ ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از جمله
 مشایخ کبار بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی مرتبت و در
 فراست بی نظیر و در توکل نهایت رسید و در تجرید رقی در پادشاهی
 و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته
 داشت ابو تراب و چند دین بود **نقش** که بکبار بنو کل
 در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ چیزی نخواهد و بکرم التفات نکرد و
 درین نذر پسر بردنی و لو ورین و پاره سیم پنداخت که خواهرش
 بدو داده بود ناگاه داد توکل از خود طلبید کنت شرم نداری که متوکل
 و از آسمان را بی پستون نگاه می دارد معده تونی سیم پوشیده
 نگاه ندارد پس آن سیم پنداخت و میرفت ناگاه در چاهی افتاد

ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد و بوحزه خاموش نشست یکی میکشد
 سرچاه باز دید خاشاک کی چند پیاورد که سرش بکشد نفس ابو حمزه زاری آغاز
 کرد و کنت حق تعالی سیف ماید و لا تلقوا ابائکم الی الله لکه ابو حمزه کنت توکل
 ازان قوی تر است که بحر و سالوس نفس باطل کنم و توکل برقرار بود
 که در بالا نگاه میدارد اینجا هم نگاه دارد روی بقبله توکل آورد و سر فرود برد
 و اضطراب بکمال رسید ناگاه شیری پیامد و سرچاه باز کرد و دست در لب
 جاه زد و سر و پای فرو گذاشت ابو حمزه کنت من سم را می گریه نکنم
 الهامش کردند که خلاف عادت است دست در زن دست در
 پای او زد و برآمد شیری دید بر صورتی که سر کر ازان صعب تر ندیده بود
 او ازی شنید که یا با حمزه لیس **حسن** چنانک من التفت بالتلف چون
 توکل بر ما کدی ماتر ابر دست کسی که ملاک جان از و بود نجات دادیم
 پس شیر روی بر زمین مالید و برفت **نقش** که روزی چند فرست
 ابلیس را دید برهنه که بر کردن مردم می جست کنت ای ملعون شرم نداری
 ازین مردمان کنت کدام مردمان اینها مردمان اند مردمان آنها اند که در مسجد
 شوئیریه اند که حکرم سوختند چند کنت برخاستم و مسجد شوئیریه رفتم و

ابو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد گفت و بر وی گفت آن ملعون
 که اولیاء خدای از آن عزیز تر اند که اینین برایشان اطلاع باشد
نقست که او محرم بود در میان کلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از
 احرام پرسیدند از انس گفت انس آنست که دلشکی بدیدار دارم
 با خلق **نقست** که گفت عزیز است که او را از اقربا و پیوستگان
 خویش و خستر بود و با ایشان بیکانه باشد و گفت هر که را وحشت
 بود از نفیس خویش انس گرفته است دل او در موافقت حق
 سبحانه و تعالی زکفت هر که دوستی مرک در دل او جای گیرد ترجمه با
 بروی دوست کنند و هر چه فایست بروی دشمن گردانند و گفت
 تو کل آنست که بامداد بر خیزد از شب یادش نیاید و چون شب
 از بامداد یادش نیاید یکی وصیت خواست گفت توشه بساز از این
 سفر را که در پیش داری فالتش در شب آور بود و او را در جوار ابو حفص

دفن کردند رحمه الله علیه **ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه**

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید و سر و آن وجد عصران عاشق
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود

را از طوس بود اما در بغداد شپنی و باتفاق همه اهل ل از جمله اولیاء خدای
 بود و او را با قطب المدا رحمه الله علیه صحبت بود و او خود از اقطاب
 بود که از وی سوال کردند که قطب کیست طاهر نکرد اما حکم اشاره
 جهان نمود که چند است و او چهل تن را از اهل تمکین خدمت کرده
 بود و فایده ما گرفته و در علوم طاهر و باطن بکمال بود و بجهل و تقوی بیست
 درجه و صحبت محاسبی سری سقطی یافته بود **نقست** که گفت پیری
 نزدیک من آمد و سخن با کیمزه میگفت و شیرین سخن و خوش زبان بود
 خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شمارا در آید با من بگوئید هر وقت
 گفت مرا در خاطر آمد که او جود است و این از خاطر من نرفت
 با جوی کتم او را این موافق نیامد کتم البته با وی خواهم گفت پس او را
 گفتم که گفته که هر خاطری که شمارا در آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد
 که تو جودی بیاعنی سر در پیش افکنی پس گفت راست گفتمی و شهادت
 آورد آنکه گفت همه دینا و مذنب نگاه کردم گفتم اگر با هیچ قوم خبری
 است با این قوم نیست نزدیک شما آدم تا بیا ز مایم شمارا بر حق یافتیم
 و سخن دوست که هر که سخن غیر خدای شاد شود شادی وی جمله اندوه بود

و هر که اراد در خدمت خداوند انش نباشد انش او جمله وحشت بود و هر که در
خواطر دل با خدا موافقت بجاء آورد خدای تعالی او را در حرکات و سکنات
معصوم دارد و گفت هر که شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض
از دنیا و معصوم باشد گفت تقوی آنست که بگوشت چشمت بگذارد دنیا
باز بگری و بدل در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن
از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و حرمت بنده محل خفت
تقوی رسد و گفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل نبرد و گفت هر که را
مؤدب حق بود کس بروی غالب نتواند شد و گفت می باید که خوف
بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت را پافرید و دوزخ و سحکن بهشت
نتوان رسید تا که در دوزخ که ز کند و گفت پیشتر چیزی که عارف از آن
بترسد آن خوف از قوت حق بود و گفت درخت معرفت را آب
فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب بند
و درخت محبت را آب موافقت و گفت هر گاه که طمع معرفت داری پیش
از آنکه در جهل انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که اراد
طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبت در میدان غفلت باشی

و گفت زاهد آنست که جز خدای بروی هیچ شیئی بروی پادشاه نکرد و گفت
تا تو از تنگم مادر بیرون آمدی در خواب کردن عمر خودی و الله اعلم بالصواب

ذکر عبداللہ روعذی رحمۃ اللہ علیہ

آن پاک باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک با دیده بگردان
سابق راه تفرید آن برکنش بخ خودی شیخ عبداللہ روعذی رحمۃ اللہ
علیه یکانه عهد بود و نشانه وقت و اجله مشایخ طویس بود و از کبار
اصحاب بود و در ورع و تقوی تجرید کامل و او را کرامات است و زیاده
شکرت صحبت بو عثمان چیزی یافته بود و بسی مشایخ را دیده و ابتدا
حال می جان بود که در طویس قحطی افتاد چنانکه آدمی می خوردند و
یک روز خانه درآمد مکر دو من گندم یافت در خره اتش در افتاد
و گفت این شفت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند تو
گندم در خره نهاده شوری بد و درآمد روی بصحرانهاد و ریاضت و مجاهدت
پیش گرفت **نقلت** که یک روز با اصحاب خویش بر سفره نشسته
بود بنان خوردن حسین مضمون حلاج از کشمیری آمد قبایبی سیاه پوشیده و
سک سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید

او را استقبال کنید که کار او عظیم است اصحاب بر پشت او را دیدند که می
 دوید و سینه بر دست همچنان روی بر شین نهاد شیخ چون او را دید جای
 خویش بدو داد تا در آمد و سکان را با خود به سفره نشاند و چون اصحاب
 دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش بوی داد هیچ نتوانستند
 گفت شیخ نظام وی میکرد تا او مان میخورد و به سکان می داد و اصحاب
 انگار میکردند پس چون مان نخورد برفت شیخ به وداع او برخاست
 پس چون باز کردید اصحاب گفتند شیخ این چه حالت است که سبک را
 بر جای خویش نشاندی ما را به استقبال چنین کس فرستادی که جمله
 سفره از نماز پیر و شیخ گفت آری سبک او بنده او بود از پی او میزد
 از پیرون مانده است و سبک مادر درون مانده است و ما از پی
 وی می دویم بسی فرق بود از کسی که متابع سبک بود تا کسی که سبک متابع
 او بود سبک او ظاهر می توانست دید و سبک شما پوشیده است
 این تیر از آن هزار بار بس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او
 خواهد بود اگر سبک دارد و اگر نه دارد کار روی بدو خواهد داشت
نعت که از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در

ولیکن او در سرور طلب است نه عنا و تعب و از او پرسیدند از صوفی
 و زاهد گفت صوفی خداوند و زاهد بنفس و گفت حق تعالی مریده را
 معرفت خویش بقدر کار می بخشیده است و باری تعالی ایشان را از بلا
 ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا معرفت
 او باری دهنده او باشد بر بلا و گفت الا مکتوف است و معانی
 و گفت هر که فرمان خدای تعالی در خودی ضایع کند خدای او را در بزرگی
 ضایع کند و خوار گرداند و گفت هر که خدمت کند اگر چیک روز باشد
 در جمله عمر خویش جوان مردی را برکت خدمت آن یک روز بوی
 پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند و گفت
 هیچ انش نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و گفت
 هیچ کس را وسیلتی نبود بخدای جبر خدای و گفت هر که دنیا را ترک کند برای
 دنیا آن علامت حب جمع دنیا است و الله اعلم بالصواب

ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دین دولت آن زین اصحاب آن یکن
 ارباب آن صبح مشرق تیر بنی عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه استاد شیخ

بود و از قدمها رو استاده و او را اعتماد اصفا بود و خوب ولایتی
داشت و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود و حرمت او در دنیا
سیارست و خطابی شمار و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را
ندم او نبود و این دو ابریم که از و خاسته اند شرح دهنده بر کمال
او پس آنکه ابریم شیبان و دوم ابریم خواص رحیم الله و او پیر این مریه بود
و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او
عجب بود و هر چیزی که دست او می بدور رسید بودی آنرا خوردی و هر چه
کیا که آن خوردی و دریدان او هر جا که بنج کیا به یافتندی پیش او بردندی
تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته
سفر کردی و پاران باوی بودندی و ایم احرام داشتی چون از احرام
پرون آمدی باز احرام گرفتی و مرکز جامه وی چون نشدی و موی او زو
بنودی **نقلست** که گفت سرایی از ما در میراث یافتیم و به نیچا دنیا
بفروختم و در میان بستم و روی بیادیه نهادم عذبی بمن رسید گفت چه
داری گفتیم نیچا دنیا را کتبایار بوی دادم بکشاد و بدید و بمن باز داد پس
شتر خوا بانید و مرا گفت بر نشین گشتم ترا چه رسیده است گفت مرا از

راستی تو دل بر از من تو نشد با من بچ آمد و مدتی در صحبت من بود و از او
حق شد **نقلست** که گفت یکبار در بادیه میرفتم و غلامی دیدم تر و تازه
پایه زاد و راحله گفتم ای زاد مر دینه زاد و راحله کجای روی گفت حب
و راست نده کن تا بخدای سبحی منی گفتم برو که نشسته باد
نقلست که او چهار پسر داشت پسر بزرگ را پیشه آموخت گفتند این
چه لایق حال ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد از وفات من سبب
آنک من بسره فلانم حکم صدیقان بخورند و در وقت حاجت کسی کنند و
گفت فاضله ترین اعمال عمارت اوقات بمراقبات و کتبه که
دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زنت که دعوی
بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمرا خداوند
بانی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و وقت او آن بود که بهر
او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب
و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با تو انکرا مدامت کند و
عظیم ترین خلق را تو اضع کند و گفت درویشان راضی امینان خدا نیستند
رفتن و حجت خدا نیست بر بندگان و پیرت ایشان بلا از خلق منقطع کرد

و گنت و حجت در پیشی که از دنیا آخرت از کرده است اگر چه بی عمل
اعمال فصایل نمی کند یک ذره از وفا ضلعه از متعبدان مجتهد و گنت
سرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او خدمت کنی ترا خدمت کند
و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد و گنت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنکه یافته
وفات او بر طور دنیا بود و نم آنجا نشد دفن کرد مزارحه الله علیه

ذکر ابو علی جرجانی رحمه الله علیه

آن عمده اولیا آن زبد اصغیا آن مقبول بامامت این مخصوص
بکرامت آن شیخ بهانی ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از کبار شایخ
بود و از جوان مردان طریقت بود و در مجاهده بکمال و اورا تصانیف
است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی
بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد بر
جاست که در شان بر حقیقت است و سخن شان بر اسرار شگفت
و سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از رب
کنایست بسبب توحید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بسبب وعده

دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن نفس خا
بیچ نیاساید از طرب و محبت بیچ نیاساید از ذکر محبوب پس خوف ناری
منورست رجا نوری اظهرست و محبت نور الانوارست و گنت از
علامت سعادت آن بود که بر بند طاعت گزاردن آسان بود و موافقت
کردن سنت در افعال برودشوار نبود و محبت اهل صلاح بود و با برادران
یکو خوی بود و در راه خلق چیزی بدل تو اند کرد و بکار مسلمانان قیام نمود و
مراعات اوقات خویش تو اند کرد و گنت بد محنت کسی است که مصلحت
ظاهر کند که بروی فراموشی کرد آینده باشند و گنت ولی آن بود که از
حال خود فانی بود و بمشاهده حق باقی و حق تعالی متولی احوال او بود و او را
خود بیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نمی گرفت عارف است که جمله
عمر خویش بمولاد اده باشد و تن مخلوق او و گنت گمان نیکو بردن بخدا
غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اهل معرفت بود و گنت
سر که ملازمت کند به درگاه مولی او را بنود جز وصول بحق و گنت صاحب
استقامت باشد نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد خدا
تو استقامت و گنت رضا سرای عبودیت است و صبر در روی و

تتویض در خانه وی مرک درست و فراغت در سرای راحت خانه
و گشت نخل سه حرف است بی و آن بلاست و خدان خیر است
و لام لوام است پس بخیل بلاست بر نفس خویش خاسر است در رفیق
خویش مسمومی است در نخل خویش و الله اعلم و احکم
ذکر ابو بکر کثانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی سمت امامت آن شمع عالم
آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابو بکر کثانی رحمه الله علیه
شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یکانه بود و از
کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین
و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در ریاست
و مجاهد سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم و معرفت صحت
جبهه و نوری و ابو سعید حراز یافته بود و او را جراح حرم کشیدی و در مکه
مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر شب نماز کردی
و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی
سال در حرم زیارت و این شایسته بود که درین سی سال در شبان روزی

یک بار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از ما
دستوری خواست که کج رود چون در بادیه شد حالتی در وی پدید آمد که
موجب غسل بود با خود گفت مگر به شرط نیامم باز گشت چون بدر خانه
رسید مادرش در پس در نشسته بود با نظار وی گفت ای مادر نه ایا
داده بودی گفت بلی اما خانه بی تو نمی توانم دید تا تو رفته آنجا نشینم
و نیت کرده بودم که تا باز نیایی بر نخیزم پس چون مادر وفات یافت
روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندیدم گفتم
تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین بود ابو الحسین مزیّن گفت
ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم نشستم و با خود
گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که با یک برمن زد که ای حجام
لا محنت نهک با الا باطیل نگاه کردم گمانی را دیدم تو به کردم و خدای
باز گشتم و گفتم مرا اندکی غبار بود در دل یا امیر المومنین علی کرم الله وجهه
نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت این رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو النفرین شرط فتوت آن بودی که اگر چه معاویه
بر باطل بودی و او بر حق کار بوی باز که آشتی تا جندان خون رکنه نسبی

و حال آن بود که در میان مروه و صفا خانه داشتم در آنجا مصطفی علیه السلام
را بخواب دیدم بایاران او رضوان الله علیهم که در آمدندی و مراد کنار
گرفتند پس اشاره کرد با بوی بکر که او کیست گفتیم ابو بکر پس بعر اشاره کرد
گفتیم عمر پس عثمان اشاره کرد گفتیم عثمان پس اشاره کرد بعلی من شرم
داشتم بسبب آن غبار پس سید کاینات صلی الله علیه و سلم مرا با علی
برادری داد تا بیکدیگر را در کنار گرفته پس ایشان بر نشد و من و علی ماندیم
علی علیه السلام گفت بیانا بگو ابو قیس رویم بر کوه رفتم و نظاره کعبه
می کردم چون پیدار شدم خود را در کوه ابو قیس دیدم ذره ازان غبار
در دل من مانده بود **نقل است** که گفت یکی با من صحبت میداشت
و عظیم بر من ثقلی بود از وی چیزی بونی بخشیدم آن ثقل را ایل نشد و او
بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه نهادی حاج کردم تا پای نهاد بر
روی من و بکه داشت جندانی که ثقل را ایل شد و بدوستی گشت
مراد ویست درم از وجه حلال فتوح شده بود **نقل است** که کسی گفت
بیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگو نه
چشم در من مگرست و گفت من این وقت به قناده من از دینار خریدم

تو میخواستی که ما بدین محبت کنی پس رخاست و برت و سجاده بر نشاند
چون عز او ذل خود ندیدم آن ساعت که در مهابری حیدم **نقل است**
که میدیدی داشت مگر در حال نزع بود چشم باز کرد و در کعبه مگر نیست
اشتری بر سید و او را لکدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال به سر
بکعبه شیخ نه اگر ندید که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی
بد و فرو می آمد و او بکعبه است ادبش کرد ندید که در حضور رب البیت نظاره
بیت کردن روا نبود **نقل است** که روزی پیری نورانی را در بار
افکنده با سنگواره ارباب بنی شیبه در آمد و پیش کفایت او سر کشیده بود
و گشت بعد از سلام که ای شیخ چرا بمقام ابریم نزدی که پیری بزرگ آمده
و اخبار عالی روایت میکند تا سماع کنی کفایتی سر بر آورد و گشت ای
شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الله از مع از زمیری از ابو ترکه
از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسنادی آوردی هر چه
ایشان انجا با سنا و خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت
از که می شنوی گفت حدیثی نقلی عن ربه و لم یسجن از خدای میشود
پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آنکه تو خضری خضر علیه السلام

گفت بنداشتم که خدای تعالی هیچ ولی ندارد که من او را نشناختم تا آنکه
 گفتی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت و انستم که خدا را
 دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را نشناختم **نقلست** که
 یکبار در نماز بود طاری پیامد و رذا از کتف شیخ باز کرد و باز
 برد تا بغرو شد در حال پیش خشک شد او را گفت مصلحت
 توانست که باز بری خدمت شیخ و شفاعت کنی تا باشد که دعا
 کند و خدای تعالی دستب باز دهد طار باز آمد و شیخ همچنان در نماز
 بود و رذا از کتف شیخ داد و بنیت تا شیخ فارغ شد زاری کرد و
 خواست و حال بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از برد
 خبر دارم و نه از آوردن بس گفت آبی او برده باز آورد و آنج از سینه
 بازده در حال پیش نیک باز شد **نقلست** که گفت جوانی خوا
 دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی
 در دل اند و یکنان بس که کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم
 تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل
 غافلان اهل نشاط چون پیدار شدم بنیت کردم که مرکز خدمت مکرر

غلبه کند و گفت در شبی بجهاد و یک بار پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم و مسایل بر رسیدم و گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل من تمیز کند
 هر روز چهل بار بگوئی یا حی یا قیوم یا الا اله الا انت اسبیلک بترک ان
 یحیی قلبی بنور معرفت ابد او گفت در ویشی نزدیک من آمد و می کرد
 و گفت ده روز است تا که رسنه ام با بعضی یاران از کربسکی شکایت
 کردم پس پیاز ارشدم در می یافتیم در راه که بدان نوشته بود که خدای بر کربسکی
 نو عالم بنیت که شکایت میکنی **نقلست** که یکی از و وصیت خوا
 گفت چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امر دز او را باش و گفت
 ان الله مخلوق عقوبت و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن
 مذلت و گفت زاهدان باشند که هیچ نیاید و دلش شاد بود بنایا فتن
 آن وجد و جهد لازم گیرد و احتیای دل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد
 و گفت تصوف همه خلقت سر کرا خلق بیشتر تصوف زیاده تر و گفت
 فراست پیدا شدن نفس است و دیدار عیب و ان از اثر ایمان
 و گفت محبت ایشاست برای محبوب و گفت تصوف صفو است
 و مشاهد و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنبانیت بود

که از آن استغفار باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی
جامع است شش چیز را اول پشیمانی بدانچه گذشته باشد دوم عزم کردن
بدانکه با کناه رجوع نکند سیم بگذاردن بر فريضه که میان او و خداست
چهارم انکاداء مظلوم خلق کند پنجم نزار کردن بکد اخن بر کوششی که
از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بخشاند جنابک طاعت
معصیت جتاینند و گفت اول وجد خلق است و میان ستم و کفر
مرک و گفت علم بخدای تمام توکل در اصل متابعت علم است و در
کامل شدن یقین و گفت عبادت منقاد و دو بابت منقاد و یک
جیاست از خدای تعالی و گفت عبادت خدای طعامی محبتی لقمه است
از ذکر خدای در دهان یقین که در حال توجید آن لقمه را از مایده رضا بر
گرفته باشی با کمان نیکو بگرامت حق و گفت خدای تعالی هرگز بندگ را
زبان بد عا کشاده نکند و بعدر خواستن مشغول نگذارد تا در معرفه کشاده
نکند و گفت چون افتقار خدای درست شود عنایتی درست از
جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر یکدیگر و گفت دردی توبه
انتباه از عقلت و انقطاع از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت

فاصله از عبادت جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که او را خدا
تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امر و زعمل ترک گیرد و هر که نزد
کرد ایند بر اعمال ملازمست کند خوف پیشه گیرد و گفت دنیا بر کوی
کرده اند و بهشت بر تقوی و گفت از حکم دیدیم چیز است یکی خوابش
در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت
ضرورت و گفت شہوت چهار دیو است هر که چهار دیو گرفت با دیو پیشین
شد و گفت بتن در دنیا بکش و بدل در لغزه و بجان در حفرة و گفت
چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت مادیین خدای مبنی به
رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق بر جوارحت و عدل بر قلوبست
و صدق بر عقل یعنی حق بطامه بنوان داشت کما قال الله تعالی
نحن حکم بالظامه ابلیس و ادریس در عالم باطن بود ند تا ظامه نشد ند معلوم
نشد که ابلیس بر باطلست و ادریس بر حق و عدل بردلست قسمت
بعد دل نتواند کرد بحسب هر یکی و صدق بر عقل تعلون دارد که فردا که
از صدق سوال کند عاقلانرا کند و گفت وجود عطا از حق شهود کمال
و بملک چهار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه بود

و استغفار در موضع شکر گناه بود بجهت آنکه حق است دلیل بر مهربانی
و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدا پر اباد است که آنرا با
صبح گویند و آن باد در زیر عرش میوزست و وقت سحر وزیدن گیرد و ناگاه
و استغفار بر گیرد **نقش** که چون کتانی را وفات نزدیک
آمد گفتند در حال حیات عمل تو چو دتا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل
نزدیک نبود نمیگفتی پس گفت چهل سال دیده بان دل بودم هر چه خدا
بود از دل پیرون می کردم تا دل جهان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدا

و السلام رحمه الله علیه **ذکر ابو عبد الله محمد بن الحنفیة رحمه الله علیه**

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برگزیده درگاه آن برگزیده
آنکه آن محقق لطیف قطب وقت شیخ ابو عبد الله محمد بن الحنفیة رحمه الله
علیه شیخ المشایخ عمده خویش و یگانه عالم بود و در علوم طاهر و باطن
مقتد بود و رجوع اهل طریقت در آن عمده بوی بود و بنای عظیم داشت
و خاطری بزرگ و احترامی بجایست و فضایل او چند است که بر نتوان
شمردن و ذکر آن نتوان کرد و بجهت بود و در طریقت مذہبی خاص داشت
و در طریقت جماعتی هستند از متصوفه که تولا بد و کردند و در هر حمل

روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم طاهر بسی تصنیف بنفس
دارد همه مقبول و مشهور روان مجاہدات که او کشف است در روح
بشر کنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و
از وی در فارس کسی نماز جنابک نسبت بد و درست کردی
و از انباء ملوک بود و بر تخرید سفرها کرده بود و روم و حیر و این عطا
و منصور حلاج دیده بود و جنبه را یافته و در ابتدا که در دین دار
دل او بگرفت جان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد خواند
و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و سیال
بلا سنی پوشیده بود و هر سال چهار جمله بداشتی و آن روز که وفات میکرد
چهل جمله داشت بود جنابک در آن جمله لغز وفات کرد و بلا از خود
پیرون نکردی و در وقت اویری محقق بود اما از علماء فریقہ نبود و در
پارس مقام داشت نام وی محمد ذکری بود و هرگز مرقع بنوشیدی از
عبد الله بن حنفیہ پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن
کرا میسم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیران
سفید بجای می آرد و داشتن آن او را میسم است و مادر میان پلا

نمی دانیم آوردیانه و او را خفیف ازان گفت که مرشد غذا و آب و
 افطار میگفت مویز بود پیش نه سبک بار و سبک حساب شنبی خادمش
 نشست مویز بداد شیخ نه است و سبک خورد و خلاوت طاعت
 بر قاعه مرشد نیافت خادم را بخواند و ازان حال سوال کرد
 امشب نشست مویز و ادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم
 دلم بدرد آمد گفتیم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو یار من بنوده بلکه
 خصم من بوده که اگر یار من بودی شش دای نه نشست پس شیخ او را
 از خدمت خود بهر کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت چهل سال
 تا مرا میان خاص و عام قبول است و جندان نعمت بر ما رکشد که انرا
 حد نبود و جان زلیتم درین مدت که زکات فطر بر من واجب نشد و
 گفت در ابتدا خواستم که حج روم چون بغداد رسیدم جندان بنده
 در سر من بود که بدیدن جند بر فتم چون بیادیه فرو شدم رسنی و دلوئی
 نشسته شدم جایی دیدم که آمویی از وی آب میخورد چون پرسچاه رفتم
 آب بر پرچاه رفته بود گفتم خداوند ابد الله را قدر ازان آموگم است
 آوازی شنیدم که این آموود لوورین نه داشت و اعتماد وی بر ما

بود و قتم شد و دلوورین بنده اچتم و روان شدم آوازی شنیدم که با
 ما ترا خبر میدی کردیم تا چون صبر کنی باز کرد و آب خور باز گشتم و آب
 بر سر چاه آمد بود و وضو ساختیم و آب خوردم و بر فتم و تا بهدینه حاجتم
 هیچ آب نبود بسبب طهارت چون باز گشتم بغداد رسیدم روز
 آدینه جامع شدم و جند را چشم بر من افتاد و گفت اگر صبر کردی آب
 از زیر قدمت برآمدی گفت در حال جوانی در ویشی پیش من آمد
 و انکه کرپنکی در من بدیدم را خانه خواند و باره گوشت نخته بود و
 بوی گرفته را از خوردن آن کرامیت بود و اولقمه میکرد و در دمان
 من می نهاد من نمی توانستم خورد و مرا کرامیت می آمد و رنج بمن رسید
 تا در ویش آن تقزز در بدید شرم زده شد و من نیز خجل شدم بر خاستم
 با جماعتی اصحاب سفر کردم چون بغداد رسیدیم راه کم کردیم و صبح
 نوشته اند اشیتم تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال جفا
 شد که سکی نفیست کران بخ دیدیم و بریان کردیم لقمه ازان بمن رسید
 خواستم تا بخورم حال آن در ویشش طعام یادم آمد با خود گفتم این عفو
 است که آن در ویش آن روز از من خجل شد در حال توبت کردم

و باز آمدیم آن درویش را عذر خواستیم و گفتم شنبدم که در مصر سیر می بود
 بمقامی که نشسته اند بر دوام آنجا رفتم و دو شخص را دیدم روی بقبله کرده
 سه بار سلام کردم خواب ندادند گفتم ای بر شما که سلام خواب
 آن جوان سر بر آورد و گفت یا بن حنیف دنیا اندکیست و ازین اندک
 اندکی مانده است ازین اندک نصیب بسیار بشان یا بن حنیف
 مگر بار غی که سلام ما می بردازی این بگفت و سر فرو برد و من گریستم
 بودم گریه کنی را فراموش کردم ستمی من ایشان گرفتند توقف کردم
 و با ایشان نماز پیشین بگزیدم و نماز دیگر هم گزاردم و گفتم مرا بندی
 ده گفت یا بن حنیف یا اهل صیبتیم ما را زبان نبود که بپند و گفتم کسی باید
 که ما را بپند دهد سپهر روز آنجا بودم که نه چیزی خوردم و نه خفتم با خود گفتم
 چه سوگو کند منم نام ایندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی
 طلب کن که دیدن او ترا از خدای یار دهد و میست او بر دل توافقه
 و ترا بزبان فعل بندد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال
 بروم بودم روزی بصره را بهیانی پیاوردم چون خیالی و بسوختن و خسته
 او در چشم کوران کردند بقدرت خدای تعالی پناهند و بیمارانی

خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود
 آن شب مصطفی را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم گفتم یا رسول الله
 تو اینجا چه می کنی گفت آمدن ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالت
 فرمود که انتر صدق و ریاضت که در باطلت این اثر دارد اگر در حق
 بود چگونه بود **نقلست** که گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم که پیامدی و مرا بر پای پندار کردی من در روی نگاه میکردم فرمود که
 سر که را می شناسی و رفتن آن راه پیش گیر پس از سلوک باز ایستد
 حق تعالی او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان آن جان عذاب نکند
نقلست که پیغمبر علیه السلام سه روز آنکشتن پای نماز کرده بود
 و ابو عبد الله جان بود که بیج سست پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او
 نیز سه جان نماز کند چون یک رکعت نماز بگزارد و دوم نتوانست
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که از محراب درآمد و گفت این نماز
 خاص مراست تو این کن **نقلست** که نیم شب خادم را گفت که زنی
 پیدا کن تا بخوابم خادم گفت درین نیم شب کجا روم ایمن دختری دارم
 شیخ اجازت دهد پیارم گفت پیار خادم برنت و دختر پیاور و شیخ در

عقد نکاح کرد چون سفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد و وفات گردید
 خادم را گفت دختر را بکوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان می ماند
 خادم گفت یا شیخ درین چه سراسر است گفت آن شب که نکاح کردم
 قیامت را بخواب دیدم و خلقی بسیار در ماند و همه در عرق غرق
 شده و مادر ناگاه طفلی بیامد و دست پدر گرفت چون باد از ضراط
 بگذر آیند من خواستم تا مرا طفلی باشد آن طفل بیامد و برفت
 مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرد از آنکه
 او از انباء ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسید بدو تقرب میکرد
 و دوکان و سه کان در عقدی آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او در
 وزیر بود **نقلست** که از زمان وی پرسیدند که شیخ در خلوت با شما
 چون باشد گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر در
 را باشد از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که شیخ امشب خانه
 من می آید طعام با کوزه ساختمی و خود را ازینست کردمی چون پیامدی آن
 بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگاه کردی
 تا شبی همچین دست من بگیرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از

سینه تا ناف او با نخده عقد دیدم گفت ای دختر پسر که این عقد
 بر سیدم گفت این همه اسب و شدت صبر است که بر برگر پسندم
 از چنین روی و چنین طعام که پیش من آورده این بگفت و بزحمت
 و بشدت مرا پیش ازین باوی گستاخی بنوده است که او بغایت در ریاضت
 بوده است **نقلست** که او را دو مرید بود یکی احمد به و یکی احمد که
 رشیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد به
 کارنا کرده است و ریاضت کشیده چنانکه شیخ را از آن معلوم شد
 خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است از به شتری برادر
 خانقاه خفته بود شیخ گفت یا احمد به گفت بیک گفت آن شتر
 بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر چون بر بام او رم شیخ گفت
 اکنون رها کن پس گفت یا احمد که گفت بیک گفت آن شتر بر بام
 خانقاه بر احمد در حال میان بر بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و دو
 دست در زیر شتر کرد و قوت کرد شتر را بر نتوانست گرفت شیخ
 فرمود تمام شد یا احمد و معلوم گشت اصحاب را گفت که احمد از آن
 خود بجای آورد و بفراوان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و بفراوان است

نه بکار که توان کرد یا نه واحد نه بخت مشغول شد و در مناظره امد از
 حال مطالعه باطن می توان کرد **نقست** که شیخ را میسافری رسید
 خرقة سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر نهاده و اینزاری سیاه و پیرا
 سیاه پوشیده شیخ را در باطن عبرت آمد چون مسافر دور کت نماز
 بگذارد و سپلام کرد شیخ گفت یا خدیو جاجامه سیاه داری گفت از ک
 خدا یا نم بمرده اند یعنی نفس و هوا که فرایت من اتخذ الله سواه
 شیخ گفت او را پیرون کینه پیرون کردند بخواری بس فرمود که بازش
 آورد باز آوردند و تا به چین جبل بارش بخواری برانند و باز
 و بیخ تغیر نکرد در وی بعد از آن شیخ برخاست و گفت ترا میسلم است
 سیاه پوشیدن که درین جبل بار خواری که بر تو کردند متغیر نشدی
 که دو صوفی از جایی دور زیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند
 پرسیدند که شیخ کجاست گفت بسرای عضد الدوله کفشد شیخ را بهر
 سلطان جکار درینا آن طن مابدین شیخ بهتر ازین بود بس کفشد در
 طوفی کنیم در بازار شدند و بدکان خیاطی رفتند تا جیب خرقة بدوزند
 خیاط را مقراض غایب شد ایشانرا گفت که شما گرفته اید بس

و بوسه بر سر او داد و عذر خواست

او را

ایشان

ایشانرا بدست سرشکی داد و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرمود
 فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ ابو عیبه الله رحمه علیه حاضر بود گفت
 صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص ادب بس با صوفیان گفت
 ای جوان مردان آن طن شما راست بود اما آمدن بسرای سلطان
 بخت چنین کار ناست بس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که
 سر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او
 بپا و برزند بهند **نقست** که شیخ را میسافری رسید که اسهالش می آمد
 و شیخ بدست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت سخت
 ناز زد یک صبح شیخ بکففس چشم برسم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت که
 کجایی که لغت بر تو باد شیخ در حال برخاست ترسان و لرزان و طاس
 انجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخراین چه میسافر است که نعلی
 رجنان گفت و ما را طاقت تحمل نیست و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ
 من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه بپا
 و جن و انس بپا فرید و عصمت و جلیت و کفایت بپا فرید بس ملائکه گفت
 اختیار کنید ازینها ایشان عصمت اختیار کردند بس جن را گفت شما نیز

اختیار کنید عصمت اختیار میکردند کشف ملائکه سبقت گرفتند کفایت
 اختیار کردند بنسب انسان کشف اختیار کنید عصمت خواستند کشف
 سبقت گرفتند کفایت خواستند کشف سبقت نموده اند بنسب حلت
 اختیار کردند و بجهد خویش جیلتی میکنند ابو احمد صغیر به شیخ گفت
 که شیطان مرا وسوسه میکند شیخ گفت که صوفیان که من دیده ام
 بر دیو سحریه کردند ای اکنون دیو بر صوفیان سحریت میکند و گفت
 صوفی آنست که صوف پوشید بر صفا و مواراجت باشد طمع جفا و
 دنیا بیند از دنیا بنسب قضا و گفت منزه بودن از دنیا عین حقیقت
 در وقت پیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در
 محاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملک چپار و قطع کردن پیاله
 و کونینسار و گفت رضا برد و قسم است رضا بد و و رضا از و رضا
 بد و در تیر بود و رضا از و در اینج قضا کند و گفت ایمان تصدیق
 دلست بد اینجه از غیب بد و کشف افتد و گفت ارادت رنج دائم
 است و ترک راحت دنیا و گفت وصلت آنست که بمحو انضیال
 به بد آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها و حق تعالی گفت انضیال

برخاستن اختیار نیست بوقت سوال گفت تقوی دور بودست از هر چه
 ترا از خدای دور کند و گفت ریاضت سنگین نفس است خدمت
 و منع کردن نفس است از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب
 ناکردنست آنرا که در دست تو نیست و بی تو نیست و بی نیازند
 از آنچه در دست است و گفت زهد راحت یافتن است از پیرون
 آمدن از ملک و گفته اند و ه تن را باز دارد از طرب و گفت رجائت شنیدن
 بود بگوید وصل او و گفت فقر بستی ملک بود و پیرون آمدن از صفا
 خود و گفت یقین حقیقت اسرار است حکمتها غیب برسیدند که عبودیت
 کی درست آید گفت چون همه کارها خویش بخدای باز گذارد و در بلا
 صبر کند برسیدند که درویشی که سه روز کرپنه بود بعد از آن پیرون آید
 و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت او کذا
 گویند و گفت چیزی میخو ریزد خاموش می باشی که اگر درویشی ازین
 درواجه در آید همه گریزه پای فضیحت کند **نکته** که چون وفاتش
 نزدیک رسید خادم را گفت من بنده عاصی بودم غلی در کردن
 کن و بندی بر پای من نه و همچنان روی قبله نشان باشد که در یزید

بعد از مرگ وی خادم این وصیت که شیخ فرموده بود آغاز کرد تا تنی او را
داد که ثان ای لی خبر میکنم بخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمه الله علیه

ذکر ابو محمد حریری رحمه الله علیه

آن ولی قبه ولایت آن صغی کعبه هدایت آن ممکن عاشق آن متدین
صداق آن در مشاهد همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری رحمه الله
علیه بکانه وقت بود و برگزید زمانه در میان اقربان واقف بود
بر دقیق طریقت و بسندید به همه نوع و کامل در انواع اداب و در علوم
حظی وافر داشت در عصر و فقه امام و معنی بود و در علوم اصول بغایت
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که چند مریدان را گفت که ولی
عهد من است صحبت عبد الله تبری یافته بود و اداب او جان
بود که گفت بیست سالست تا پای در خلوت دراز نموده ام که حسن
ادب با خدای اولیتر است **فگفت** که یک سال بکمال مقام کرد
که خفت و سخن بگفت و پشت باز نکرد و پای دراز نکرد ابو بکر
گفت این چنین چه تو استی کرد گفت صدق باطن مریدان داشت
تا طاهر مرقوت کرد چون چند وفات یافت او را بجای او نشاند

گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصادی برخاستم باز شنیدم
گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پیشین در ویشی پای برهنه موی زولیده از
در خانقاه درآمد و طهاره کرد و دو رکعت بگذازد و سر بکمر بیان فرو برد
شب خلیفه اصحابا به عده خواند بود پیش او رفتم گفتم موافقت
در ویشان میکنی بدعوه سر بر آورد و گفت مرا شب کسر خلیفه نیست
امام اعصیده باید اگر میفرمایید نیک و الا تو دانی این گفت و سر بکمر
فرو برده بود بر فتم و گفتم این مکر تو مسلمان است که موافقت در ویشان
نمی کند و نیز آرزو می طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتم و جماع کردم
چون باز آمدم در ویش همچنان سر فرو برده بود بر فتم و ختم رسول صلی
الله علیه و سلم خواب دیدم باد و پیر و خلقی بسیار در عقب او پیرویم
که آن دو پیر کیستند گفت یکی ابرهیم خلیل و یکی موسی کلیم و صد و اند هزار
بنی من پیش رفتم و پیغام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه
کردم که روی مبارک از من بگردانی گفت دوستی از دوستان ما از
عصیده کرد و تو بخیلی کردی و بوی نهادی در حال از خواب درآمد و مرا
نشدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم در ویش بود که بیرون میرفت

در عقب او بر فتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزو سپا و رم روی باز
بس کرد و خندید و گفت که از تو آرزوی طلبه صد و بیست و چهار هزار
پیغمبر باید آورد شفاعت تا تو آن آرزوی برسانی این گفت و رفت
نقلست که در جامع بغداد در روشی بود در رزستان و تابستان او را
بیش از یک پیر سن نبودی پرسیدند که این چه حالت گفت من موخ
و حریص بودم بجایه نیکو پوشیدن شبی خواب دیدم که در بهشت پیرم
جماعتی را دیدم از فقر ابر باید شسته خواستم که با ایشان ششم فرشته
دست من بگیرد و گفت تو از ایشان نه این قوم در یک پیر سن
بوده اند پیدار شدم و نذر کردم که بجای پیر سن بنوشتم **نقلست**
که حیرتی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت و لم کم شده است
دعا کن تا باز ده حیرتی گفت مائمه درین مصیبتم و گفت در قرن اول معاش
بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاشت بونا کردند
چون برفتند آن هم برفت قرن سیم معامله بمرور کردند چون برفتند مرد
نماند قرن دیگر معامله ایشان به حیا بود چون برفتند آن جهانماند اکنون
مردمان جهان شده اند که معاش خود بر پشته می کنند و گفت هر که گوش بخشد

نفس دارد در حکم شهوات اسیر باشد و باز داشته آید اندر زندان
سوا تقی و خدای تعالی همه فایده ما بردل وی حرام کند و هر که از سنجی حق
نزه نیابد و پیرانیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا
دهد حق تعالی او را برکت زیادت از غایت او یکی گفت اصل
کار در جلالت گفت اصل مقاربتی بود که خدای را می شناسد
صنع او میکند و گفت تو کل جلالت گفت بمعاینه شدن **نقلست**
و گفت صبر است که فرق نکند میان حال لغت و محنت با
آرام نفس در مرد و حال صبر یکون نفس است در بلا و گفت اخلاص
ثمره نفس است و ریاضه سنگ و گفت کمال شکر در مشاهد عجز
از شکر پرسیدند از علت گفت بیرون شدن است از میان
زحمتهای و سرنگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند و گفت محاربت
عالمیان با خطرات است و محاربت ابدال خواص با فکرت
و محاربت زما و با شهوات و محاربت ناپیان با زلات و محاربت
مریدان با خوشی و لذت و گفت دوام ایمان و باداشت دین
و صلاح تن در پی حیر است یکی بسنده کردن دوم پرمیز کردن سیم

و باز بعضی او را به سحر منسوب کردند و بعضی اصحاب طاهر کفر متهم
 کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا بالحاد
 داشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول
 و الحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح
 این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از راه
 دفعه در بغداد چه در خیال وجه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت
 خود بوی کردند و سخن او فهم ناکرده بدان بگشتن و سوختن بتقلید محض
 کرده اند چنانکه دوتن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما
 بتقلید درین واقعه شرط نیست اما عجب دارم از کسی که روایت دارد
 که از درختی انا الله برآید و درخت در میان نه جوار و ابنود که از حسین
 انا الحق برآید حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن
 گفت که ان الحق لمطق علی لسان عمر بزبان حسین نیز گفت و اینها
 نه حلول کار دارد و نه به الحاد بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است
 و حسین منصور ملحدی دیگر که استاد محمد بن زکریا بود و رفیق ^{ابو سعید}
 قریطی و این حسین ساحری بوده است اما حسین منصور حلاج از بیضا

فارس بود و در واسط برورده شد و شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله
 روحه العزیز گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته
 من حلاج یک چیز ایم امام را بدیوانکی نسبت کردند و خلاص یافتم
 حسین را او را هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ این
 گفته‌ی در حق او و ما را دو کواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت
 بود و در پیابان معرفت و توحید و درزی اهل تصوف بود و در
 و سنت بود که این سخن از وی پیداشد اما بعضی مشایخ او را بهر کرد
 نه از جهت مذنب و دین دان از آن بود که ناخشنودی از سستی
 او را این بار آورد چنانکه اول شتر خد مت شیخ سهل بن عبد الله ^{لنقشی}
 آمد و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در شتر ^{ساخت}
 بود پس به بصره شد و به عمر و عثمان مکی افتاد و سجده ماه با او صحبت داشت
 و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمر و بن عثمان از وی برنجید و از
 آنجا بیغداد آمد پیش چند و چند او را بسکوت و خلوت فرمود چنانکه
 در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز
 بیغداد آمد و چند او را پیش خود فرود آورد با جماعتی صوفیان و از چند

پسایل رسید چندی جواب نداد و گفت نه و باشد که سر جواب باره
 سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر جواب پاره سرخ کنم تو در جامه
 اهل صورت باشی چنانکه **نقلست** که آن روز که ایامه فتوی اوند
 که او را بپاید کشت چندی در جامه تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته
 بود که خط چندی باید چندی در اعه و دستار در پوشید و بعد رسد و خوا
 فتوی نوشت که سخن حکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی
 ظاهراست اما باطن خدا ای داند بس چون حسین از چندی جواب آن
 مسیله بیافت متغیر شد و بی اجازت وی به تشریف و یک سالش انجا
 قبولی عظیم پیدا شد و او در بیچ سخن اهل زمانه را و زنی تنهادی تا او را
 کردند و عمر بن عثمان در حق وی نامها نوشت خوزستان و احوال
 او در چشم مردمان قبیح کرد و او نیز آنجا دل گرفت و جامه متصوفه پیر
 کرد و قبا در پوشید و ضیحت اینها دنیا مشغول شد اما او را ازان تفاد
 نبود و پنج سال نابدید شد و در آن مدت بعضی نحر اسان و ماوراءالنهر
 می بود و بعضی به سیستان باز امواز آمد و اهل امواز را سخن گفت و بگرد
 خاص و عوام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الایمه

کشته بس مرتفع در پوشید و غم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقة پوش با او
 بود و چون بمکه رسید ند یعقوب نهر جوری بسحرش منسوب کرد پس از انجا
 باز با مواز آمد بس کشت بیاد شرک میردم تا خلق را بخدای خوانم بهند و
 رفت بس مجاور النهر آمد بس بحین افتاد خلق را بخدای خواند و آن
 را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بد و نامه نوشتند
 اهل هند ابوالمعنیت نوشتندی و اهل چین ابوالمعین نوشتندی و اهل
 خراسان ابوالمطهر نوشتندی و اهل فارس ابو عبد الله زاهد و اهل
 خوزستان حلاج الایسرار و در بغداد او را مصطلم خواندندی و در مصره
 مخبر بس اقا و پیل در وی بسیار کشت بعد ازان غم مکه کرد و دو سال مجاور
 شد در حرم چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر میدو
 کشت که خلق را بمعنی میخواند که کس را بران وقوف نمی یافت چنین
 کنند که او را از انجا شهر پیرون کردند و روز کاری کشت بروی که از آن
 عجب تر نبود و او را حلاج ازان کفندی که یکبار به انباری بنیه برگشت
 اشارتی کرد در حال دانه از بنیه پیرون آمد و خلق متحیر شدند **نقلست**
 که در شبان روزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی

کفش درین درجه که تویی چندین رنج جراست گفت نه راحت در حق
 دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت باشند که نه رنج در
 ایشان اثر کند و نه راحت **نقست** که در پنجاه سالگی گفت تا آن
 بیچ مذمت مکرر فتم اما از سر مذمتی اینج و شوار تر بود بر نفس اختیار کردم
 تا امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و کهر نمازی غسل کرده ام **نقست**
 که در ابتدا که ریاضت می کشید و لغی داشت که پست سال بیرون میزد
 بود روزی بستم از وی بیرون کردند **نقست** که یکی نزدیک او
 آمد و عظمی دید که کرد وی میخواست قصد کشن وی کرد علاج گفت دست
 از وی بدار که دوازده سالست تا ندیم ماست و کرد مای کرد
نقست که رشید خود سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت
 روایت کرد که علاج با چهار صد صوفی روی سیادیه نهاد چون روزی
 برآمد چیزی نیافتند حسین را کفش مارا سر بریان می باید گفت بنشینند
 پس دست از بس میگرد و سری باد و قرص نان پکی میداد تا چهار صد
 سر بریان و شصت نان بداد بعد از آن کفش مارا رطب می باید بزرجا
 و گفت مرا پیشانید پیشانید رطب از وی می باید تا سیزده روزند

بس در آن راه هر جا که بشت بخار نبی باز نهادی رطب باز آوردی
نقست که طایفه در راه بادیه او را کفش مارا باخیر می باید
 در سوا کرد و طبقی اینجه تازه پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر حلوای
 طبقی حلوای گرم سنگر پیش ایشان نهاد کفش این حلوای باب الطای
 بغداد است حسین گفت پیش من چه بادیه وجه بغداد **نقست**
 که یکبار در بادیه چهل هزار آدمی با وی بودند برفت تا کعبه و یک سال
 در آفتاب گرم بر ابر کعبه بیستاد بر سینه تا روغن از اعضا وی بران
 و کوزه آب سنگ میرفت و پوست او باز شد و او از آنجا بچیند
 و هر روز قرصی سیاه و ردندی او بدان کنار با افطار کردی و مای بر سر
 کوزه آب نهادی و گویند که درم در از روی ایشان کرده بود پس
 در عرفات گفت یاد لیل المتحیرین و چون همه دید که نه کس دعا می کرد
 او بر سر بر تل یک نهاد و نظاره می کرد چون باز کشتند نفسی نزد
 پادشاه عزیز اباکت دیدم و باکت دانم و باکت گویم از همه شیخ
 سبحان و از همه تهلیل مهلمان و از همه تبار صاحب بنداران الهی
 تو میدانی که عاجز من از مواضع شکر تو بجای من تو شکر کن خود را که سنگر

دست **تفت** که یک روز در بادیه ابریم خواص را گفت در ^{کافی} ^{درجه}
گفت در مقام توکل توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی
که در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخواستن است و ناخوردن
و تو همه عمر در توکل شکم کردی خواهی بود کی فنا در توحید در خواهد بود پرسیدند
که عارف را وقت باشد گفت نه از هر آنک وقت صفت
صاحب وقتست و نه که با صفت خویش آرام گیرد عارف بنود
معنی آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است
گفت دو قدم است در رسیدی یک قدم از دنیا بر گیر و یک قدم از
عقبی و بمولی رسیدی پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که مستغنی است
از ماسوی الله و نا طست با الله و گفت معرفت عبارت است
از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسید
از غیب برووحی فرستد و سراوگنگ کرد اند تا پیچ خاطر نیاید او را مگر
خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفا و خلق در توان از بنود پس
از آنکه حق را شناخته باشی و گفت توکل آن بود که اگر در شهری را
داند او بتر از خود خوردن نخورد و گفت اخلاص نصفه عمل است از

نحوه ای که در وقت و گفت بزبان گویا هلاک و هلاک خوش است و گفت
و گوی در عمل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است ازین جمله ^{مستغنی}
که قال الله تعالی و یا یومن اکثرتم بالله الا وسم مشرکون و گفت بسیار پیشند
و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ثابحی و ازل ابد و ^{کافی}
در میان است از حدوث است اما این بجه دانند لمن کان له قلب و ^{لطف}
السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا از دمایبی است که انرا یقین خواهند
که اعمال بنده نزار عالم در کام او چون ذر ایت در بیابانی و گفت همه
سال طالب بلاء او باشیم چون سلطان که دایم در طلب ولایت باشند
و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید
در سایه توبه خودست و مراد در سایه عصمت و گفت مرید آنست
که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد او سابقست و گفت وقت مر و صدف دریا سینه مراد
فرد این صدفها در صعب قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بکده ^{مستغنی}
زهد نفس است و آخرت بکده آشتن زهد دل ترک خود گفتن زهد جان
پرسیدند از صبر گفت صبر آنست که دست و پای برند و از دارا و پند

و عجب آنکه این همه با وی کردند و روزی با شبلی گفت یا ابا بکر دست
برند که ما قصد کاری عظیم داریم و سرشته کاری شده ایم و چنین کاری
ما را پیش آمده است که راه کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متخیر
شدند مکنی قیاس و مقزنی قیاس بدید آمد و کار ما عجب از وی
بدیدند زبان دراز کردند و سخن او خلیفه رسانیدند و جمله بر قیل و اواف
کردند از آنکه میگفت انا الحق کفشد بگوی سوا الحق گفت بلی همه او
شما میگوئید کم شده است و محیط کم نشود و کم نکرد و چنین را کفشد این
سخن که منصور میگوید تا ویلی دارد گفت بگذار تا بکشند که روز تاویل
نیست بس جماعتی از اهل علم بوی خروج کردند و سخن او را پیش معتمد
تبار کردند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود
تا ویرانند آن کردند یک سال اما مان میرفتند و مسایل می پرسیدند
بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند و پنج ماه کس نرفت مگر یکبار
ابن عطا و یکبار ابو عبد الله خلیفه و یک بار دیگر ابن عطاء و فرستاد که
ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی علاج گفت کسی گفت
کو عذر خواه ابن عطا چون این شنید بگریست و گفت ما خود چند یک

حسین منصور حلاج **نقست** که شب اول که او را حبس کردند بیدارند و
او را در زندان ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سیم
او را در زندان دیدند کفشد شب اول کجا بودی گفت شب اول محقر
بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن سر و غایب
بودیم و شب سیم مرا باز فرستادند از برای حفظ شریعت بیاید و کار
و کار خود کند **نقست** که در شب باز وی در زندان نزارند
نماز کردی کفشد میگوید بی که من خضم این نمازها را میبینی گفت ما در
قدرا **نقست** که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد
گفت ای زندانیان شما خالص هم کفشد که چرا خود را خالص میدانید
گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس شریعت میدارم اگر کفشد یک سبک
اشارت میداریم و پاس شریعت می داریم اگر خوانم یک اشارت
همه بند ما بکشیم پس با بکشت اشارت کردند همه بند ما از هم فروخت
کفشد اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد و رخسار بید آمد
گفت اکنون سر خود گیرید کفشد زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردیم کفشد
نوجوان رفتی گفت حق را با ما عیا پی است این خبر خلیفه رسید گفت فتنه خوا

ساخت اورا بکشید یا خوب زیند تا ازین سخن برگردد و سیصد جوبش بزدند
 و هر چند می زدند آوازی فصیح می آمد اقبل و لا تخف یا بن منصور شیخ عبداللہ
 خلیل صفار گوید که اعتقاد من در حق جوب زدن پیش از اعتقاد من
 در حق حسین منصور بود از آنکه تاجه قوت داشته است در نیت
 که جان آواز صریح می شنید و دست وی نمی لغزید بس دیگر بار حسین را
 بزدند تا بکشند صد نفر را آدمی گرد آمدند و او چشم کرد ایشان می آورد
 و میگفت حق حق انا الحق **نقلت** که در ویشی در میان آن از وی
 پرسید که عشق چیست گفت امر و زینبی و فردا و بس فردا آن
 روزش بکشند و دیگر روزش بسوختند و سیم روزش بیاد بردادند یعنی
 عشق اینست خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس خود بیک
 مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بجزی مشغول گرداند که ناکردنی
 بود که درین حال با خود بودن کار او لیاست پس شش گفت مرا وصیتی
 کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرع از آن
 به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت بس راه
 که میرفت باینده من بندگراں خرامان دست اندازان عیار و ار

میرفت کفش این خرامیدن چیست گفت زیرا که بدرگاه می روم و نعره
 می زد و میگفت **شعر** ندیمی غیر منسوب الی شی من الحنف
 سغانی مثل جایشرب کفعل الصیف بالصف فلما دارت الکاس عابا لنطح و
 کذا من یثیر بالراح مع الشی فی الصیف کنت حریف من منسوب نیست
 بحیف بداد مرا شربتی هم چنانک مهمان مهمانم ازاد و چون دوری بگذشت
 شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با از دما در تموز خمر خراکی خورد
 چون بزیر دآرش بردند بیاب الطاق قبله برزد و پای برزد بان ار
 نهاد کفش حال چیست گفت معراج مردان سردار ست بس میرزی
 در میان داشت و طبلسانی بردوش دست بر آورد روی بقبله مناجا
 کرد و گفت آنچه خواست بس برسد ار شد جماعت میدان کفش جلوی
 درگاه می بینیم و اینها که ترا منکر اند و ترا شک خواهند زد گفت ایشان
 دو ثواب است و شمار یکی از آنک شمارا بمن حسن ظنی پیش نیست
 و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می چشند و توحید در شریعت
 اصل بود و حسن ظن فرع **نقلت** که در جوانی بزرنی نکرسته بود و در
 ساعه خادم را گفت که جان بزرنگر و چنین فرو نکرد بس شبلی در

مقابله وی پشاد و آواز داد و گفتم اولم تنهک عن العالمین و گفتم
ما التصوف با حلاج گفتم کمترین اینست که می بینی گفتم بلند تر کرد
گفتم ترا بدان راه نیست بس هر کسی سنگی می انداختند بشلی موافقت را
کلی انداخت حسین مضمور آبی کرد کفش ازین همه سنگ هیچ آه نگوید
از کلی آه کردن چراست گفتم از آنکه آنها نمی دانند معذور اندازد
سخنم می آید که اومی داند که نمی باید انداخت بس دستش جدا کرد نه خنده
بزد کفش جای خنم نیست گفتم دست از آدمی پسته باز کردن
آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه از تارک عرش
می کشد قطع کند بس با پشاش بریدند بتیمی کرد و گفتم برین پای سفر
خاک میگردم قدمی دارم که هم اکنون سفر مردو عالم بکند اگر تو ایندان
قدم برید بس دو دست بریده خون آلود بر روی در مالید تا مرد و
و روی خون آلوده کرد گفتند چرا چنین کردی گفت خون بسیار
از من رفته دادم که رویم زرد شدم باشد شما بنده ارید که زردی روی
من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم
که کلکونه مردان خون ایشانست کفش اگر روی گرا خون سرخ کرد

ساعدا را باری چرا آلودی گفتم رضوی سازم کفش و وضو گفتم گفتم
فی العشق لا یصح وضو ما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو
درست نیاید الا خون بس چشمهاش بر کند نه قیامتی از خلق برخاست بعضی
می گریستند و بعضی سنگ می انداختند بس خواستند تا زبانش را بریدند
چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفتم ای بار خ
که برای تو بر من میکنند محو و نشان مگردان و ازین دو نشان بی نصیب
مگردان الحمد لله که دست و پای من بریدند در راه و اگر سر از تن جدا
کنند در مشاهد جلال تو برای تو بر سر دارم میکنند بس گوش و بینش بریدند
و سنگ روان کردند عجز با رکوزه دست می آمد چون حسین را بدید
سخت زیند تا این حلاجک رعنا را با سخن اسرار چکار آخرین سخن حسین
این بود حسب الواحد افراد الواحد بس این است بر خواند استعجل بها الله
لا یومنون بها والذین امنوا مشفقون عنها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام
او بود بس زبانش بریدند و غماز شام بود که سرش بریدند در میان
بریدن بتیمی کرد و جان بداد مردمان خروش بر آوردند حسین کوی قضا
بیایان میدان رضا برد و از یک یک اندام وی او از می آمد که انا حق

روزی دیگر گفتند این نقشه پیش از آنست که در حال حیات بود پس
اعضا او بسوختند پس از خاکستر او آواز انا الحق می آمد جنابک
در وقت قتل او سرخون که از وی می آمد نقش انا الحق ظاهر
می گشت بر زمین حسین منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر
من بدجله اندازند آب قوت گیرد جنابک بغداد را بیم غرق
بود باید که آن ساعت خرقة من بلب دجله بری تا آب قرا
گیرد پس روز سیم خاکسترش باب دادند همچنان آواز انا الحق
می آمد و آب قوت گرفت خادم خرقة شیخ بلب دجله برد
آب با قرا آمد و خاکستر خاموش گشت پس آن خاکستر را
جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح
نبود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند
تا با مامد عیان چه خواهند کرد عباسیه طوسی گفت فردا قیامت
در عصاات حسین منصور حلاج را بزنجیر بسته محکم پیارند که
اگر کشاده بود دجله باز ارقیامت بهم برزند بزرگی گفت آن شب
تا روز به زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد تا نفی آواز

داد که اطلعاه علی سر من اسرارنا فافشا سرنا فهد اجزاء من ^{بعثت}
سر الملوک اورا اطلع دادم از اسرار خود بر سری بس
جزای کیسه که سر ملوک فاش کند اینست **نقش** که
شبلی گفت آن شب بر تربت او شدم و تا با مداد نماز
کردم سحرگاه مناجات کردم کفتم الهی این بند تو بود مومن و
موحد و عارف این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد
قیامت را بخواب دیدم و از فرمان شنیدم که این از آن
کردیم که سر ما با غیبه ما بگفت **نقش** که شبلی گفت حسین
منصور را بخواب دیدم کفتم خدایا این قوم چه کرده که ترا کشتند
گفت مرد و گروه را امروز امر زید و رحمت کرد اکنه بر من شفقت
کرد و اکنه مرا بد است از بهر حق شفقت کرد و خلق مرا انداختند
از بهر حق عداوت کردند و حق بر مرد و قوم رحمت کرد که مرد و
قوم معذور بودند بزرگی گفت بخوابش دیدم که در قیامت استاد
بود و جامی در دست گرفته و سر بر تن نه کفتم این چیست گفت
او جام بدست سر بریدگان می دهد **نقش** که چون او را برادر

کردند ابلیس پیامد و او را گفت یکی انا تو گفتی و یکی من هست
که ازان تو رحمت بار آورد و ازان من لعنت حسین مضمون
گفت از آنک تو انا بدر خود بردی و من انا از خود دور کردم
مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی
از خود دور کردن بغایت نیکوست و السلام

تمت الكتاب بحون الملك الوهاب

بيدي الضعيف الانيق ^{بالحمد} الغني فخر الدين السعيد

الغني صلح الله شأنه في يوم الخميس

رابع عشر ربيع الاول سنة

سبع وثمانين وثمان مائة

غفر الله لوالده وجميع

المؤمنين والمؤمنات

والمسلمين والمسلمات

الاجياء منهم والاموات

وصلی الله علی محمد و آله